اطلاعات هفتگی

[illegible]

گزارشی از درون

مخفیگاه صدام

گفتگوی اختصاصی با علی کریمی:

در «دوبی» همه چیز عالیست!

گفتگو با حمید لولایی:

در سری سوم واقعا کفگیر به ته دیگ خورد

گفتگو با نخست وزیر ترکیه:

ما در جنگ، باز هم باختیم

[illegible]

ETTELAAT HAFTEGI

زندگی ایده آل با ال‌جی دیجیتال

ART COOL

مقام اول فروش جهانی کولر در ۳ سال اخیر

هماهنگ با هر
نوع دکوراسیون

۷ سال
ضمانت

وزش باد همزمان در سه جهت

ساخت کره

Blue
Metal
Wood

LG
Digitally yours

محصولات ال‌جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری فرمائید

ال‌جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران

دفتر خدمات مرکزی تهران:
[illegible]

[illegible]

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ال‌جی
با یک تلفن در خدمت شماست
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶

تفسیر سیاسی

«بغداد؛ چرخش به سوی دمکراسی» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲

گزارش هفته:

«با همسفر آهنی در جاده‌های سبز» ۱۸
زندگی رنگین ۲۰
صدای سبز بسیج ۲۲
مخفی‌گاههای صدام ۲۴
گفتگو:«ما باز هم باختیم!» ۲۵
گزارش خارجی «نهمین سیاه» ۲۶
روانکاوی نقاشی کودکان ۲۷
داستان زندگی ۲۸
گزارش از زندانها «بهای سنگین یک آرزو» ۳۰
خاطرات کلانتر «فرشته نجات» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
پاورقی «سوغات ابلیس» ۳۶
پاروقی خارجی «شرافت در میان دزدان» ۳۸

داستانهای آلفرد هیچکاک

«مارهای سمی درموزه» ۴۰
ورزشی ۴۲
خواندنیهای تاریخی ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
اطلاعات مفتکی ۵۷
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
جنگ طنز ۶۲
در قلمرو داستان ۶۴
نقاشی‌های شما ۶۶

○○○

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سرد بیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ : هوشنگ بختیاری
معاون فنی : محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی‌خسروی
حروف‌نگار : اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ
موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی : ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر(فاکس) : ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت :
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی : ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از : ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۸۵ ـ چهارشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۸۲
۱۳صفر ۱۴۲۴ ۱۶آوریل ۲۰۰۲
بها : ۱۵۰۰ ریال

■ **هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است**
■ **مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود**
■ **مجله در ویرایش مطالب آزاد است**

یاد و یادواره

تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

حضرت امام خمینی(ره) در دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی فرمان تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را صادر کردند.

سپاه پس از شکل‌گیری با گروههای ضد انقلاب که در نقاط مختلف کشور، حرکتهای مسلحانه و تجزیه‌طلبانه را به مرحلهٔ اجرا می‌گذاشتند، درگیر شد و توانست توطئه‌های دشمنان را خنثی کند. همچنین این نهاد مقدس در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شایستگی‌ها و تواناییهای واقعی خود را به نمایش گذاشت و در عقب راندن نیروهای متجاوز نقش بسیار مهمی را ایفا کرد. سپاه به عنوان یکی از اهرمهای بسیار قدرتمند نظامی ایران در منطقه شناخته می‌شود.

روز ارتش جمهوری اسلامی و روز نیروی زمینی

در بیست و نهم فروردین ماه سال ۱۳۵۸ پرسنل غیور ارتش جمهوری اسلامی به ویژه نیروی زمینی ارتش با حضور در محضر امام(ره) با ایشان بیعت کردند. این بیعت تاریخی پشتوانهٔ محکمی شد برای پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی و علی‌رغم زمزمه‌های فراوان و القائات دشمنان انقلاب که این گونه اظهار می‌کردند که ارتش به مخالفت با نظام بر خواهد خواست، نیروهای دلیر ارتش و فرماندهان عالیرتبه این نیرو با حضرت امام و انقلاب اسلامی بیعت کردند. این حرکت ارتش مشت محکمی بود بر دهان مستکبران و متخاصمان دین و نهضت.

روز ارتش جمهوری اسلامی و روز نیروی زمینی را به تمام پرسنل پرتلاش و متعصب این نهاد تبریک و تهنیت عرض می‌نماییم.

روز بزرگداشت سعدی

ایران مملکت حافظ و سعدی است. آثار بی‌بدیل و بی‌نظیر این دو گوهر درخشان آسمان شعر و ادب این مرز و بوم گنجینه‌ای ارزشمند و راهنمای روشن زندگانی بشریت است.

گلستان و بوستان سعدی هر کدام مکتب درس درست زیستن و سربلند زندگی کردن است و سعدی خالق این دو اثر .

سعدی شیرازی یکی از نوادر زمانه و شاعر بلندآوازهٔ ایران زمین است. اول اردیبهشت روزی است که اهل قلم و ادب هر چند مختصر به بهانهٔ «روز بزرگداشت سعدی» یادی از این شاعر نادر می‌کنند و یادش را زمزمهٔ لبها می‌نمایند که:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز   مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

درگذشت ابوالفضل بلعمی

ابوالفضل بلعمی دانشمند مشهور ایرانی در پانزدهم صفر سال ۳۲۹ هجری قمری درگذشت.

او اهل بخارا بود و چون یکی از اجدادش در بلعم (در آسیای میانه) می‌زیست به بلعمی مشهور شد.

ابوالفضل بلعمی وزیر خردمند و دانشمند دوران سامانی بود که تألیفات ارزشمندی از خود به جای گذاشت.

ترجمه کتاب تاریخ طبری که از کتب تاریخی قرن چهارم هجری قمری است به این وزیر منصوب است.

از دیگر آثار او می‌توان به تاریخ بلعمی اشاره کرد که نثری ساده دارد. این کتاب یکی از قدیمی‌ترین آثار به جای مانده از متون فارسی قرن چهارم هجری قمری است.

وفات احمدبن نسایی

«احمدبن علی بن شعیب نسایی» محدث معروف و مشهور در روز سیزدهم ماه صفر سال ۳۰۳ هجری قمری وفات یافت.

«نسایی»، به فتح نون، اهل نساء خراسان بود و کتاب سنن که از کتب معتبر و با ارزش است را به نگارش در آورده است.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ضرورت نگاه مسوولانه تر به اقتصاد کشور

هرگاه که در روزنامه‌ها خبر تعطیلی یک کارخانه به چشمم می‌خورد دلم می‌گیرد. تصور اینکه از این پس دهها و یا شاید صدها کارگر چگونه آخر ماه حقوق می‌گیرند، چگونه مخارج زندگی را تاءمین می‌کنند، با اجاره خانه، هزینه تحصیل و خورد و خوراکشان چگونه کنار می‌آیند و هر ماه با چه رویی نزد زن و فرزند حاضر می‌شوند تنم را می‌لرزاند.

باید احساس آدمی را که از کار بیکار شده درحالی که بشدت نیازمند درآمد حاصل از آن کار بوده است فهمید. چیزیست مثل احساس سوختن که به تماشا نمی‌شود، باید بیکار شده باشید، به یکباره درآمدی از شما دریغ شده باشد و آنوقت با این احساس رابطه برقرار کنید. همین‌طور است وقتی خبر زیان وارده به کشاورزان و یا بی‌مشتری ماندن محصول چایکاران و پنبه‌کاران و یا عدم کاشت فلان زمین مزروعی و خبرهایی از این قبیل را می‌خوانم. به همین دلیل است که وقتی در آغاز سال جدید خبر مشکلات اقتصادی کارگران کارخانه نخ‌ریسی خراسان و بحران به‌وجود آمده در این کارخانه را خواندم، بی‌اختیار دوباره همان احساس قدیمی به سراغم آمد. البته مشکلاتی که صنعت نساجی و صنایع وابسته به آن را در سالهای اخیر دربر گرفته مثل یک بحران و یا یک طاعون هنوز ریشه‌کن نشده است، اما شاید بتوان علت اصلی را در مشکل دیگری جستجو کرد و آن مشکل بدون‌شک عدم قانونمندی تولید و ضابطه‌مند نبودن قوانین موجود در رابطه با بخش تولید و عدم حمایت کافی از آن است، به همین دلیل است که بخش قابل توجهی از سرمایه‌گذاری که مادر هر تولیدی به حساب می‌آید، به جای آنکه در بخش تولید به کار افتد راهی بخش خدمات، دلالی، بورس‌بازی و ساختمان شده است.

با توجه به نیاز روزافزون جامعه به ایجاد فرصتهای شغلی قطعاً کسی از تعطیلی هیچ کارخانه‌ای راضی و خشنود نمی‌شود اما حقیقت دیگری را نیز باید دانست که سرپا نگه‌داشتن هر کارخانه‌ای به هر قیمتی صرفاً برای افزوده نشدن بر رقم بیکاران جامعه هم در اقتصاد امروز راه‌حل مناسبی به نظر نمی‌رسد.

از سوی دیگر تبعیض و رانت حتی در همین بخش تولید هم شرایط کاملاً متفاوتی را برای بخشهای مختلف تولیدی فراهم آورده است. به عنوان مثال درحالی که با وجود همه قول و قرارهایی که قبل از سال جدید برای آزادی واردات خودرو با تعیین نظام تعرفه‌ای بسیار سنگین وجود داشت، باز هم دیدیم که در ابتدای سال جدید این وعده‌ها جامه عمل به خود نپوشاند و همچنان صنعت خودرو از حمایت بی‌دریغ دولت برخوردار است و قاعدتاً کسانی که در این بخش از صنعت و تولید کار می‌کنند، به نوعی در جامعه بحران زده صنعتی کشور پادشاهی می‌کنند. اما این حمایت از یک بخش از تولید و صنعت درحالی صورت می‌گیرد که بسیاری از بخشهای تولیدی و صنعتی دیگر از کوچکترین حمایتهای دولتی و یا از کمترین ترمزهای تعرفه‌ای در مورد واردات برخوردار نیستند و درحالی که مصرف‌کننده ایرانی باید خودرو را به دلیل حمایت از صنعت داخلی به حداقل دو برابر قیمت جهانی بخرد، صنعتگران بخش نساجی و صنایع وابسته به آن ناگزیر به رقابت نابرابر با بازار جهانی هستند. و در بخش کشاورزی نیز کم و بیش این رقابت به چشم می‌خورد.

سؤال اساسی این است، اگر قرار است از اشتغال و تولید صنعتی حمایت شود چرا این حمایت انحصاری است؟ در خبرهای همین چند روز اخیر خبر تکان‌دهنده دیگری نیز به چشم می‌خورد: **کارگران چیت‌سازی بهشهر ۲۵ ماه است حقوق نگرفته‌اند.**

من نمی‌دانم می‌توانید احساس کسی را که ۲۵ ماه است حقوق نگرفته را درک کنید یا نه؟ اما این فاصله زمانی فقر و مسکنتی به‌بار می‌آورد که از هر سرطانی بدتر است. آیا می‌توانیم دردها و مشقت‌های کسانی را که بیش از دو سال است درآمدی نداشته‌اند درک کنیم یا نه؟ آیا کسی به فریادهای آنان گوش می‌سپارد؟

حرف و سخن در باره تقویت سرمایه‌گذاری در بخش تولید بسیار تکراری شده است. بارها گفته‌ایم که چرا نباید انگیزه‌های سرمایه‌گذاری در بخش صنعت و کشاورزی در اقتصاد بیمار ایران حتی به اندازه نصف

نامه های بدون واسطه

هزار وعده و...

آقای سردبیر! باور بفرمایید بعضی وقتها دل انسانهای دردمندی که چشم امیدشان مسوولین نظام اسلامی ما هستند از این مصاحبه‌های وقت و بی‌وقت به درد می‌آید. وعده‌های رفع فقر و عدالت اجتماعی اگر روی کاغذ بند شد برای مردم عقده و بدبینی می‌آورد. وقتی مسوولی سوار شدن به خودروی ملی سمند را برای خود کسر شاءن می‌داند ما را به یاد مهدی قلی‌خان هدایت مجری طرح تغییر لباس ایرانیان به سبک اروپایی می‌اندازد!

او در جایی گفته بود ایرانی زندگی راحتی را در دو اتاق معمولی می‌گذراند و هیچ دغدغه‌ای نداشت و شکر خدا می‌گفت ولی وقتی ساختمان ۱۰ اتاق داشت اتاق خواب تخت و سرویس لوکس می‌خواهد غذاخوری میز و صندلی و بوفه می‌خواهد، پذیرایی مبلمان و شومینه می‌خواهد، خواب بچه‌ها و... و هزینه همه اینها باید از جایی تاءمین شود و آن راه جز حرص و رشوه و دزدی نمی‌تواند باشد. و امروز متاءسفانه می‌بینیم که این فخرفروشیها به خیابانها و تریاها و هتلها کشیده شده و خود باعث تشدید عصیان جوانان نسل سومی گردید و آنان را وادار به مبارزه منفی علیه شئونات اجتماعی نموده است که نشانه بارز آن فساد اخلاقی و فحشا می‌باشد و بدبختانه حمایت از جماعت مرفه و بی‌درد به جایی رسیده که حتی در بعضی از مراجع قانونی آمران به معروف از قبل خود را برای تنبیه و شلاق آماده می‌کنند که چرا برای آقازاده‌ها مزاحمت فراهم کرده‌اند.

حرف بنده این است که نگذارید همین چند جوان عاشق هم بگویند «ای بابا به ما چه، مملکت قانون داره. بله مملکت قانون داره ولی قوانین الهی ما قرنها قبل از این قانون دست نوشته انسان مخلوق خدا به ما رسیده و بسیار کاملتر و آینده‌نگرتر می‌باشد. (از ما که گذشت آیندگان را دریابید.)

حق یارتان ـ برادر شما شاهد

سودجویان طاقت زیبایی در و دیوار شهر را ندارند!

همه ساله قبل از سال جدید به دلیل رسم و رسوماتی که مردم ایران زمین با آن انس گرفته‌اند، اقدام به شستشوی در و دیوارهای منازل خود می‌کنند. عده‌ای از مردم هم با متحمل شدن هزینه‌های زیاد، اقدام به رنگ‌آمیزی در و دیوار خانه‌های خود کرده و در پاکیزگی شهر و زدودن چهره آلوده خانه و کاشانه خود تلاش می‌کنند که متاءسفانه از این پاکیزگی و تمیزی زمان زیادی نگذشته است که سر و کله عوامل شرکتهای خدماتی از جمله لوله‌بازکنی‌ها، تشخیص ترکیدگی‌ها و آژانسها و خلاصه دهها نوع از این شرکتها پیدا شده و آگهی‌های تبلیغاتی را بر روی درها و دیوارها و هر جای مناسبی که باشد می‌چسبانند و پاک کردن آنها ضمن صرف هزینه زیاد، بسیار مشکل است. حال سؤالی که مطرح است اینکه تا چه زمانی شهروندان تهرانی و حتی شهرستانی باید شاهد این خلافکاریها باشند و چه نهاد و یا ارگانی باید به این امر رسیدگی کند؟ آیا بهتر نیست که مسوولان ضمن وضع قانون جدید، جرایم سنگینی را برای این نوع شرکتها و مؤسسه‌ها از قبیل قطع تلفن و جلوگیری از فعالیت آنها درنظر بگیرند و از طریق رسانه‌های جمعی به مردم آموزش دهند تا در صورت مشاهده این تخلف‌ها، مراتب را به مراجع قانونی اعلام نمایند؟

علی‌اکبر فرقانی

خیلی‌ها از بهار و سر سفره هفت‌سین جا می‌مانند

زورت از بیش می‌رود با ما...

با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

فرارسیدن سال نو را به همه مردم خوب و قهرمان ایران اسلامی و خانواده معظم شهدا، جانبازان و ایثاگران و همه خوانندگان هفته‌نامه صمیمانه تبریک و تهنیت می‌گویم و امیدوارم سال جدید برای همه بزرگواران مهربان سالی همراه با برکت و صحت و سلامت و سرشار از بهروزی و توفیق و شادکامی باشد.

نوروز در کودکیهای ما یعنی زندگی، زیبایی، مهربانی و صفا، با هم بودن و توجه به دیگران، نوروز در ذهن کودکان ما نقش می‌بندد بر صفحه و جریده تاریخ ما مانده است اما نوروز در بستر زمان پیچ و خمهای زندگی و روزگار را با خود بهمراه داشته است، بهار هر سال از دیدگاهی که ایرانیان بیاد دارند نویدبخش سرزندگی و روزگار را با خود بهمراه داشته است، بهار هر سال از دیدگاه ملت عزیز خجسته است، نوروز برای ایرانیان نشانگر امید و آرزو و بیانگر فرداهایی روشن و پرتلاش بوده است ولی افسوس؟

آیا عید نوروز می‌تواند برای خانواده یک زندانی که سرپرستش را پشت میله‌های زندان می‌بیند مثل نوروز هم سبز باشد؟ نوروز برای کسانی که در زندان هستند رنگ و بوی خاصی ندارد اما به هرحال می‌تواند

انگیزه سرمایه‌گذاری در بخشهای خدماتی و بورس‌بازی باشد. چرا هنوز که هنوز است وقتی صدها میلیارد ریال سرمایه‌گذاری بخش برج‌سازی با قطع فروش تراکم در تهران انگیزه حضور در بازار سرمایه تهران را از دست می‌دهد، هیچ میزانی از این حجم بالای سرمایه جذب بخشهای اشتغال‌زا نمی‌شود و سر از کرج ، شهریار، اصفهان، تبریز و... درمی‌آورد و به یکباره قیمت زمین و مسکن در شهرهای دیگر کشور را به صورت تصاعدی و روزافزون بالا می‌برد که نتیجه آن افزایش هزینه زندگی و انتقال مشکلات شهروندان تهرانی و شیوع این بیماری در سایر شهرهای کشور است به شکلی که اگر تا به‌حال اقشار آسیب‌پذیر شهر بزرگی چون تهران در تاءمین هزینه مسکن این کلان‌شهر خاک چه کنم بر سر می‌کردند، حال اقشار کم‌درآمد سایر شهرها هم به دنبال خاک مناسبی می‌گردند تا بر سرشان کنند؟

و چرا نباید این سرمایه‌گذاری به‌جای ایجاد بحران و تورم موجب تولید و اشتغال شود؟

تا چه زمانی قرار است این بیماری در کالبد اقتصاد کشور حیات و حضور داشته باشد و مثل یک ویروس سرطانی بخشهای بیشتری از کالبد اقتصاد را بیمار کند؟

○

جنگ آمریکا در همسایگی ما به سقوط صدام انجامید، اما این جنگ جدای تاثیرات نظامی، امنیتی و سیاسی آن بر منطقه و از جمله ایران، تاءثیرات اقتصادی چندی نیز بر جای خواهد گذاشت که نمی‌توانیم با ساده‌اندیشی اهمیت آن را کوچک جلوه دهیم. از جمله اینکه نمی‌توانیم روی تعیین قیمت مطمئنی برای نفت حساب کنیم. قاعدتاً کاهش قیمت نفت که در همین هفته‌های اخیر نیز موجب نگرانی شده است از جمله پیامدهای این جنگ خواهد بود.

تورم به‌وجود آمده در آغاز سال و رقم کسری بودجه سال گذشته که به هرحال بخشی از آن به سال جدید منتقل شده و اثراتش را بر آن خواهد گذاشت و نیز مشکلاتی که در زمینه عدم تاءمین فرصتهای شغلی پیش‌بینی شده در سال ۸۱ بار خود را بر شانه‌های مسائل اقتصادی سال جدید خواهد گذارد، به همراه سیل جوانان جویای کاری که در سال ۸۲ به دنبال شغل خواهند گشت که نتیجه آن افزایش رقم بیکاری خواهد بود، همه و همه به همراه مشکلاتی که در مدیریت اقتصادی کشور وجود دارد و با درگذشت مرحوم دکتر نوربخش وعدم تعیین جانشینی در سطح و اندازه‌های او برای تصدی بانک مرکزی بر آن افزوده است، همه و همه باعث می‌شود تا نگاه به اقتصاد در سال جدید بسیار دقیق، موشکافانه و علمی باشد و این ضرورت را گوشزد کند که برای ساماندهی اقتصاد ایران در سال جدید باید بسیار فکورانه‌تر تصمیم گرفت و عمل کرد و برای مشکلات پیشاروی راه‌حلی دقیق، علمی و مناسب یافت.

هرگونه بی‌توجهی در این مورد خیانتی آشکار به مردمی است که همین حال نیز از امیدواری کافی برای بهبود اوضاع اقتصادی خود برخوردار نیستند.

■

با رجوع به زیبایی طبیعت که حتی از روزنه‌های زندان هم قابل دیدن است به زندگی و به آینده امیدوار باشند.

نوروز این روزها برای زندانیان چه خاطره‌ای دارد؟ نوروز برای آیندگان که به امروز زندانیان می‌اندیشند چه رنگی به یادگار هدیه می‌برد؟ این روزها نوروز چه رنگی دارد؟ آری جاهایی هست که ساکنانش هرگز نمی‌خواهند عید شود. عید برای آنان غم‌انگیزترین لحظه سال است. جایی مثل زندان. برای ساکنان چهاردیواری زندان نه لباس نو، نه آجیل و نه میوه و شیرینی. نه هفت‌سین، نه خانه‌تکانی و نه ماهیهای قرمز هیچ‌کدام معنی ندارد. بیشتر آنها حق ندارند به خانه بازگردند، جواب همسایه‌ها را چه بدهند؟ همه بچه‌ها دوست دارند لحظه سال تحویل کنار سفره هفت سین باشند و از پدر و مادر خود عیدی بگیرند. کسی دوست ندارد زندانی باشد و دیگر حق نداشته باشد به خانه بازگردد. دیگرانی که آرزو می‌کنند هیچ‌وقت عید از راه نرسد و شاید سالهاست که همین آرزو را دارند ولی عید زودتر از هر سال یقه آنها را در کنج دیوار حبس می‌گیرد. آنها که شاید ۱۰ یا ۲۰ عید را با همین آرزو سپری کرده‌اند.

نوروز یعنی دوری از دشمنی و کینه‌توزی، روزهای فرخنده و سبز پیوستن قلبها به نسیان سپردن شکوفه‌های خشم و نفرت، آری این پیام اصیل نوروز فرخنده و خجسته است. نوروز پیام‌آور عشق و دوستی و آشتی و الفت و شادمانی است. پس بیایید به‌پاس حرمت چنین روزهایی دست در دست هم دهیم و تمام کسانی را که برای روزهای عید خود اسباب خوشحالی و شادکامی ندارند را خوشحال کنیم و به یاری این افراد بشتابیم.

آزاده کریم علی‌پور ـ بوکان

«نیم رخ» روی دکه

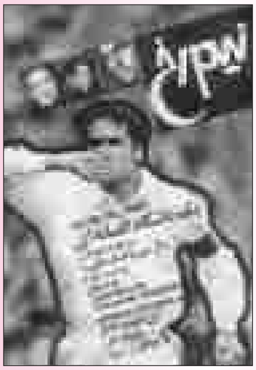

هفته‌نامه «نیم‌رخ» با انتشار یک پیش‌شماره ۸ صفحه‌ای، ورود خود را به عالم مطبوعات اعلام کرد.

«نیم‌رخ» با یک یادداشت از مدیر مسوول محترم در صفحه دوم به اعلام وجود اهتمام کرده و البته اعلام مواضع نکرده است. تصور می‌رود حرفهای اصلی مدیرمسوول نشریه و نیز مواضع و دیدگاههای متولیان نشریه در شماره‌های اصلی آن که قدرمسلم پرمایه‌تر و خواندنی‌تر خواهد بود، به اطلاع خوانندگانش برسد.

در این پیش شماره، شاهد یک مصاحبه با مارتین اسکورسیزی، خبرهایی از عالم سینما و ورزش و تاریخچه نسبتاً مفصلی از باشگاه رئال مادرید اسپانیا هستیم.

صاحب امتیازی و مدیر مسوولی نشریه «نیم‌رخ» با مدیر پرسابقه و همکار خوبمان در مؤسسه اطلاعات، عباس تهرانی است.

امیدواریم نشریه «نیم‌رخ» بتواند درمیان نشریات هنری و فرهنگی و اجتماعی جای پای مناسب خود را باز کند.

برای همکارانمان در این نشریه توفیق دوام خدمت مطبوعاتی مسئلت داریم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عذرخواهی همیشگی به‌خاطر تاءخیر در ارائه به‌موقع پاسخ به نامه شما گرامیان.

○○○

● **مرضیه سالور ـ شهرری**

مطلب شما را در مورد مشکلات بیمارستانهای دولتی به مسوول صفحه ترازو دادم تا مورد استفاده قرار گیرد.

● **جهانبخش پورقریب ـ نوشهر**

نامه شما به دست بنده رسید. خوشحال می‌شوم در مکاتبه بعدی مساءله را روشنتر مطرح کنید.

● **محمد غلامی بیرمی ـ لار**

تقویت مطالب مذهبی در مجله ـ با شیوه و روشی جدید ـ در دستور کار قرار دارد. از عنایتی که به این مسائل دارید خوشحالم.

● **شهلا مهدوی ـ فارس**

از نامه‌های قبلی شما اطلاعی ندارم. در مورد شعر و داستان ارسالی شما مساءله را با مسوولان بخشهای مربوطه مطرح کردم.

● **خسرو صفایی ـ بندر ترکمن**

داستان ارسالی شما، ابداً ویژگیهای داستانی ندارد. شرح سرگذشت است. بهتر است در نامه بعدی آنرا برای صفحه نامه بدون واسطه تنظیم کنید.

● **کریم علی‌پور ـ بوکان**

یکی از مطالب شما در بخش نامه‌های بیواسطه به چاپ رسیده است. از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

● **فریدون آلبوغبیش ـ هندیجان**

از کارت تبریک زیبایی که برایم فرستاده بودید متشکرم. متقابلاً سال پربرکتی برایتان آرزو دارم.

● **ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید متاءسفانه ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که اتفاقاتی نظیر حمله آمریکا و انگلیس به عراق بدون اجازه سازمان ملل در آن می‌افتد و ابرقدرتها فکر می‌کنند می‌توانند برای مردم دنیا تصمیم‌گیری کنند. در شرایط جدید شکل مبارزه با قدرتهای مسلط جهانی شیوه‌های جدیدی می‌خواهد که باید به آن سلاح مجهز شد.

● **پرنیا لطفی**

سلام شما را به آقای فولادی رساندم. از لطف شما تشکر کردند. باز هم برایمان نامه بنویسید.

● **رامین یوسفی‌پور ـ رشت**

نمی‌دانم چطور نامه‌ای را که برای روزنامه اعتماد نوشته بودید به آدرس ما پست کردید. اگر مایلید نامه شما در مجله اطلاعات هفتگی درج شود در نامه بعدی توضیح کوتاهی در این باره بدهید و اندکی هم نامه را خلاصه کنید. موفق باشید.

● **محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، این روزها خیلی از مردم واقعاً وقت کم می‌آورند چرا که مجبورند در دو جا و گاه در سه جای مختلف کار کنند تا هزینه‌های زندگی خود را تاءمین کنند. البته سطح توقعات هم بالا رفته و مشکلات زندگی را مضاعف کرده است و خانواده‌ها هم کمتر فرصت می‌کنند دور هم باشند.

یک هفته ، چند نگاه

محمد سروش

قانون انتخابات، اساسی ترین چالش!

از شهریور ماه سال گذشته که سیدمحمدرضا خاتمی رئیس جمهوری طی مصاحبه‌ای به مناسبت هفته دولت خبر از ارائه دو لایحه اصلاحی برای قانون انتخابات و تعیین اختیارات رئیس جمهور داد و در بیانی صریح قانون فعلی انتخابات را فاقد پتانسیل کافی برای ایجاد زمینه مشارکت گسترده مردم و ادای حق انتخاب آنان و قانون اختیارات و وظایف رئیس جمهور را ناکافی برای دراختیار قرار دادن ابزار لازم جهت اعمال «مسوولیت اجرای قانون اساسی» برای رئیس جمهور توصیف کرد، همه ناظران و کارشناسان سیاسی روندی بحث‌برانگیز و پرجدل برای مراحل تصویب این لوایح پیش‌بینی می‌کردند و بسیاری را عقیده بر این بود که این دو لایحه برای تصویب نهایی که در حد یک احتمال ارزیابی می‌شد، مسیر صعب و دشواری را طی خواهد کرد.

روند امور و رویدادهایی که طی چند ماه پس از ارائه رسمی دو لایحه در آبان ماه سال ۸۱ جامعه شاهد آن بود، به‌روشنی صحت آن پیش‌بینی اولیه را نشان داد.

این دو لایحه پس از فراز و نشیب‌های فراوان و اعمال تغییراتی اندک نهایتاً از تصویب مجلس شورای اسلامی گذشت و برای تصمیم‌گیری نهایی به شورای نگهبان سپرده شد تا براساس وظیفه قانونی خود نسبت به مغایرت یا عدم مغایرت این لوایح با قانون اساسی و شرع تصمیم‌گیری کند.

درباره محتوای این دو لایحه پیشرو در مقطع ارائه آن از سوی دولت و سپس دوره تصویب آن در مجلس تا حدی سخن گفته شد؛ اما به نحوه اشاره باید گفت لایحه اصلاح قانون انتخابات مستلزم حذف نظارت استصوابی شورای نگهبان و تسهیل در شرایط انتخاب شوندگان برای انتخابات مجلس شورای اسلامی است تا زمینه مشارکت بیشتر مردم هم در انتخاب نامزدها و هم نامزد شدن فراهم آید. نظارت استصوابی شورای نگهبان براساس برداشت تفسیری این شورا از تعبیر «نظارت» که در اصل ۹۹ قانون اساسی آمده در مجلس چهارم به قانون انتخابات اضافه شد و براساس آن اختیار اعمال نظارت کامل و جامع‌تر بر تمام مراحل انتخابات مجلس از تأیید صلاحیت نامزدها گرفته تا تأیید نهایی سلامت برگزاری انتخابات را به شورای نگهبان سپرده است. در آن مقطع و نیز در هر دوره انتخابات نحوه عمل شورای نگهبان درخصوص بررسی صلاحیت نامزدها که بخشی از اعمال نظارت استصوابی بود و به حذف برخی اشخاص از نامزدی انجامید، مورد اعتراض شدید جناح سیاسی منتقد شورای نگهبان قرار گرفت.

چندین بار اعتراض جدی نسبت به این موضوع نهایتاً به ارائه لایحه‌ای از سوی دولت انجامید که براساس آن نظارت شورای نگهبان از نوع «استصوابی» آن حذف می‌شد و این نظارت به نوعی تأیید شورا برای قطعی شدن نامزدی افراد یا سلامت انتخابات ضرورت دارد؛ اما در استطلاعی صرف اعلام و اطلاع یافتن شورا از روند برگزاری انتخابات کفایت می‌کند.

به هرحال بحث و جدلها پیرامون این موضوع درنهایت به تصویب نهایی لایحه اصلاح قانون انتخابات در اسفندماه ۸۱ انجامید و همه چشم‌ها به سوی شورای نگهبان دوخته شد تا این شورا نظر خود را اعلام نماید. در روزهای ابتدایی آغاز دوره کاری در سال جدید، شورای نگهبان اعلام کرد پس از بررسی لایحه مصوب مجلس در مورد اصلاح قانون انتخابات آن را در ۳۶ مورد مغایر با قانون اساسی و در ۹ مورد خلاف شرع تشخیص داده است. این حجم مغایرت که از سوی شورای نگهبان اعلام شد، هرچند در کلیت مورد انتظار ناظران سیاسی بود، اما نشان می‌داد که شورای نگهبان قصد ندارد به هیچ‌وجه در برداشت خود از اصل ۹۹ قانون اساسی که در آن به موضوع نظارت بر انتخابات اشاره شده، کوتاه بیاید.

محتوای اصل ۹۹

در اصل ۹۹ قانون اساسی آمده است: «شورای نگهبان نظارت بر انتخابات مجلس خبرگان رهبری، ریاست جمهوری، مجلس شورای اسلامی و مراجعه به آرای عمومی و همه‌پرسی را برعهده دارد.» شورای نگهبان براساس حق قانونی که برای تفسیر قانون اساسی دارد نظارت ذکرشده در اصل ۹۹ را از نوع «استصوابی» می‌داند و لذا مصوبه مجلس را که این نوع نظارت را لغو کرده بود، در مغایرت با قانون اساسی تشخیص داد. در پاسخ شورای نگهبان که به مجلس ارسال شده و در آن موارد مغایرت قانونی و شرعی لایحه اصلاح قانون انتخابات ذکر گردیده آمده است: «با توجه به اینکه از نظارت مذکور در اصل ۹۹ قانون اساسی، استصوابی بودن نظارت و عموم آن در تمام مراحل و در کلیه امور مربوط به انتخابات استنباط می‌شود و شورای نگهبان در تفسیر رسمی شماره ۱۳۴ مورخه ۱۳۷۰/۳/۱ خود آن را اعلام کرده است و در این اصلاحیه هیچ‌یک از موارد مراعات نشده و نظارت موضوع اصل مذکور را منحصر و محدود و تابع مفاد این قانون ذکر کرده است، لذا ماده (۳) موضوع ماده (۱) مغایر اصل ۹۹ قانون اساسی شناخته شد.»

در نامه شورای نگهبان همچنین آمده است: «در ماده ۷۲ موضوع ماده ۲۹ نیز چون مانع از اعمال نظارت کامل و استصوابی شورای نگهبان شده است؛ لذا از این جهت مغایر اصل ۹۹ قانون اساسی شناخته شد.»

در ماده ۳ مورد اشاره شورای نگهبان مجلس تصویب کرده بود: «به موجب اصل نود و نهم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران نظارت بر انتخابات مجلس شورای اسلامی براساس مفاد این قانون به عهده شورای نگهبان است.» در ماده ۷۲ مصوبه مجلس نیز که از سوی شورای نگهبان مغایر با اصل ۹۹ قانون اساسی اعلام شده، آمده بود: «هرگاه شورای نگهبان نظر بر ابطال انتخابات یک حوزه و یا تعدادی از آرای یک حوزه به‌نحوی که در نتیجه انتخابات مؤثر باشد داشته باشد، مکلف است دلایل و مدارک و مستندات قانونی خود را به وزارت کشور اعلام نماید.»

نظر منتقدان نظارت استصوابی

منتقدان نظارت استصوابی عقیده دارد این نوع نظارت این امکان را به شورای نگهبان می‌دهد که صلاحیت داوطلبان در انتخابات را بدون نیاز به ارائه مدارک یا هرگونه توضیحی تاءیید یا رد نمایند. و در لایحه ارائه شده از سوی دولت پیش‌بینی شده بود که اعضای این شورا درقبال تصمیماتی که می‌گیرند پاسخگو باشند. در مقابل موافقان نظر شورای نگهبان در مورد استصوابی بودن نظارت اظهار می‌دارند: «در صورت تصویب لایحه دولت باعث ورود افرادی به مجلس و ارکان اصلی حکومت می‌گردد که به ولایت فقیه و جمهوری اسلامی وفادار نیستند. آنها معتقدند که: «ابراز وفاداری به قانون اساسی» که در لایحه دولت آمده است، نه‌تنها کافی نیست، بلکه باعث ورود ستون پنجم دشمن به نهادهای مهم مملکتی می‌گردد، لذا این بخش از لایحه خلاف شرع و قانون اساسی است.»

موضوع رد مصوبه مجلس هرچند انبوه اخبار مربوط به جنگ آمریکا و عراق مانع از طرح گسترده آن در مطبوعات شد، اما برخی روزنامه‌ها به آن پرداختند و از آن بیشتر نمایندگان مجلس از هر دو طیف سیاسی نسبت به آن واکنش نشان داد. واکنشهای صورت گرفته در مطبوعات، از طیف منتقد شورای نگهبان عمدتاً در روزنامه **یاس‌نو** که به مدیر مسوولی محمد نعیمی‌پور نماینده تهران و رئیس فراکسیون مشارکت در مجلس منتشر می‌شود، بازتاب یافت و این روزنامه ضمن درج چند یادداشت در این زمینه اظهارات نمایندگان مجلس را در نقد اقدام شورای نگهبان پوشش خبری وسیع داد.

یاس‌نو همچنین متن کامل مصوبه مجلس و ایرادات شورای نگهبان را برای قضاوت افکار عمومی منتشر ساخت. این روزنامه چند روز پس از اعلام نظر شورای نگهبان و بازگرداندن مصوبه به مجلس طی یادداشتی نوشت: «نظارت شورای نگهبان به فرض آنکه استصوابی باشد نه استطلاعی، علی‌القاعده باید در چارچوب قانون و وفق مقررات و ضوابط باشد و به عبارت دیگر شورای نگهبان را نمی‌توان فعال مایشاء ولا یسئل عما یفعل در این باب تلقی کرد؛ لذا اعمال نظارت استصوابی از سوی شورای نگهبان نیز باید قانونمند و با توجه به اسناد و مدارک و قابل دفاع در محاکم صالحه مربوطه (نظیر دیوان‌عالی کشور، دیوان عدالت اداری یا هر مرجع دیگر که قانون تعیین کند) باشد و غالب معترضین مطلع به عملکرد شورای نگهبان نیز به نحوه عملکرد این شورا اعتراض دارند نه اصل نظارت استصوابی.»

نویسنده سرمقاله روزنامه یاس نو همچنین به این نکته اشاره می‌کند که: «اعمال محدودیتی که از سوی شورای محترم نگهبان به عنوان نظارت استصوابی طی سالهای گذشته صورت گرفته، تضییع

«مجلس شورای اسلامی در پیگیری لایحه اصلاح قانون انتخابات عقب نمی‌نشیند و اگر ببیند که هیچ راهی برای پیشبرد این مصوبه وجود ندارد و شورای نگهبان حاضر نیست که تن به این اصلاحیه بدهد، آن را به رفراندوم خواهد گذاشت.»

و تضییق حق اساسی ملت در انتخاب نمایندگان خویش بوده است. حقی که شاید بتوان گفت حتی مافوق قانون اساسی است؛ زیرا مبنای مشروعیت قانون اساسی و قادر به تغییر آن است.»

جدی‌ترین واکنشها را در اعتراض به رد مصوبه مجلس توسط شورای نگهبان باید در گفته‌های ابراز شده توسط نمایندگان مجلس جستجو کرد.

در نخستین روزهای کاری مجلس رئیس کمیسیون قضایی و حقوقی مجلس طی سخنانی گفت: «شورای نگهبان باید تا حدی به مسائل سیاسی توجه کند که از مسائل حقوقی غافل شود. اصل ۹۹ قانون اساسی نظارت بر انتخابات مجلس شورای اسلامی و نه نظارت بر منتخبین را برعهده شورای نگهبان گذاشته است.»

به عقیده **حجت‌الاسلام قوامی**: «ما با فرستادن مجدد این لایحه به شورای نگهبان به هیچ جا نمی‌رسیم. آنها درصدد هستند که انتخابات را دومرحله‌ای کنند. لایحه اصلاح قانون انتخابات اگر درنهایت به مجمع تشخیص مصلحت نظام برود، این قانون را از قانون قبلی هم بدتر می‌کنند!»

رئیس کمیسیون اصل ۹۰ مجلس هم در واکنش به این حرکت شورای نگهبان گفت: «به نظر من این استنباط و برداشت شورای نگهبان از نظارت به عنوان نظارت استصوابی اولاً خلاف موازین و فن استنباط از متن حقوق اصل ۹۹ است، زیرا در اصل ۹۹ چیزی که برای شورای نگهبان تأیید شده فقط نظارت است.»

مزروعی نماینده اصفهان هم از نمایندگانی بود که در طیف منتقد شورای نگهبان به رد مصوبه مجلس به شدت اعتراض کرد و اعلام نمود: «مجلس شورای اسلامی در پیگیری لایحه اصلاح قانون انتخابات عقب نمی‌نشیند و اگر ببیند که هیچ راهی برای پیشبرد این مصوبه وجود ندارد و شورای نگهبان حاضر نیست که تن به این اصلاحیه بدهد، آن را به رفراندوم خواهد گذاشت.»

هرچند قانون اساسی برای رسیدگی نهایی به اختلافات شورای نگهبان و مجلس ارجاع موضوع به مجمع تشخیص مصلحت نظام را پیش‌بینی کرده، اما از آنجا که غالب نمایندگان معتقدند ارجاع این مورد به مجمع تشخیص مصلحت هم ممکن است به قدری در نوبت رسیدگی بماند که مشمول مرور زمان شود و هم ممکن است مجمع نظر شورای نگهبان را تأیید کند، لذا از همان روزهای نخست عقیده گروهی بر این قرار گرفت که موضوع به همه‌پرسی گذاشته شود.

دکتر **محمدرضا خاتمی** نایب رئیس مجلس در این مورد و پس از رد مصوبه مجلس در شورای نگهبان ضمن اشاره به اینکه «اصلاح قانون انتخابات و حذف نظارت استصوابی حداقل خواسته جبهه دوم خرداد است و فراکسیون مشارکت هرگز از این خواسته خود کوتاه نخواهد آمد»، گفته است: اصلاح‌طلبان برای برگزاری رفراندوم به‌زودی پروژه اصلاح آیین‌نامه داخلی مجلس را در دستور کار قرار خواهد داد.» گرچه ارجاع برخی از موارد که در محدوده فعالیت قوه مقننه قرار می‌گیرد، نظیر تصویب قوانین مطابق قانون اساسی می‌تواند از طریق همه‌پرسی صورت پذیرد، اما ارجاع یک موضوع به همه‌پرسی نیاز به تصویب دوسوم نمایندگان مجلس دارد که در شرایط کنونی ممکن است دستیابی به آن برای جناح اکثریت مجلس مقدور نباشد؛ لذا اصلاح آیین‌نامه داخلی مجلس به منظور تسهیل این امر در دستور کار قرار گرفته است.

در قوه مجریه که اصلاح قانون انتخابات به صورت لایحه از سوی آن تدوین شده بود، معاون پارلمانی رئیس جمهور رد لایحه اصلاح قانون انتخابات را «غیرمنتظره و تعجب برانگیز» توصیف کرد.

رئیس مجلس نیز با اظهار امیدواری نسبت به اینکه لایحه مذکور به مجمع تشخیص مصلحت نظام ارجاع نشود، از شروع رایزنیهایی برای رفع موانع تصویب نهایی این لایحه خبر داده است. به نظر می‌رسد این لایحه و نیز لایحه تبیین اختیارات رئیس جمهور از جدی‌ترین چالشهای داخلی در سال ۸۲ باشد که از تحقین روزهای سال بستر مناسب آن مجادلات که گویا پایانی ندارد، فراهم آمده است. ○

■

تیتریک

✓دیکتاتور در محاصره
(همبستگی ۸۲/۱/۱۶)

✓ امام جمعه قم: صدام جز خودکشی راهی ندارد
(آفتاب یزد ۸۲/۱/۱۶)

✓ رهایی نجف و کربلا از حاکمیت صدام
(مردمسالاری ۸۲/۱/۱۶)

✓ رایس نقشه جدید خاورمیانه را به بوش داد، جهان زیرورو شد
(فرهنگ آشتی ۸۲/۱/۱۶)

✓ ۳۰۰۰ نیروی ویژه در جست و جوی صدام
(همبستگی ۸۲/۱/۱۷)

✓ هجدهمین روز جنگ؛ بغداد هنوز مقاومت می‌کند
(رسالت ۸۲/۱/۱۷)

✓ رایس: آنان که خون داده‌اند، سهم می‌برند
(حیات نو اقتصادی ۸۲/۱/۱۷)

✓ جنگ و گریز در خیابانهای بغداد
(ایرانی ۸۲/۱/۱۷)

✓ معامله پنهان بوش و بلر فاش شد؛ پشت پرده جنگ با عراق
(اعتماد ۸۲/۱/۱۸)

✓ با آغاز فعالیت مجلس در سال جدید صورت گرفت: اعتراض نمایندگان به شورای نگهبان
(یاس نو ۸۲/۱/۱۸)

✓ معمای تونل ۱۰۰ کیلومتری در بغداد
(جام جم ۸۲/۱/۱۸)

✓ استفاده آمریکا از بمبهای شیمیایی بیهوش‌کننده
(رسالت ۸۲/۱/۱۸)

✓ با شلیک توپخانه‌ها به سوی بغداد اتفاق افتاد: طلوع دیکتاتوری لیبرالیسم
(فرهنگ آشتی ۸۲/۱/۱۹)

✓کرزای عراق وارد ناصریه شد
(مردم‌سالاری ۸۲/۱/۱۸)

✓ مهمترین سند جنایت جنگی صدام: راز قتل‌عام اسرای ایرانی در بصره فاش شد
(همبستگی ۸۲/۱/۱۹)

✓ عضو کمیسیون اقتصادی: مسوولان باید تدابیر مناسبی برای جلوگیری از تاءثیرات جنگ آمریکا و عراق بر اقتصاد ایران اتخاذ کنند
(صدای عدالت ۸۲/۱/۱۹)

✓ بغداد، شهر ناامن برای خبرنگاران
(ایران ۸۲/۱/۲۰)

✓ بازی موش و گربه در بغداد، تقسیم غنایم در بلفاست
(صدای عدالت ۸۲/۱/۲۰)

✓تصویب نهایی لایحه اختیارات رئیس جمهور در مجلس
(یاس نو ۸۲/۱/۲۰)

✓لایحه اصلاح قانون کار در دولت
(حیات نو ۸۲/۱/۲۰)

✓ حمام خون در بغداد
(نسیم صبا ۸۲/۱/۲۰)

✓ رژیم صدام فروپاشید
(همشهری ۸۲/۱/۲۱)

✓ بغداد گریست! در اشغال و شادی
(همبستگی ۸۲/۱/۲۱)

✓ رژیم بعث عراق فروپاشید، تیر خلاص را مردم زدند
(۸۲/۱/۲۱)

✓ صدام گریخت
(یاس نو ۸۲/۱/۲۱)

بغداد؛ پایان حکومت بعث

○ حسن فتحی

دوران بعثی‌ها در عراق به پایان رسید و با استقرار دولت موقت در ام‌القصر یک گام برای تشکیل دولتی جدید برداشته شد. گروههای معارض عراقی در نشست‌های خود در لندن، آنکارا و صلاح‌الدین درباره ماهیت و مشی دولت عراق پس از سقوط صدام و رژیم بعث عراق تصمیم‌گیری کردند و بر این مسأله تأکید نمودند که دولت آینده این کشور باید دمکراتیک و فدراتیو باشد.

تأکید معارضین بر دمکراتیک و فدراتیو بودن دولت جدید عراق بیانگر این واقعیت است که رژیم بعث فاقد این خصوصیات بود و به همین دلیل با مخالفت مردم مواجه شد.

عراق، سرزمینی که پس از جنگ جهانی اول و در سال ۱۹۲۱ به استقلال دست یافت، همواره توسط نظامیان اداره می‌شد و دارای حکومتهای غیرمردمی بود. اگرچه در این سالها هریک از دولتها از مشی خاصی پیروی می‌کرد و ارتباط آنها با مردم متفاوت بود، اما آنچه نارضایتی مردم را درپی داشت، تبعیض و بی‌عدالتی بود.

اولین حکومتی که در عراق قدرت را در دست گرفت، حکومت پادشاهی بود که در رأس آن فیصل پسر حسین ـ شریف مکه ـ قرار داشت. **شریف حسین** که در جنگ جهانی اول نقش به‌سزایی در راه انداختن انقلاب عربی علیه عثمانیها داشت و تصور می‌کرد که می‌تواند یک حکومت واحد عربی ایجاد و تأسیس کند، با مخالفت انگلیس و وهابیها مواجه شد و در نهایت پسرانش عبدالله و فیصل به پادشاهی اردن و عراق رسیدند، درحالی که خود شریف حسین حکومت بر عربستان را از دست داد.

حکومت هاشمیان در عراق با وجود آنکه یک نظامی به نام نوری سعید در رأس آن قرار داشت، ولی بهتر از حکومتهای نظامی بود که پس از سقوط پادشاهی روی کار آمدند.

در سال ۱۹۵۸ **عبدالکریم قاسم** با کودتای نظامی به دوران هاشمیان پایان داد و در عراق جمهوری اعلام کرد. از آن پس در عراق شاهد روی کار آمدن و فراز و فرود دولتهای نظامی بودیم که عمدتاً از طریق کودتاهای نظامی روی کار می آمدند.

قاسم در سال ۱۹۶۳ با کودتای نظامی **عبدالسلام عارف** سرنگون شد و کودتای دیگری در این کشور به پیروزی رسید؛ ولی او هم در حادثه سقوط بالگرد در سال ۱۹۶۶ جانش را از دست داد و برادرش عبدالرحمن عارف جای او را گرفت.

از سال ۱۹۶۸ بعثی‌ها قدرت را در عراق در دست گرفتند و توانستند بیش از سه دهه بر این کشور حکومت کنند. بعثی‌ها توانستند در مقابل کودتاها و توطئه‌ها ایستادگی کنند. آنها طی این سالها یک حکومت پلیسی بر عراق حاکم کردند که اجازه آزادی و آزاداندیشی به کسی نمی‌داد و هر اندیشه مخالفی را سرکوب می‌کرد. سرکوب سیستماتیک آزادی و اندیشه سبب شده بود که در این کشور به هیچوجه مخالف و منتقدی اجازه فعالیت نداشته و قادر به ابراز عقیده نباشد؛ به همین دلیل عراق که از کشورهای صاحب فکر و اندیشه بود، در دوران بعث تهی از این‌گونه افراد گردید و قادر به ابراز عقیده نبود.

طی سالهایی که بعثی‌ها بر عراق حکومت می‌کردند، قدرت در دست شورای انقلاب بود که صدام همواره یکی از مهره‌های کلیدی آن به‌شمار می‌رفت. او در سال ۱۹۸۰ پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران رسماً با کنار زدن **احمد حسن‌البکر** قدرت را قبضه کرد و سرکوبها را تشدید نمود.

سرکوب آزادیخواهان و آزاداندیشان مهاجرت آنها را از عراق به دیگر کشورها درپی داشت، اما اپوزیسیونی که از جناحها و گروههای مختلف شکل گرفته بود، قادر به مقابله با این حکومت پلیسی نبود، زیرا ماشین خردکننده بعث در داخل و خارج از کشور همچنان فعال بود و قربانی می‌گرفت.

درباره ماهیت عراق و رژیم بعث مسائل بسیاری عنوان شده است. این کشور ساختار سیاسی سنتی عقب مانده‌ای داشت و بعثی‌ها که از حمایت شوروی و جناحهای چپگرا در جهان عرب برخوردار بودند، اجازه رشد اندیشه‌ها را نمی‌دادند. عراق از سال ۱۹۳۲ که به استقلال دست یافت، ابتدا به این دلیل که سالها تحت قیمومیت انگلیس قرار داشت، سیستم انگلیسی را پذیرفته بود و احزاب و جناحها نسبتاً آزادی فعالیت داشتند. اگرچه در آن دوران قدرت واقعی دست **نوری سعید** بود که در اکثر کابینه‌ها عضویت داشت، اما حکومت پادشاهی هاشمیان به پیروی از سنتهای انگلیسی اجازه فکر کردن به مردم می‌داد. وجود احزاب و پارلمان و گرایش به سنت‌های انگلیسی درحقیقت دمکراسی نیم‌بندی را به‌وجود آورده بود. اگرچه حکومت هاشمیان وابسته به انگلیس بود، اما دخالتی در امور داخلی همسایه‌ها نداشت و بدون تبعیض مذهبی و سیاسی به فعالیت خود ادامه می‌داد. با وجود این گرایشهای قومی و قبیله‌ای همواره یکی از نقاط ضعف عراق بوده است. به‌طوری که یکی از سیاستمداران کهنه‌کار این کشور می‌گفت: «عراق نیازمند آن است که معنای دمکراسی صحیح و برکناری از کینه‌توزیها و دشمنی‌ها را درک کند.»

تیری دژاردن نویسنده کتاب صد میلیون عرب درباره عراق می‌نویسد: عراق یکی از نامحبوب‌ترین کشورهای عرب است و بغداد پایتخت به‌دار آویختن‌هاست؛ شهری که در آن به‌راحتی شکنجه می‌کنند و به آسانی یکدیگر را به قتل می‌رسانند. حمامهای خون که در عراق به راه افتاده‌اند، در شماره نمی‌آیند.

روشی که حکومت بعث در پیش گرفته بود، مانع شکل‌گیری یک اپوزیسیون معتدل و سیاسی شده بود و به همین دلیل اپوزیسیون عراقی همواره ماهیتی سیاسی ـ نظامی داشته است؛ زیرا به این واقعیت پی‌برده بود که قادر نیست از طریق سیاسی و گفتمان رژیم را بر سر عقل بیاورد، لذا به سلاح پناه بردند و از شیوه‌های مسلحانه برای تحقق اهدافشان بهره گرفتند، اما با این حال از قدرت و توان چندانی برای سرنگونی رژیم برخوردار نبودند، به‌طوری که **آیت‌الله حکیم** ـ رئیس مجلس اعلا ـ صراحتاً گفته بود: «مخالفان رژیم عراق نشان داده‌اند که به‌تنهایی در سرنگون کردن صدام موفق نیستند.»

با وجودی که آنها به ناتوانی خود در مقابله با رژیم صدام معترف بودند تمایلی به همکاری و همفکری نیز

ایران در رادیوهای بیگانه

وضعیت عراق و جنگ این کشور افکار عمومی جهان را به خود جلب کرده و تمامی مسائل و تحولات را در جهان و منطقه تحت‌الشعاع قرار داد.

موضعی که ایران درقبال اوضاع عراق گرفت نیز از مسائلی بود که سؤال‌برانگیز به نظر می‌رسید، به‌طوری که این مواضع، به‌ویژه نحوه اطلاع‌رسانی برخی رسانه‌ها، با اعتراضات و مخالفت‌هایی در داخل مواجه شد.

تظاهرات ضدجنگ و اصولاً آنچه تهران در رابطه با جنگ عنوان می‌کرد ازسوی رادیوهای خارجی مورد توجه بود.

در این رابطه **رادیو اسرائیل** اعلام کرد ساعاتی پس از آنکه سقوط صدام حسین حتمی شد، وزیر خارجه ایران در یک کنفرانس مطبوعاتی به جای آنکه مانند گذشته به آمریکا به خاطر جنگ در عراق حمله کند، از عراق پس از جنگ سخن گفت و خواستار برقراری مردم‌سالاری و آزادی در آن کشور شد.

همچنین **رادیو بی.بی.سی** در تفسیری به قلم صادق صبا گفت: وزیر خارجه ایران بار دیگر بر مخالفت دولت جمهوری اسلامی با جنگ تحت رهبری آمریکا در عراق تأکید کرد و گفت این جنگ به نفع هیچ‌کس نیست و باید هرچه سریعتر پایان یابد. آقای خرازی تأکید کرد که دولت ایران هرگز از رژیمی که آمریکا در عراق بر سر کار آورد حمایت نخواهد کرد. او هدف جنگ را سلطه اسرائیل در منطقه دانست و گفت سیاستهای آمریکا را اسرائیل دیکته می‌کند.

از سوی دیگر **رادیو بی.بی.سی** در گزارش دیگری خبر از تظاهراتی در شهر آبادان در حمایت از دولت عراق و صدام حسین داد. در این خبر آمده بود چند تن از مقامات سیاسی و فرهنگی استان خوزستان در بیانیه‌ای این حرکت را محکوم کردند و آن را نتیجه اقدام یک محفل انحرافی توصیف کردند.

همچنین رادیو صدای آمریکا اعلام کرد در تهران حدود ۲۵۰ نفر که گفته می‌شد دانشجو هستند در برابر سفارت انگلیس دست به تظاهرات زدند و شعارهای ضدغربی و ضدصدام سر دادند. تظاهرکنندگان به سوی محوطه سفارت انگلیس تخم مرغ، گوجه فرنگی و ترقه پرتاب کردند.

ضمناً **رادیو اسرائیل** از قول روزنامه آمریکایی لس‌آنجلس تایمز گفت: نیمی از شرکت‌کنندگان آمریکایی در یک نظرسنجی از محکوم کردن حکومت ایران درصورت ادامه برنامه‌های تولید سلاح اتمی جانبداری کردند. ولی رادیو بی.بی.سی نظریات خرازی وزیر خارجه را درباره مجلس اعلا منعکس می‌سازد که در آن آمده بود وزیر خارجه ایران گفته است امیدوار است مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق گروه عراقی شیعه مخالف حکومت صدام حسین مستقر در ایران در هرگونه دولت آینده در بغداد نقش مهمی ایفا کند. وی می‌افزاید مجلس اعلا نماینده بخشی از ملت عراق است و همه مردم عراق چه شیعه و چه سنی باید در دولت آینده نقش داشته باشند.

رادیو آمریکا: پلیس ایران حدود ۵۰ تن از شیعیان عراقی را که روز جمعه به سفارت عراق در تهران هجوم برده بودند دستگیر کرد. تظاهرکنندگان که شعارهای: «صدام نه و سلطه آمریکایی نه» را سر داده بودند، برغم تلاشهای که پلیس در راه متوقف کردنشان به عمل آورد، به‌زور از دروازه‌های سفارت عراق در تهران عبور کردند تا وارد محوطه سفارتخانه شدند. آنان سپس به پاره کردن عکس‌های صدام حسین و خرد کردن وسایل پرداختند، اما هیچ کاغذ و سندی را از بین نبردند. برخی از تظاهرکنندگان در پی هجوم ۲۰ دقیقه‌ای خود کوشیدند پاره‌ای از اسناد را از سفارتخانه خارج کنند اما پلیس از این کار جلوگیری کرد.

در اجلاسهای معارضین بر تشکیل یک دولت دمکراتیک فدراتیو در عراق تأکید شده بود

نداشتند.

جنگ سال ۱۹۹۱ تا حدودی به رشد و تقویت گروههای اپوزیسیون کمک کرد. اگرچه حرکتهای آنها در داخل عراق به شدت سرکوب شد، اما از زمانی که آمریکا و انگلیس مصمم به سرنگونی رژیم بعث و استقرار دمکراسی در عراق شدند، اوضاع به‌تدریج دگرگون شد؛ اما آنها نیاز به یک مانیفست برای همکاری و همفکری داشتند، زیرا با وجود اینکه دارای عقاید و نظریات متفاوت سیاسی بودند، ولی همگی درباره سقوط صدام و رژیم بعث عراق دیدگاه واحد و مشترکی داشتند.

از زمانی که فشارها بر رژیم عراق شدت گرفت، تلاشهایی نیز به عمل آمد تا وحدت و هماهنگی بین این گروهها افزایش یابد. درنهایت آنها در اجلاسهای لندن، صلاح‌الدین و آنکارا به توافقهایی رسیدند که برای مقطع کنونی عراق که رژیم بعث سقوط کرده مفید می‌باشد.

نظام حکومتی جدید عراق در بیانیه پایانی نشست صلاح‌الدین چنین تعریف شده بود که عراق متحد با تشکیل نظام سیاسی دمکراتیک، پارلمانی و فدرالی با حقوق یکسان برای همه ملت عراق از عرب، کرد، آشوری، ترکمن و کلدانی بوده و ملت عراق حرف اول و آخر را در اداره امور خود می‌زند.

در اجلاس لندن نیز بر انتخاب یک کمیته رهبری و تشکیل ۱۴ کمیته برای اداره امور عراق در مرحله انتقالی تأکید شده بود؛ به همین دلیل وقتی آمریکایی‌ها اعلام کردند که قدرت را در دوران انتقالی به یک ژنرال بازنشسته به نام گارنر می‌سپارند، برخی مخالفت‌ها آغاز شد. همچنین در اجلاس صلاح‌الدین بر این مسأله تأکید شد که آمریکا نمی‌خواهد دیکتاتور را با دیکتاتور دیگری عوض کند.

کمیته عالی رهبری عراق که در صلاح‌الدین آغاز به کار کرد، صراحتاً اعلام کرد: «ما خواهان بهترین روابط با همسایگان عراق هستیم و مایل نیستیم در روابطمان با این کشورها اخلال ایجاد شود.» همچنین گفته شد عراق آینده باید مبتنی بر نظام پارلمانی و فدرالی باشد و در این زمینه ما با آمریکا هم‌عقیده هستیم.

اعضای کمیته عالی رهبری شامل جلال طالبانی رهبر اتحادیه میهنی کردستان (کردسنی) - مسعود بارزانی رهبر حزب دمکرات کردستان عراق (کردسنی) - سید عبدالعزیز حکیم ازمجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق (عرب شیعه) - احمد چلبی رهبر کنگره ملی عراق (عرب شیعه) - عدنان پایه‌چی مستقل (عرب سنی) و ایاد علاوی رهبر حزب وفاق الوطنی (شیعه) می‌شوند.

اگرچه ممکن است در برخی برنامه‌ها در دوران انتقالی تغییراتی حاصل شود، اما با سقوط رژیم بعث و استقرار دولت موقت در عراق، روند اصلاحات آغاز شده و حرکت به سوی دمکراسی شتاب بیشتری می‌گیرد.

قبل از آغاز جنگ، آمریکا یک طرح هشت مرحله‌ای ارائه کرد تا در مدت ۱۸ ماهی که ژنرال گارنر کنترل اوضاع را در دست دارد، به اجرا بگذارد. طرح هشت ماده‌ای آمریکا که باید در عراق به اجرا درآید، به این شرح است:

۱- تشکیل دولت نظامی به ریاست ژنرال تامی فرانکس فرمانده نیروهای مرکزی آمریکا در خلیج فارس.

۲- تشکیل دولت غیرنظامی موقت به رهبری ژنرال گارنر. وی مسوولیت استقرار این دولت را در بغداد به عهده خواهد گرفت.

۳- تشکیل ارتش و سازمان پلیس.

۴- تشکیل شورای مشورتی در عراق که وظیفه بازسازی دوباره شهرهای عراق را عهده‌دار خواهد شد.

۵- تشکیل یک شورای قضایی که مسوولیت از سرگیری دوباره نظام قضایی را برعهده خواهد گرفت.

۶- تشکیل یک شورای قانون‌گذاری برای تصویب قوانین جدید در بغداد.

۷- پس از گذشت ۱۸ ماه از عملی شدن مراحل شش‌گانه بالا، مرحله هفتم که برگزاری انتخابات عمومی در عراق خواهد بود، به اجرا درخواهد آمد.

۸- تأکید بر تمامیت ارضی عراق و عدم تقسیم‌بندی قومی، همچنین درنظر گرفتن فاصله‌های مرزی و جغرافیایی میان ترکمن‌ها و کردهای عراق.

از آنجا که دولت دارای قومیت‌ها و اقوام مختلفی است که سالها تحت فشار و تبعیض زندگی کرده‌اند، دولت موقت باید برای برقراری نظم و آرامش و حرکت به سوی سازندگی، از انعطاف و پویایی کافی برخوردار باشد و بتواند زمینه دوستی و سازش تمامی اقوام را فراهم آورد. اگرچه در این میان شاهد بروز برخی اختلافات درمیان گروههای شیعه هستیم و مصاحبه مطبوعاتی چند هفته قبل حکیم در تهران و استقرار **عبدالمجید خویی** پسر **آیت‌الله العظمی خویی** در نجف ممکن است مسأله‌ساز شود؛ ولی آمریکاییها با توجه به تجزیه افغانستان درصدد هستند به هر طریق ممکن مخالفت‌ها، خودمحوریها و منیت‌ها را مهار کرده و مانع تشدید آنها شوند. این وضعیت را در زمان تشکیل اولین کنفرانس بن درباره افغانستان و برگزاری **لویی‌جرگه بزرگ** کابل نیز شاهد بودیم که در کنفرانس بن افزون‌طلبی ربانی مهار شد و در لویی‌جرگه نیز ظاهرشاه تن به مصلحت داد. به همین دلیل به نظر نمی‌رسد آمریکاییها و مردم عراق اجازه بروز اختلاف و ایجاد شکاف میان گروهها را بدهند؛ زیرا این واقعیت را باید پذیرفت هر گروه و کسی که درصدد تفرقه‌افکنی و مسأله‌سازی برآید، به‌راحتی از گردونه حذف می‌شود و به همان سرنوشتی دچار خواهد شد که در افغانستان شاهد بودیم؛ به این دلیل که آمریکا و انگلیس میلیاردها دلار هزینه نکردند که صدام و رژیم بعث را سرنگون کنند و صدام و بعث دیگری را روی کار بیاورند. در این میان همسایه‌های عراق نیز باید بهوش باشند که بهترین راه، همراهی و همدمی با مردم رها شده عراق است.

دخالت در امور داخلی این کشور چه‌بسا بذر توطئه و مخالفتی را بیفشاند که در آینده ریشه‌دار شود و به کدورت بینجامد.

شما و جهان سیاست

عباس پروانه زابلی از: یزد

هدف از تشکیل پیمان سارک چه بود؟

○ در جهان شاهد فعالیت و شکل‌گیری اتحادیه‌ها و سازمانهای گوناگون با اهداف و اساسنامه‌های مختلف هستیم که هریک از آنها در زمینه‌های خاصی فعالیت می‌کنند و اهداف بخصوصی را پی می‌گیرند.

فراگیرترین و پرعضوترین آنها سازمان ملل متحد است که تقریباً تمامی کشورهای جهان عضو آن هستند و ناظر جهانی به‌شمار می‌رود. در کنار سازمان ملل متحد باید به سازمانهای کوچکتر اشاره کرد که برخی از آنها نظیر جنبش غیرمتعهدها بیش از یکصد عضو دارند و برخی دیگر همچون شورای همکاری که در میان کشورهای عرب خلیج فارس فعال است، فقط کشورهای حاشیه جنوبی این دریا از کویت تا عمان را دربر می‌گیرد.

در سالهای گذشته زمینه مساعدی برای ایجاد اتحادیه‌ها و سازمانهای منطقه‌ای با اهداف اقتصادی و غیرنظامی فراهم گردید که از جمله موفق‌ترین آنها باید به «آ.سه.آن» در جنوب شرقی آسیا اشاره کرد. در کنار تمامی این اتحادیه‌ها و سازمانها می‌توان از «سارک» نام برد که با توجه به برخی از این‌گونه تشکل‌ها، اتحادیه‌ای نوپا می‌باشد. «سارک» یا اتحادیه همکاریهای منطقه‌ای جنوب آسیا که ۱۷ سال پیش تشکیل شد، شامل هفت عضو است. اتحادیه همکاریهای منطقه‌ای جنوب آسیا در سال ۱۳۶۴ به منظور ارتقای سطح بازرگانی بین کشورهای جنوب آسیا طبق الگوی سازمان آ.سه.آن به‌وجود آمد و شامل هفت عضو است که عبارتند از **هند**، **پاکستان**، **بنگلادش**، **سریلانکا**، **مالدیو**، **نپال و بوتان**.

واجپایی نخست وزیر هند در یازدهمین اجلاس سران سارک که در کاتماندو - پایتخت نپال - تشکیل شد، اعلام کرد: «این اتحادیه منطقه‌ای به کشورهای عضو امکان خواهد داد رقابتهای متقابل خود را کنار بگذارند و منابع باارزش را در راه ریشه‌کن کردن فقر، گرسنگی، بیماری و بیسوادی هزینه کنند. وی تأکید داشت: «در جهان پررقابت کنونی گروه‌بندیهای منطقه‌ای اقتصادی می‌تواند اقتصادهای نیرومندی ایجاد کند.»

نگاهی به فعالیت سارک و رقابت هند و پاکستان که دامنه آن به این اتحادیه نیز کشیده شده به نظر می‌رسد این اتحادیه نیز در تحقق اهداف و برنامه‌های خود چندان موفق نبوده است، زیرا در اولین اجلاس سران سارک که در سال ۱۳۶۴ در داکا - مرکز بنگلادش - تشکیل شد، مسأله عدم حمله به یکدیگر و عاری نگه داشتن منطقه از سلاحهای اتمی تأکید شده بود که شواهد امر حکایت از نادیده گرفته شدن این اهداف و خواسته‌ها داشته است.

حدود یک‌پنجم جمعیت جهان در هفت کشوری زندگی می‌کنند که عضو سارک هستند. جالب توجه است که فقر، بیماری، بیسوادی و گرسنگی در این منطقه بیداد می‌کند؛ ولی کشورهای عضو هریک به نوعی درگیر اختلافات داخلی و منطقه‌ای هستند. رقابت هند و پاکستان بر سر دستیابی به سلاحهای مرگبار هسته‌ای و جنگ داخلی که در سریلانکا بین دولت با تامیل‌ها در جریان است و مشکلاتی که نپال با شورشیان مائوئیست دارد، حکایت از این واقعیت دارد که این اتحادیه هنوز نتوانسته بر مشکلات خود غلبه کند و به صلح فراگیر و منطقه عاری از سلاح هسته‌ای دست یابد.

سه گانه

کیان فولادی

اینکه کارکنان یک شرکت یا کارخانه دولتی، خود، آن را بخرند نه مانع قانونی دارد و نه هیچ اشکال اخلاقی درمیان است! نکته جای دیگری است

خریدار: خودم، فروشنده: خودم

هنگامی که پس از هفتاد سال نظام اقتصادی ـ سیاسی بلوک شرق از هم پاشید و شوروی و دیگر اقمارش دچار تحولات بنیادین شدند، آلمان شرقی نیز پس از دهها سال به بخش غربی پیوست و آلمان متحد باز آفریده شد و در اولین اقدام دولت آلمان متحد سعی کرد تا اشکالات اقتصادی بخش شرقی را برطرف کند. به این منظور سازمانی تشکیل شد تا صنایع بخش شرقی آلمان که تا آن زمان به دست دولت اداره می‌شد را به بخش خصوصی واگذار کند. ریاست این سازمان را نیز زنی مقتدر برعهده گرفت که سالها پست وزارت اقتصاد آلمان را عهده‌دار بود. این سازمان با اختیارات گسترده‌ای که داشت شروع به فروش کارخانجات و صنایع به مالکان بخش خصوصی کرد. شعبه‌های این سازمان که برای تسریع در فروش، در ایالتهای مختلف آلمان شرقی تأسیس شده بودند نیز حق مذاکره و فروش را داشتند، اما مدیریت این سازمان در مرحله نهایی باید آنرا تائیید می‌کرد.

برای جلوگیری از سوءاستفاده و زدوبند میان خریداران و فروشندگان، یک دادستان، چند قاضی و تعدادی کارآگاه ورزیده از ابتدای بسته شدن هر قرارداد، آنرا بررسی می‌کردند، راجع به خریدار و افرادی که در فروش و بستن قرارداد دخالت داشتند تحقیق می‌کردند و چنانچه به موردی برمی‌خوردند که امکان سوءاستفاده و تبانی در آن وجود داشت، شروع به بازجویی از کارمندان سازمان می‌کردند و به این ترتیب، در طول دوران خصوصی‌سازی و فروش کارخانجات و صنایع به مردم، دهها نفر از کارمندان سازمانی که مسوول فروش صنایع بود به اتهام سوءاستفاده از مقام خود و خیانت در امانت، اخراج شدند!

در ایران اما، هنگامی که در اوایل دهه ۷۰ اولین کوشش مقامات اقتصادی برای واگذاری صنایع به بخش خصوصی آغاز شد، تعدادی از مدیران که سعی در خصوصی‌سازی آنها داشتند، کوتاهترین و کم‌دردسرترین راه را برگزیدند و تعدادی از کارخانجات سودآور را به خودشان یا دوستان و نزدیکانشان واگذار کردند به‌طوری که درپاره‌ای موارد، نام خریدار و فروشنده در ذیل قرارداد فرقی با هم ندارد!

در اواخر دهه ۸۰، پس از ده سال که از ابتدای نهضت خصوصی‌سازی می‌گذرد، مدیر امور عرضه سهام سازمان خصوصی‌سازی اعلام کرد: در راستای فروش صنایع و کارخانجات دولتی به بخش خصوصی:

ـ شرکت مهندسان مشاور آذربایجان به مبلغ یکصد و هفتاد میلیون تومان به ۸۰ نفر از کارکنانش فروخته شد.

ـشرکت مهندسان مشاور سفیدرود به مبلغ یکصد و هشتاد میلیون تومان به ۵۰ نفر از کارکنانش که تنها متقاضی و برنده مزایده بودند فروخته شد.

ـ شرکت مهندسان مشاور نیرو به قیمت ۲۶۰ میلیون تومان به تعدادی از کارمندان آن که آنها نیز تنها متقاضیان خرید بودند، فروخته شد.

ـ شرکت مهندسان مشاور توس آب به مبلغ چهارصد میلیون تومان به نوزده نفر از پرسنل آن واگذار شد.

ـ شرکت سابیر بین‌الملل از بین سه پیشنهاد رسیده به مبلغ یکصد میلیون تومان به کارکنان آن واگذار شد.

همانطور که ملاحظه می‌کنید این بخش از اطلاعات مربوط به چگونگی واگذاری برخی شرکتهای دولتی به بخش خصوصی که برای رسانه‌ها مجاز اعلام شده و دراختیار آنها قرار گرفته، تنها مربوط به چند شرکت نسبتاً کوچک دولتی است که بزرگترین آنها ارزشی کمتر از نیم میلیارد تومان داشته‌اند و باید منتظر ماند و دید آیا روزی رقمهای فروش کارخانجات بزرگ دولت و نام خریداران آنها نیز از جایی به بیرون رخنه می‌کند یا خیر؟ هرچند، اینکه کارکنان یک شرکت یا کارخانه دولتی، خود، آن را بخرند نه مانع قانونی دارد و نه هیچ اشکال اخلاقی درمیان است! نکته اینجاست که اگر کارکنان شرکتها، صنایع و کارخانجات دولتی، از سوی فروشندگان، بهترین و مناسبترین خریداران شناخته شده‌اند، چرا این اتفاق تنها برای پاره‌ای از این شرکتها می‌افتد و بسیاری از کارخانجات زیانده و غیرسودآور دولتی، هیچ خریداری از میان کارکنانش پیدا نمی‌کند و همچنان بار ضررهای روزانه آنها را مردم نجیب بر دوش می‌برند؟!

لامپهای روشن خانهٔ عنکبوت

روستاهای ایران در بیست و چند ساله اخیر، هرچند از بسیاری امکانات ـ همچنانکه در قدیم نیز بودند ـ محروم ماندند، اما دولتهایی که در چند ساله گذشته بر سر کار آمدند توانستند یک اتفاق بزرگ را در بسیاری از روستاهای ایران به‌وجود آورند. روستاهای کشورمان که تا پیش از انقلاب به‌ندرت از نعمت برق بهره‌مند شده بودند تا پایان سال ۸۱ بیش از هشتاد و پنج درصدشان برق‌دار شدند و برخی نمایندگان مردم در مجلس، در هفته‌های آغازین سال طرحی را به صحن مجلس بردند که باقی‌مانده روستاهای کشور نیز به این زیور آراسته شوند. اما این طرح در مجلس نتوانست، موافقت اکثریت نمایندگان را به خود جلب کند و درنهایت رد شد. علت رد این پیشنهاد البته این نکته نبود که نمایندگان با رسیدن برق به آخرین روستاهای کشور مخالف باشند، بلکه دلیل رد این طرح، محلی بود که نمایندگان سعی داشتند از آنجا، پول مورد نیاز برای انجام این کار را فراهم کنند. از آنجا که جیب های دولت، مطابق تمام بیست و چند ساله گذشته، محل این‌سو و آن‌سو رفتن حشرات بالدار بود! لذا این نمایندگان تصمیم گرفتند که با پیشنهاد ایشان، مصرف‌کنندگان برق در استان خوزستان هریک ۵۰۰ تومان به عنوان عوارض جدید، علاوه بر بهای برق مصرفی، پرداخت کنند تا این هزینه به این ترتیب تاءمین گردد.

اما هنگامی که این پیشنهاد در مجلس مطرح شد، عده‌ای ذهن نمایندگان را به مصوبه‌ای رهنمون شدند که چند وقت پیش به تصویب رسانده بودند و نامش را لایحه تجمیع عوارض گذاشتند. لایحه‌ای که براساس آن وضع هرگونه عوارض برخلاف و مازاد بر آنچه در آن لایحه آمده بود، غیرقانونی و ممنوع شده بود. اینچنین بود که این پیشنهاد بی‌سرانجام ماند و روستاهای بدون برق کشور ناچار شدند برای روشن شدن خود، چشم به آینده‌های دور بدوزند.

اما آنچه در حاشیه عدم تصویب این طرح به نظر می‌آید آنست که اجرای طرح برق‌رسانی به روستاهای فاقد برق، بخشی از اقدامات عمرانی دولت است که از ابتدای پیروزی انقلاب تا امروز که بیست و چهار سال می‌گذرد، پیگیری و اجرا شده و ظاهراً تعطیل بردار هم نیست و مسوولان این امر هرچند این طرح در مجلس مورد تائیید قرار نگرفت، باز هم سعی خواهند کرد تا با فراهم کردن بودجه‌ای از جایی دیگر این هدف را دنبال کنند، اما آیا هیچ‌گاه به این بخش از ماجرا هم اندیشیده‌ایم که بخش زیادی از روستاهای

ایران در دورافتاده‌ترین نقاط کشور قرار گرفته‌اند و پس از سالها بی‌بهره ماندن از اولین امکانات نظیر راه و آب و برق، امروز به ویرانه‌هایی بدل شده‌اند که تنها چند پیرزن و پیرمرد در آنها ساکنند و هیچ امیدی به بازگشتن کسانی که کودکی خود را در آنها گذرانده‌اند نیست. در این باره نیز البته رقم مورد تأییدی در دست هیچ نهادی از بدنه دولت وجود ندارد، اما گشت و گذاری در مناطق دوردست ایران به بیننده خواهد فهماند که نهضت خدمت‌رسانی به روستاها، چنان دیر آغاز شد که در خانه‌های قدیمی بخشی قابل توجه از روستاهای کشور، دیگر بجای کشاورزان سختکوش و امیدوار، تارهای عنکبوت تنیده شده و کهنسالانی که سالهای آخر عمر خود را در روستا می‌گذرانند همسایه باد و کفتار شده‌اند. حال در این شرایط، اصرار برای برق‌دار شدن تمام روستاهای کشور به هر قیمت، تلاشی است که تاریخ مصرف آن گذشته است و ثمره‌ای جز روشن شدن خانه‌های خشت و گلی که دیگر هیچ کس میهمان آن نیست، ندارد.

> اصرار برای برق دار شدن تمام روستاهای کشور به هر قیمت، تلاشی است که تاریخ مصرف آن گذشته است

آمریکا، منتظر خوارزمشاه

هشتصد سال پیش، سلطان محمد خوارزمشاه، پادشاه وقت ایران، با بی‌کفایتی و سبکسری خود، بهانه‌ای به دست سران قوم وحشی و بیابانگرد مغول داد تا ایران را هدف تاخت و تاز وحشیانه خود قرار دهند و تمامی مظاهر تمدن ایران را زیر سم ستوران خود نیست و نابود کنند.

آنها که تاریخ هجوم مغول به ایران را دیده‌اند، می‌دانند که چنگیزخان، پیش از حمله به ایران در فاصله‌های کوتاه از یکدیگر، دو هیأت سیاسی - بازرگانی با کاروانی حامل انواع هدایا و پیشکش‌ها به دربار سلطان محمد خوارزمشاه روانه کرد، اما بی‌تدبیری و کوته‌اندیشی شاه سلسله خوارزم که زمام امور ایران را به امیران و مزدوران آزمند و تهی مغز خود سپرده بود، سبب شد تا امیران لشکر خوارزم، در هر دو نوبت، بی‌اعتنا به نتایج کار، برای دستیابی به غنایم و رسیدن به چند سکه بیشتر، فرستادگان چنگیز را از دم تیغ عبور دادند تا با این کار بهانه به دست مغولان بیابانگرد بدهند تا آنچه را از راه مسالمت‌آمیز به دست نیاورده بودند، با شمشیرهای خونریز خود به چنگ آورند و در کوتاه زمانی، هم دودمان خوارزمشاه حرم‌نشین را برانداختند و هم خاک ایران را در توبره کردند. امروز هم میان رژیم صدام با شاه خوارزم و میان جرج بوش دوم و چنگیز، شباهتهای بسیاری می‌توان یافت. هر چند جنگ در عراق به آخرین لحظات خود نزدیک می‌شود و از این پس جنگ دیگری برای بردن غنیمت از عراق میان قدرتمندان عالم آغاز خواهد شد. اما تجربه عراق و نگاهی به تاریخ ایران به هر سیاستمداری می‌آموزد که نباید به عربده کشی که سلاح در دست گرفته و به هر سو می‌دود، بهانه داد. کاری که در شرایط کنونی جهان، هنوز برخی کشورها به آن ادامه می‌دهند. کره شمالی در آخرین اظهارنظر رسمی مقامات خود، خبر از ادامه برنامه‌های هسته‌ای خود برای دستیابی به سلاح داده است تا بتواند در برابر حملات احتمالی به آن کشور از سوی آمریکا مقاومت کند. و این معنی ایجاد یک بهانه دیگر برای دولت منفعت‌طلب آمریکا است که اگر از جنگ عراق، باز هم نتوانست به آنچه از پول و قدرت درنظر داشت برسد، پرچم جنگ را در نقطه‌ای دیگر از جهان برافروزد، چرا که تجربه عراق نشان داد هیچ قدرتی در جهان امروز توان مخالفت فعال با این ابرقدرت مست را ندارد و جنگ، هرچند در دورترین نقاط عالم، نتیجه‌اش برای آمریکا، فروختن بیشتر اسلحه، همه‌گیر کردن قدرت خود و دسترسی هرچه آسانتر به منابع ثروت جهان است.

پس شاید بهترین راه مقابله با آمریکا در دنیای امروز، گرفتن بهانه‌های عربده‌کشی از اوست، تا در فرصتی دیگر جهانیان گردهم آیند و پنجاه سال خواب پس از جنگ جهانی دوم را با یافتن راه‌حلی تازه برای حفظ امنیت جهان، جبران کنند. ■

> امروز هم میان رژیم صدام با شاه خوارزم و میان جرج بوش دوم و چنگیز، شباهتهای بسیاری می‌توان یافت

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس : ۲۲۲۶۲۵۰

شما بی گناهید

سرکار خانم **ستارالعیوب**،

پاسخ نامه شما را به ترتیب همان شماره‌هایی که ذکر کرده بودید، درج می‌کنم.

۱ـ با آنکه تصور نمی‌کنم مشکلی پیش آمده باشد، اما بهتر است توسط پزشک معاینه شوید تا خودتان هم اطمینان پیدا کنید. این از نظر روانی مهم است که از جانب یک متخصص مطمئن شوید که مشکلی ندارید و برای همیشه این مشکل از ذهن شما رخت برمی‌بندد.

۲ـ با توجه به اینکه ۱۴ سالگی سن بلوغ می‌باشد و درواقع زمان بیداری برخی از احساسهایی است که تاکنون تجربه نکرده بودید، بنابراین باید بگویم که در این صورت کاملاً طبیعی است، اما نباید این احساس را به طوری که در نامه خود نوشته‌اید، تلقی کنید، چرا که نوعی نگرش منفی در ذهنتان ایجاد می‌کند. توانایی‌های جنسی از سن بلوغ در انسان قدرت می‌یابد.

۳ـ بهترین کار این است که این احساس را طبیعی بدانید و از حضورش در خود تعجب نکنید تا برایتان عادی شود. احتیاجی نیست که این احساس کم شود، بلکه فقط باید در ذهنتان مانند احساسهای دیگری که در شما ایجاد می‌شوند، عادی تلقی گردند. چندان به آن فکر نکنید و زمانی هم که این فکر به ذهنتان راه یافت، خود را به موضوع دیگر مشغول کنید.

۴ـ اکنون از آن ماجرا حدود ۱۷ سال گذشته است. شما اجباری ندارید تا با او ازدواج کنید، اما اگر به انسان مثبت و پرانگیزه‌ای تبدیل شده و هنوز هم خواستگار شماست، با صلاحدید خانواده می‌توانید با تقاضای او موافقت کنید؛ اما اگر فقط به‌خاطر حادثه‌ای که در خردسالی برایتان پیش آمده تصور می‌کنید مجبور به ازدواج با او هستید، باید پاسخ دهم که خیر چنین نیست. با او باید مثل سایر خواستگارهایتان رفتار کنید، ضمن آنکه با توجه به سابقه او باید بیشتر او را زیر ذره‌بین بگذارید.

۵ـ صددرصد هم می‌توانید ازدواج خوبی داشته باشید و هم مادر مهربان و پاکی باشید. فقط باید در انتخاب شوهر دقت کنید. آن حادثه در زمانی رخ داد که درک و فهم درستی نداشتید و در نتیجه از مسوولیت بری می‌باشید. پس به هیچ‌وجه واهمه نداشته باشید و به فکر برپایی یک زندگی مناسب باشید.

در پایان باید یکباره خیال شما را راحت کنم. شما از نظر اخلاقی و نه از نظر شرعی و حتی از نظر قانونی هیچ مسوولیتی درباره آن حادثه ندارید. می‌دانم که تلخی زیادی در ذهن شما به جا گذاشته است، اما باید بکوشید و آن را فراموش کنید و به زندگی عادی خود بازگردید. کلید موفقیت شما در این است که کاملاً عادی زندگی و رفتار کنید. هرچه قدمهای معمولی‌تری در زندگی بردارید، مانند تحصیل، کار، ازدواج و امثال آن، بیشتر آن ماجرا در ذهنتان کم‌رنگ می‌شود؛ چرا که دغدغه‌ها و مسوولیت‌های جدید اجازه نمی‌دهد مرتب به خردسالی بازگردید. ضمن آنکه از نامه‌ای که نوشته‌اید می‌توان تشخیص داد که یک انسان دلسوز و مسوول هستید، همین صفات باعث خوشبختی و موفقیت شما خواهد شد. پس هراس به دل راه ندهید و وارد عرصه زندگی شوید. خودتان خواهید دید که آن ماجرا در ذهنتان فقط به خاکستری بی‌ارزش تبدیل خواهد شد.

به خواستگاری بروید

جناب آقای سعید.ر:

اصولاً انسان دارای یک خاصیت ذاتی است و آن اینکه تصور می‌کند افکار و رفتار منفی و خلاف معمولی که در او به چشم می‌خورد، قدرتی سیری‌ناپذیر دارند. این از یک بحث روانی ناشی می‌شود که انسانها در صورتی که تصور می‌کنند پا به منجلابی گذاشته‌اند که کمتر امکان خارج شدن از آن را دارند، پس بیشتر و بیشتر در آن فرو می‌روند تا پایان کار و نتیجه آن را مشاهده کنند؛ اما از یک مساءله غافل می‌شوند و آن اینکه شاید این ذهنیت خلاف معمول بسیار ضعیف، تازه و ضربه‌پذیر باشد و به آسانی بتواند بر آن غلبه کنند. در شما نیز همین اتفاق افتاده است. شما تنها ۲۱ سال دارید. و پنج یا شش سالی است که با چنین توانی در خود آشنا شده‌اید. حال براثر رفتارها و اتفاقات عدیده، به نوعی گمراهی کشیده شده‌اید و از همین حالا تصور می‌کنید که به قعر آن فرو رفته‌اید و در آن باقی می‌مانید. خیر، چنین نیست. این احساسها در شما به‌قدری تازه پا گرفته می‌باشند که می‌توانید آنها را به هر سویی که بخواهید، سوق دهید. فقط باید نگران نباشید و با خونسردی عمل کنید. پاسخ شما را به همان ترتیبی که مطرح کرده‌اید، درج می‌کنم:

اولاً: علت این احساس غیرطبیعی در انسانها بسیار متفاوت و مختلف است. ممکن است ناشی از رفتار والدین باشد. یا در نتیجه دوستی طولانی در فرد ایجاد شود، حتی ممکن است به صورت موروثی در ذهن جای بگیرد و سرانجام نوع زندگی و اینکه انسان خود را در وضعیت بی‌بندوباری قرار دهد. همه اینها ممکن است باعث این تفکر غیرطبیعی شود. هنوز هم علت این نوع تمایل مورد بحث محافل علمی و روان‌شناسی است و پاسخ قطعی برای آن پیدا نکرده‌اند. حتی یک نظریه راجع به وجود حفره‌ای در مغز این افراد مطرح شده است که البته پس از چندی رد شد. شما به عنوان کسی که مستقیم درگیر هستید، به علت آن چندان فکر نکنید و بکوشید با نتیجه آن روبرو شوید و هرچه زودتر روند اصلاح خود را آغاز کنید.

ثانیاً همان‌طوری که گفتم، میزان آن ناشی از یک تصور غلط است. یعنی این یک ذهنیت نادرست در شماست که فکر می‌کنید به قعر آن فرو رفته‌اید و این احساس در شما بسیار زیاد است؛ در صورتی که به‌واقع چنین نیست، فقط خلاف بودن آن باعث شده که این ذهنیت به شما دست دهد و خودتان خواهید دید که اگر وارد جریان اصلاح شوید، تا چه حد به آسانی می‌توانید از آن فاصله بگیرید، چرا که فراموش نکنید همیشه طبیعی بودن بر غیرطبیعی بودن ارجحیت دارد و کافی است فقط روند ذهن شما به راه صحیح بیفتد و طبیعت خود بقیه کارها را انجام می‌دهد.

ثالثاً: این یک ذهنیت عادتی است، یعنی به صورت عادت و انس گرفتن با آن در شما افزایش می‌یابد. حالا اگر به قصد این عادت را وارونه کنید، به سرعت به این احساس خود غلبه می‌کنید. شما باید سعی کنید هرچه بیشتر خود را درگیر مسائل طبیعی کنید. به خواستگاری بروید، حتی اگر قصد آنچنانی برای ازدواج ندارید، اما سعی کنید که با جنس مخالف در ارتباط بیشتری باشید. از ادبیات و یا فیلم‌هایی استفاده کنید که در آن به قدرت عشق و علاقه بین زن و مرد تأکید می‌شود. اگر شما با این احساس آشنا شوید که عشق چه باشکوه است، آنگاه طبیعت دنبال راه را برای شما طی می‌کند؛ چرا که همان‌گونه که توضیح دادم، در شما طبیعی بودن در برابر غیرطبیعی بودن قرار گرفته و در چنین مقابله‌ای، اگر کمی به خودتان کمک کنید.

غیرطبیعی بودن هیچ بختی ندارد. من مطمئن هستم که با توجه به سن و فهم و شعور شما، به سرعت از این مشکل فاصله می‌گیرید و در مسیر طبیعی زندگی می‌افتید؛ زیرا هرچه باشد، ما انسانها همیشه به اصل خودمان بازمی‌گردیم.

موفق و پیروز باشید.

دکتر بهمن بهروزی

مشاوره تلفنی

سهیلا خاضعی

می توان از نو شروع کرد

☐ چهارده ساله بودم که پدرم را از دست دادم. مادرم چندی بعد به خاطر اینکه از عهده هزینه سنگین زندگی چهار فرزندش برنمی‌آمد، ازدواج کرد. در نتیجه ما ضمن تحمل خلاء عاطفی پدر مهربانمان، باید با مردی بدخلق و عصبانی نیز سر می‌کردیم و همین موضوع تأثیرات نامطلوبی داشت تا جایی که برادرم دچار لکنت و خواهرم دچار وسواس گردید و من نیز از این مهلکه جان سالم به‌در نبردم.

● **مگر چه اتفاقی افتاد؟**

☐ داستانش طولانی است، فقط همین قدر بگویم که آنها وادارم کردند به ازدواجی رضایت بدهم که سرانجامی جز متارکه نداشت.

● **چند سالتان بود که ازدواج کردید؟**

☐ نوزده سال داشتم و آن زمان سخت مشغول درس خواندن و آماده شدن برای کنکور بودم. همسرم از آشنایان ناپدری‌ام بود و شناخت درستی از او نداشتم و تازه بعد از ازدواج بود که متوجه شدم معتاد است و درپی خوشگذرانی و رفتارهای خلاف.

● **چرا شما به آن رضایت دادید؟**

☐ به خود قبولانده بودم به هرحال که باید ازدواج کنم تا بتوانم همه چیز را دگرگون نمایم و دوست داشتم وابسته به کسی باشم و در پناه او از زندگی گذشته‌ام فرار کنم؛ ولی این‌بار دیگر خیلی چیزها را از دست دادم و آینده‌ام تباه شد.

● **نباید خود را ببازید. همه انسانها کم و بیش درگیر اتفاقات ناخواسته و عوارض ناشی از آن می‌شوند؛ اما مهم این است که از حالا به بعد با تجاربی که دارید، اطرافیانتان را خوب بشناسید و بدانید قدمهای بعدی را چگونه بردارید.**

☐ درحال حاضر شش ماه است که از همسرم جدا شده‌ام؛ ولی هنوز بلاتکلیفم و وضعیت روحی باثباتی ندارم. همین امر باعث سردرگمی و درماندگی‌ام شده است. شما بگویید با گذشته‌ام چگونه کنار بیایم و دوباره از کجا شروع کنم؟

● **آیا فرزندی هم دارید؟**

☐ روزی هزار بار خدا را شکر می‌کنم که علی‌رغم اصرار همسرم و خانواده‌اش مخالف بچه‌دار شدن در آن شرایط بودم و خواست خدا بود که بچه‌دار نشدم!

● **بعد از جدایی کجا و با چه کسی زندگی می‌کنید؟**

☐ بعد از جدایی چون نمی‌خواستم با وضعیتی مشابه گذشته‌ام مواجه شوم و از سوی دیگر تنها و بی‌سرپناه بودم، به عمه پیرم که تنها زندگی می‌کرد، پیشنهاد کردم به نزدش بروم، او هم استقبال کرد و من هم حتی‌الامکان سعی دارم برادر و خواهرانم را نزد خود بیاورم و از آنها حمایت کنم.

● درحال حاضر به عهده گرفتن این وظیفه سنگین جایز نیست و در زمان مناسب می‌توانید تمامی افراد خانواده با یکدیگر بنشینید و در این باره تصمیم بگیرید و برنامه‌ریزی کنید. فعلاً شما نیاز به آرامش دارید، بنابراین بهتر است واقع‌بین باشید. گذشته‌ها گذشته و نباید خودتان را بیش از این با آن درگیر کنید، فقط می‌توانید از تجارب تلخ گذشته برای آینده بهره بگیرید و در برنامه‌ها و روابط با اطرافیان تغییرات مثبت و مؤثر ایجاد کنید. حوادث ناگوار گذشته نباید برای همیشه تأثیر نامطلوبی بر زندگی شما باقی بگذارد. واقعیت این است که درماندگی به معنای مطلق برای هیچ‌کس وجود ندارد. شما مختار هستید و می‌توانید با تلاش و پشتکار مثل گذشته از توان و استعدادهایی که در خود سراغ دارید، برای ایجاد انگیزه در راه رسیدن به اهدافتان استفاده کنید، ولی به‌طور قطع زمانی می‌توانید به آرامش واقعی برسید که حقیقتاً دلخوریها و احیاناً کینه و نفرت را از خود دور کرده باشید. فکر کردن به کدورتها راه رسیدن به آرامش فکری و ذهنی را مسدود می‌کند و آمادگی روحی برای پیشرفت و شکوفا شدن را از شما سلب می‌نماید. بنابراین سعی کنید با ایجاد آرامش همه چیز را از نو شروع کنید و خواسته‌های مثبت و زندگی‌سازی را که قبلاً داشتید، در خود زنده نمایید.

مشاوره تحصیلی

زهرا طرقیان

نمی توانم درس بخوانم

☐ دانش‌آموز سال اول دبیرستان هستم. از شهرهای حومه تهران با شما تماس می‌گیرم. من سه خواهر و چهار برادر دارم. پدرم کارگر است و سه برادرم به خاطر کمک‌خرجی به خانواده، ترک تحصیل کرده‌اند و هرکدام به کاری مشغول شده‌اند و دو خواهرم پس از ترک تحصیل، اجباراً به خانه بخت رفته‌اند و پدرم هنوز قسط جهیزیه آنها را می‌دهد! برادرانم بسیار عصبانی و پرخاشگرند، برادر بزرگترم که ۳۰ ساله است، قصد ازدواج دارد؛ ولی امکان مالی ندارد. مادر بیچاره‌ام هم از پدرم کتک می‌خورد و هم از برادرانم بدترین اهانتها را می‌شنود و دچار ضعف اعصاب شده و به سردردهای مداومی گرفتار می‌شود. با این وضعیت من نمی‌توانم درس بخوانم. دچار حواس‌پرتی عجیبی هستم و نمی‌دانم درسهایی را که نتوانستم نمره قبولی بگیرم چگونه جبران کنم تا در امتحانات پایان سال تجدید نشوم، این درحالی است که دبیران می‌گویند من از هوش و حافظه خوبی برخوردارم، ولی بیشتر باید درس بخوانم و خودم هم خیلی علاقه‌مندم و مباحث درسی را خوب درک می‌کنم، اما همان‌طور که گفتم اوضاع طوری است که...

● **در سال سوم راهنمایی معدل دروس امتحانی‌تان در چه حدودی بود؟**

☐ در حدود ۱۵.

● **در امتحانات نیمسال اول سال تحصیلی جاری حدود تقریبی معدلتان چند می‌شود؟**

☐ حدود ۱۲ با چند تا نمره زیر ۱۰.

● **با توجه به وضعیت خانواده و مسائلی که گفتید، به نظر می‌آید که زمینه مناسب ذهنی برای یادگیری و کسب نمرات بالاتر را دارید، اما گویا امکان مطالعه بهتر برای شما میسر نمی‌شود که البته از شما که دختری باهوش و باانگیزه خوبی برای پیشرفت تحصیلی هستید، انتظار می‌رود تسلیم جو نامطلوب زندگی نشوید و راه‌حلهای مناسبی برای مبارزه با آن شرایط و رسیدن به هدفهایی که دارید، درنظر بگیرید.**

☐ چگونه؟

● **شما می‌توانید بیشتر دروس را در مدرسه مطالعه کنید. خوب گوش دادن سر کلاس و یادداشت‌برداری و رفع اشکالات با کمک دبیران و همکلاسان درسخوان و استفاده از کتابخانه‌ها برای مطالعه و یا مطالعه دروس هنگامی که اعضای خانواده درحال استراحت و یا بیرون از خانه‌اند، از جمله راههای رفع این مشکلات هستند.**

☐ چه‌کار کنم که فکرم مشغول نباشد؟

● اشتغالات ذهنی و آشفتگی فکری مانع از یادگیری و به‌خاطر سپردن و متمرکز شدن برای درک مطلوب مباحث درسی است. ذهنتان را با چراها و سؤالات بی‌شمار بعضاً بی‌جواب مشغول نکنید. انتظار زیادی از خانواده‌تان نداشته باشید. خستگی ناشی از کار مداوم و نداشتن تصویر روشنی از آینده عوامل دلسردکننده‌ای است که سبب تندخویی و پرخاشگری آنها می‌شود. بیشتر مواقع این حالتها مقطعی است و با مدارا و دلجویی افراد خانواده از یکدیگر به میزان کمتری بروز خواهد کرد.

شما به خودتان بقبولانید که سهمی در کاستن مشکلات خانواده‌تان داشته باشید و همدل و همراه خوبی برایشان باشید. یکی از راهها، خوب درس خواندن و موفقیت تحصیلی است که می‌تواند بار مشکلات آنها را کم کند و به‌ویژه باعث دلخوشی مادرتان بشود که نگران وضعش هستید.

مشاوره دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که برای تهیه دندان مصنوعی دچار مشکل مالی هستند، می‌توانند با تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند. ضمناً جهت تماس مستقیم با دکتر چرامین پزشک متخصص دهان و دندان می‌توانید هر هفته چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵/۰۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید.

رها شده

دکتر بهمن بهروزی

کنجکاوی برای خودشناسی

درباره کنجکاوی انسانها برای شناسایی پدیده‌های مختلف در زندگی مطالب فراوانی گفته و نوشته شده است، درواقع پیشرفتهای حیرت‌انگیز بشری را نتیجه کنجکاوی خارق‌العاده‌ای که در او برای شناختن آنچه پیرامونش وجود دارد و حدود کارایی آنها، می‌دانند. تاکنون پیرامون کنجکاوی انسان در مقوله علم و شناسایی دنیای مرموز اطراف او بخصوص کرات و آسمانها که منجر به اختراعات و اکتشافات حیرت‌انگیزی شده، داد سخن بسیار داده شده است؛ اما یک نوع کنجکاوی در وجود انسانها همیشه او را به شناسایی از نوع دیگر تشویق و ترغیب می‌کند و آن کنجکاوی در مورد خویش می‌باشد. اینکه ما خود که هستیم؟ چه هستیم؟ از کجا آمده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟ خمیره ما چیست؟ و سرانجام ارزشهای ما کدام است؟ اینها سؤالهایی هستند که از بدو تولد تا لحظه ترک دنیا حتی ثانیه‌ای ذهن ما را آرام نمی‌گذارند و جالب اینجاست که همین‌ها رفتار ما، گفتار ما و تفکر ما را تشکیل می‌دهند و درواقع همیشه به دنبال یافتن شخصیت خود هستیم. درواقع علم روان‌شناسی هم بیشتر درباره همین جستجو گفتگو می‌کند. حال همیشه انسانها، آهسته آهسته می‌توانند به پاسخهای خود درباره خود انسان برسند؛ چرا که زمینه‌های شناسایی را دراختیار دارند، مثل اینکه پدر و مادرتان چه کسانی هستند؟ و کجا و در چه اجتماعی به دنیا آمده‌ایم و در چه شرایطی ذهنیت ما قدرت گرفته است؛ اما در مواقعی هم انسانها این زمینه‌ها را برای مطالعه خود و خودشناسی دراختیار ندارند و آنگاه کنجکاوی آنها درباره خودشان به شکل تصاعدی افزایش می‌یابد. برای آشنایی بیشتر به مطالعه سرگذشت «لیزا کوپر» می‌پردازیم.

لیزا دختری با علامت سؤال

لیزا کوپر دختری ۲۱ ساله بود که پدر و مادرش به دلیل افسردگی شدیدی که به‌تازگی در او مشاهده کرده بودند، او را به نزد ما آورده بودند. آنچه موجب شگفتی آقا و خانم کوپر (پدر و مادر لیزا) شده بود، این بود که لیزا عمدتاً دختری شاد و سرحال بود و حضورش در هر محفلی موجی از تحرک و شادمانی ایجاد می‌کرد و این خصوصیات به‌قدری در او مشهود و مشخص بود که هیچ‌کس تصور نمی‌کرد زمانی وی را افسرده و یا غمگین یابد. به همین دلیل زمانی که لیزا ناگهان سکوت اختیار کرد و در خودش فرو رفت، به‌واقع باعث نگرانی و اندوه پدر و مادرش شد، لیزا تنها فرزند آنها بود و درواقع خنده‌های او شمع محفل‌شان را روشن می‌کرد. تحرک و انگیزه لیزا و روحیه بالای او بود که خانه کوپرها را تبدیل به خانه شادیها کرده بود و همسایه‌ها و دوستان و خویشان هرگاه وقتی به دست می‌آوردند، به نزد آنها می‌آمدند و از فضای شاد و سالم در منزلشان بهره می‌بردند. این روحیه مثبت لیزا فقط در رفتار و اخلاق او نبود، بلکه در درس هم بسیار کوشا و مثبت عمل می‌کرد. او در دبیرستان و بعد هم در کالج دانش‌آموز و دانشجویی پویا و باهوش به حساب می‌آمد، ضمن آنکه عضویت انجمن‌های مختلفی را که به خدمات و یا کارهای خیر می‌پرداختند، در سالهای پایانی دبیرستان و در دانشگاه دارا بود. از این‌رو نه‌تنها لیزا باعث شادیهای محفل و خانه کوپرها شده بود، بلکه بساط افتخار و مباهات آنها را نیز در اجتماع فراهم آورده بود.

وادی افسردگی

آن‌گونه که آقا و خانم کوپر برای ما توضیح دادند، لیزا از هنگامی که چند ماه پیش به بیست و یک سالگی پا نهاد، ناگهان تغییر رویه داد. او ابتدا قدری ساکت شده بود و در خود فرو می‌رفت. خانم کوپر به ما گفت که تصور ابتدایی آنها این بود که لیزا برای اولین بار با پدیده عشق آشنا شده است و آنها بسیار راغب بودند تا جوانی را که باعث ایجاد عشق در لیزا شده بود، بیابند و با او آشنا شوند، اما پس از مدتی که لیزا بیشتر در خود فرد رقت و صبر و شکیبایی کمتری از خود نشان داد، آنها متوجه شدند که از عشق و عاشقی خبری نیست و دخترشان دچار افسردگی شده است، او ساعتها در گوشه‌ای می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌شد و حتی برخی اوقات اگر پدر و مادرش او را صدا می‌کردند، متوجه نمی‌شد و پس از چند بار که نامش را تکرار می‌کردند، مانند کسی که تازه از خوابی مملو از کابوس بیدار شده باشد، تازه متوجه می‌شد و با بی‌میلی جواب می‌داد و رفته رفته آنها متوجه قطرات اشک در چشمان لیزا نیز شدند. سرانجام آنها که تصور می‌کردند قدری صبر و تاءمل و گذر زمان، باعث ایجاد تغییر در دخترشان و بازگشت او به همان شخصیت اصلی و شاد او می‌شد، تصمیم گرفتند دیگر تاءمل را جایز ندانند و بدین ترتیب او را نزد ما آوردند.

اقامت لیزا در آسایشگاه

در مواقعی که افسردگی برای دوره طولانی و چند ماهه در اشخاص، به‌ویژه جوانان کم‌سن و سال دیده می‌شد، ما ترجیح می‌دادیم که او را برای چند روزی در آسایشگاه نگه داریم؛ چرا که همین تغییر در محیط و محفل زندگی، خود ایجاد تنوع می‌کرد و بهبود شخص را سرعت می‌بخشید.

از طرف دیگر می‌توانستیم او را در ساعات متوالی و متمادی تحت نظر قرار دهیم و کوچکترین تغییر حالت را بررسی نماییم، ضمن آنکه محیط آسایشگاه بسیار مفرح، پرنشاط و زیبا بود و اگر خمیره نشاط در کسی وجود داشت، در آسایشگاه ما تشویق به برون ریختن آن از خویش می‌شد. در آخر هم افراد همسن و سال در آنجا اقامت می‌کردند و به‌ویژه آنان که از مشکلات مشابه رنج می‌بردند، برای بهبود یکدیگر ندانسته موجب یاری و کمک فراوانی می‌شدند. در مورد لیزا نیز ما همین پیشنهاد را به پدر و مادرش دادیم و آنها پس از آنکه لیزا با بی‌اعتنایی مخالفتی نشان نداد، پذیرفتند که او چند روزی را نزد ما سر کند. در آخرین لحظه که پرستاری لیزا را به اتاقش راهنمایی می‌کرد و ما مشغول خداحافظی از آقا و خانم کوپر بودیم، من متوجه شدم که خانم کوپر با دست به ما اشاره کرد، بدین‌معنا که پس از رفتن لیزا به اتاقش، آنها می‌خواهند با ما صحبت کنند.

موقعیت جدید

در این لحظه آقا و خانم کوپر به اتفاق سه تن از کارکنان آسایشگاه که من هم در میانشان بودم، به دور میزی کوچک نشستیم و آنگاه خانم کوپر در ابتدا مثل اینکه قصد کسب اجازه داشته باشد، نگاهی به شوهرش انداخت و زمانی که او سرش را به علامت رضا تکان دادن، شروع به صحبت کرد:

«لیزا به هیچ‌وجه تمایل ندارد ما این موضوع را مطرح کنیم، اما از آنجا که در برابر پزشک باید حقیقت را بگوییم و واقعاً هم خواستار بهبود دخترمان هستیم، تصور می‌کنم باید مطلب مهمی را برایتان بازگو کنیم. ماجرا این است که لیزا را ما به فرزندی پذیرفته‌ایم. من و شوهرم بیست و پنج سال پیش با یکدیگر ازدواج کردیم و زمانی که پی به این واقعیت بردیم که قادر به بچه‌دار شدن نیستیم، تصمیم گرفتیم کودکی را به فرزندی بپذیریم و او را همچون فرزند خودمان دانسته و با عشق و عاطفه بزرگش کنیم. درپی این تصمیم با چند مؤسسه و پرورشگاه تماس گرفتیم و با آنها ارتباط برقرار کردیم، اما هر بار در آخرین لحظه به دلیلی انتخاب ما با مشکل مواجه می‌شد. تا اینکه در یکی از ملاقاتها لیزا را دیدیم. او آنقدر شیرین، دوست داشتنی و شاد بود که من پا را در یک کفش کردم و به شوهرم گفتم که یا لیزا و یا هیچ‌کس. لیزا تنها چهار سال داشت و مسوولان پرورشگاه به ما گفتند که لیزا را به‌تازگی از اداره پلیس تحویل گرفته‌اند و دو پلیس

که یکی از آنها مرد و دیگری زن بود، در هنگام گشت با اتومبیل خود در جاده‌های بیرون از شهر در کنار جاده در فاصله چهل کیلومتری از شهر او را پیدا کرده بودند. این دخترک با خود هیچ‌گونه علامتی که نشانه نام یا نام خانوادگی و یا تعلق داشتن به خانواده‌ای باشد، نداشت و تنها دارایی او لباس و کفشی بود که دربر داشت. پلیس زن برای اینکه او را به نامی صدا کرده باشد، تصادفاً او را لیزا نامید. پس از آنکه دخترک را به اداره پلیس آوردند، تحقیقات دامنه‌داری برای یافتن خانواده دختر آغاز شد. تمام پرونده‌های بچه‌های گمشده یا دزدیده شده در تمام کشور مورد بررسی قرار گرفت و حتی چندین زوج که فرزندشان گمشده و یا دزدیده شده بود، برای دیدار دخترک آمدند، اما جواب همه آنها منفی بود. سرانجام پس از چند ماه تنها چاره‌ای که باقی مانده بود، این بود که پلیس او را تحویل پرورشگاه دهد. این یکی از ناخواسته‌ترین و بدترین انواع طبقه‌بندی برای اطفال پیدا شده بود؛ چرا که هیچ کس علاقه ندارد متوجه شود که حتی مادر و پدرش او را نمی‌خواستند و رهایش کرده‌اند، اما سرنوشت لیزا چنین بود.

ما به‌سرعت کارهای مربوط به پذیرش لیزا را انجام دادیم و او را به خانه خود آوردیم؛ خانه‌ای که در آن برای لیزا جز محبت و عشق و عاطفه چیز دیگری وجود نداشت. لیزا در آن زمان با اینکه سن و سالی نداشت، اما بعضاً مادر خود را به یاد می‌آورد و او را صدا می‌زد؛ اما کم‌کم تمام خاطرات مربوط به سه یا چهار سال ابتدای زندگی از ذهنش خارج شد و ما را مانند خانواده واقعی خود پذیرفت. البته پس از آنکه لیزا به پانزده سالگی رسید، ما بنابه تشخیص مشاور خانوادگی و کسی که لیزا را از همان ابتدای پیدا شدنش درمان می‌کرد، ماجرای پذیرفتن او را برایش توضیح دادیم، اما باز هم بنابه تشخیص مشاور مذکور به لیزا نگفتیم که خانواده‌اش او را رها کرده بودند، بلکه تنها گفتیم که در کودکی پدر و مادرش را از دست داده. لیزا هم که چهره مادرش را هنوز به‌صورت کم‌رنگ به خاطر داشت، با آسودگی خیال به ما گفت که می‌دانست مادرش کس دیگری بود، اما تاکنون فقط ما را به عنوان مادر و پدرش می‌شناخت و هیچ احساس دیگری هم جز این نداشته. پس از آن هم همانگونه که شما مطلع هستید، لیزا با شادمانی و انگیزه بسیار به زندگی ادامه داد و در دبیرستان و دانشگاه واقعاً به سرمشقی برای دختران دیگر تبدیل شده بود، چرا که اخلاق و رفتارش زبانزد بود و به همین دلیل آنچه که در چند ماه گذشته از او مشاهده کرده‌ایم، برای ما کاملاً غیرمنتظره است و فقط از شما می‌خواهیم که دخترمان را شاد و خوشحال مانند همان لیزای سابق به‌سوی ما بازگردانید.»

کنجکاوی و شناسایی

پس از سخنان خانم کوپر و خداحافظی آنها، ما جلسه‌ای ترتیب دادیم و در طی آن به این نتیجه رسیدیم که بدون تردید افسردگی لیزا، یک پدیده کاملاً منتظره است و دیر یا زود باید اتفاق می‌افتاد، چرا که این کنجکاوی در مورد اصل و نسب او و هویت واقعی او همیشه در او وجود داشته و هرچه سنش بیشتر می‌شده، این کنجکاوی هم در او افزایش می‌یافته است؛ اما او با توسل به شعف و شادمانی توانست پیله‌ای برای خود پیدا کند و خود را در آن پنهان کند. لیزا از آنجا که از هویت واقعی خود خبر نداشت، تصمیم گرفت تا با بهره‌گیری از هوش سرشارش هویتی قابل تحسین برای خود خلق کند تا شاید به کمک این هویت از سؤالهایی که در ذهنش راجع به خود داشت خلاصی یابد و تا مدتی هم به این امر موفق بود تا اینکه سرانجام انباشته شدن آن پرسشها در ذهن فشار بی‌حدی را بر او آورد تا آنجا که سرانجام نتوانست هویت اکتسابی خود را نگهدارد و به وادی افسردگی افتاد.

> ... لذا نه پدر و مادر واقعی خود را می‌شناخت و نه از اسم حقیقی خود آگاه بود و ...

گفتگو با لیزا

ما طی چند جلسه صحبتی که بعداً با لیزا داشتیم، به چند واقعیت عجیب دیگری پی بردیم. لیزا نزد ما اعتراف کرد پس از آنکه وارد دانشگاه شد، تصمیم گرفت بدون اینکه پدر و مادرش (آقا و خانم کوپر) متوجه شوند، تحقیقاتی پیرامون خودش انجام دهد تا شاید بتواند مادر واقعی‌اش را پیدا کند. او به ما گفت که این کار را فقط از روی کنجکاوی می‌خواست انجام دهد، وگرنه خانم کوپر به عنوان مادر لیزا هیچ کوتاهی درقبال او نکرده بود. لیزا که دیگر خود شخصی عاقل و بالغی محسوب می‌شد، به اداره پلیس رفت و پس از مطالعه پرونده‌اش متوجه حقیقتی تلخ شد. او متوجه شد که پلیس او را طفلی رهاشده توسط مادرش به‌شمار آورده بود. این واقعیت برای او بسیار تلخ بود و همین امر هم سرانجام او را به وادی افسردگی کشاند. لیزا از اینکه می‌دید طفلی ناخواسته بود تا آنجا که او را در کنار جاده در خارج شهر رها کردند که طعمه گرگ و شغال شود، بشدت برآشفت. او می‌دانست که دارای کیفیت‌های انسانی والایی می‌باشد و این واقعیت که ناخواسته بوده و او را مانند زباله بیرون انداخته بودند، بشدت اوقاتش را تلخ کرد. در همین زمان لیزا به واقعیت تلخ دیگری نیز پی برد و آن اینکه دیگر هیچگاه امیدی به یافتن مادر واقعی خود ندارد؛ چرا که پلیس پرونده او را مختومه اعلام کرده بود و دیگر تحقیقاتی پیرامون اصل و نسبش انجام نداده بود. لیزا متوجه شد که حتی نام واقعی خود را هم نمی‌داند و این نام را یک افسر پلیس برای او انتخاب کرده است. همه این حقایق فشاری شدید بر وی وارد آورد تا آنجا که سرانجام نتوانست از ورود این فشارها به ذهنش جلوگیری کند و رفته رفته افسردگی شدیدتری به او دست داد.

پرونده مشکل

ماجرای لیزا برای ما هم مشکل‌ساز شد؛ چرا که همه چیز به‌شکل ناقص و ناتمام باقی می‌ماند؛ لیزا نه از اینکه مادر و پدرش چه کسانی بودند مطلع شده بود، نه از دلیل رها کردن خودش و نام واقعی‌اش را نمی‌دانست. تمام این ناتمام‌ها در ذهن لیزا معنایش این بود که افسردگی او تا مدت زیادی ادامه می‌یابد و فقط زمان و گذر آن می‌توانست آنها را کاهش دهد که این انتظار هم چندان عاقلانه نبود؛ زیرا امکان داشت به علت طولانی شدن افسردگی مشکلات عدیده دیگری از نظر روحی ایجاد کند و او را به یک انسان کاملاً روانی تبدیل نماید و آنگاه دیگر درمان قطعی هم امکان نداشت. پس از جلسات متعدد متوجه شدیم که باید به هر شکلی که شده همین‌جا به درمان کامل لیزا اقدام کنیم و دست روی دست نگذاریم و منتظر گذر زمان نشویم. بدین منظور در اولین گام مصمم شدیم که از تمام امکانات خود بهره بگیریم و به جستجوی مادر واقعی لیزا بپردازیم.

در جستجوی مادر

ما یک نسخه از پرونده لیزا را از اداره پلیس گرفتیم و با تمام اطلاعاتی که در آن نهفته بود و چندان هم قابل توجه نبود، شروع به تجسس کردیم. نخستین فکری که بر آن مطمئن شدیم این بود که نباید به راهی برویم که پلیس رفته بود؛ چرا که آنها به بن‌بست خورده بودند و هیچ اطلاعاتی به دست نیاورده بودند. ما ابتدا با به دست آوردن تاریخ تقریبی تولد لیزا، به جمع‌آوری اطلاعاتی روی آوردیم که در طول هفته‌ای که لیزا در آن متولد شده بود، مربوط می‌شد. کلیه بیمارستانها اکنون دارای آرشیو رایانه‌ای بودند و به راحتی فهرست موجود را دراختیار ما گذاشتند. البته ما برای این کار از یک محدودیت هم استفاده کردیم و فقط در شعاع یکصد کیلومتری از نقطه‌ای که لیزا در آن پیدا شده بود، به تجسس و جمع‌آوری نام تمام اطفال متولد شده پرداختیم؛ اما پس از مقایسه آن نامها با پرونده‌هایی که پلیس از بچه‌های مفقود شده داشت، به نتیجه‌ای نرسیدیم. پس از آن شعاع جستجوی خود را یکصد کیلومتر دیگر افزایش دادیم؛ اما باز هم نتیجه‌ای نگرفتیم!

روزنه

ناگهان یک روز که در اداره پلیس به تحقیق مشغول بودیم، تصادفاً به پرونده‌ای برخوردیم که عنوان آن «تحقیقات مشترک پلیس آمریکا و کانادا در مورد مفقودان و گمشدگان» بود. از آنجا که میان آمریکا و کانادا یک مرز مشترک و بسیار طولانی بود، امکان اینکه برخی از آدم‌دزدیها و یا جنایتها در کشوری شروع و پس از عبور از مرز در کشور دیگر دنبال شود، ستاد مشترکی تشکیل یافته بود تا به این نوع جرائم رسیدگی شود. ما هم با آگاهی از وجود چنین سابقه‌ای به فوریت اقدام به تحقیق در مورد بچه دزدی‌هایی که در تاریخی منطبق با زمانی که لیزا پیدا شده بود، در نواحی مرزی کانادا کردیم. سپس به سرعت دو خانواده را پیدا کردیم که در همان زمان طفل چهار ساله آنها ربوده شده و اکنون فقط یک فعالیت دیگر باقی مانده بود. ما عکسی را که در پرونده لیزا وجود داشت و او را به همان شکل و لباس و سر و وضعی که در جاده خارج از شهر پیدا شده بود، نشان می‌داد، برداشتیم و عازم مرکز کانادا شدیم. ما می‌دانستیم که مادر واقعی لیزا به‌طور قطع می‌توانست با دیدن عکس و لباس فرزندش او را تشخیص دهد و فقط امیدوار بودیم که لیزا همان‌گونه که پلیس نتیجه‌گیری کرده بود، طفل رها شده نباشد؛ چرا که در آن صورت حدس ما درست از آب درنمی‌آمد. ما به زن اولی عکس لیزا را نشان دادیم و او پس از نگاهی دقیق سر خود را به علامت منفی تکان داد و بعد به‌سراغ خانواده دوم رفتیم و پس از آنکه زنگ در را به‌صدا درآوردیم، زنی میانسال در را باز کرد و ما خود را معرفی کردیم و عکس را به زنی که کاملاً مضطرب می‌نمود، نشان دادیم. زن به محض دیدن عکس ناگهان دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «خدای من، این نینای من است!» این اولین بار بود که ما نام حقیقی لیزا را می‌شنیدیم.

بقیه در صفحه ۴۷

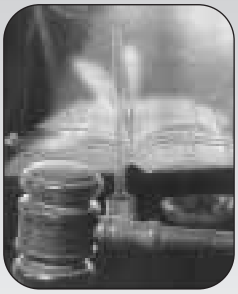

به جای همسر!

از : راشین مختاری

فکر می‌کردم اگر هرچه زودتر شوهر کنم، پدر و مادرم را شادتر می‌کنم. خیلی دلشان می‌خواست تنها دخترشان هرچه زودتر سروسامان بگیرد. دختر بزرگ خانواده بودم. بعد از من سه برادرم به دنیا آمده بودند. ۲۱ ساله بودم که اولین خواستگار به خانه‌مان آمد. پسر ساده و خوبی بود؛ اما جوابگوی بلندپروازیهای من نبود. شاید من هم مثل خیلی از دخترها منتظر همان اسب سفیدی بودم که همه آرزوهایم را با خود می‌آورد. برای همین به آن خواستگار جواب رد دادم و به انتظار موقعیت بهتری نشستم.

۲۵ ساله بودم که برادرم ازدواج کرد و ۲۷ ساله که شدم، برای اولین بار احساس کردم کم‌کم دارد تاریخ ازدواجم دیر می‌شود. نگران بودم. مخصوصاً وقتی این نگرانی را در چهره پدر و مادرم می‌دیدم، بیشتر دلواپس می‌شدم. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت، توقعاتم را پایین می‌آوردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر سروسامان بگیرم. برادرهایم همگی ازدواج کرده بودند. تا اینکه بالاخره در ۳۲ سالگی خواستگاری داشتم که شاید ظاهراً موقعیت خوبی نداشت؛ اما من دیگر از این بلاتکلیفی و انتظار کشیدن خسته شده بودم. برای همین تن به این وصلت دادم.

احمدرضا ۴۵ سال داشت. تازه از همسرش طلاق گرفته بود و از من می‌خواست دختر هفت ساله و پسر یازده ساله‌اش را بزرگ کنم. پدرم خیلی مخالف این ازدواج بود، ولی من و مادرم راضی بودیم. حداقلش این بود که احمدرضا خانه داشت و همه وسایل خانه هم کامل بود و دیگر احتیاجی به خرید جهیزیه نداشتم.

سه ماه بعد از خواستگاری، جشن کوچکی گرفتیم و به خانه بخت رفتم. خانه‌ای که به سلیقه زن دیگری تزیین داده شده بود و همه چیزش تقریباً کهنه شده بود. از اینکه همه آرزوهایم را از دست داده بودم، خیلی افسرده شدم؛ اما باز بهتر از بلاتکلیفی بود.

زندگی خیلی زودتر از تصور من روال عادی خودش را گرفت. صبح‌ها باید بچه‌ها را راهی مدرسه می‌کردم. بعد هم کار خانه و تمیز کردن وسایل احمدرضا، تمام وقتم را می‌گرفت. همسر اول شوهرم زن مرتب و خانه‌داری بود و حالا باید خای جالی او را پر می‌کردم. به همین علت سخت کار می‌کردم تا بتوانم خودی نشان بدهم.

بچه‌ها درسخوان و مؤدب بودند. اتاقهایشان همیشه مرتب بود و همه اینها نشانه‌های مدیریت خوب مادرشان بود. گاهی به این همه درایت و قابلیت آن زن حسادت می‌کردم؛ اما گاهی هم به خودم دلداری می‌دادم که بالاخره توانسته‌ام جای او را بگیرم.

پنج شنبه‌ها بچه‌ها می‌رفتند منزل مادرشان و من و احمدرضا تنها می‌شدیم. تازه وقت پیدا می‌کردیم مثل تازه عروس و دامادها به پارک و سینما برویم. احمدرضا مرد آرام و مهربانی بود. و از اینکه شوهر خوبی چون او داشتم، احساس رضایت می‌کردم؛ اما مشکل این بود که احمد فقط متعلق به من نبود. نیمی از هوش و حواسش پیش بچه‌ها بود. عاشقانه دوستشان داشت و به درس و مشق آنها هم کاملاً دقت داشت.

بچه‌ها رابطه خوبی با من داشتند. برخلاف تصور من که فکر می‌کردم مادرشان مانع از بهبود رابطه من و بچه‌هایش بشود، آنها روزبه‌روز سعی می‌کردند با من صمیمی‌تر برخورد کنند. توی آن خانه همه چیز آرام بود و من از درون تحت فشار بودم.

نمی‌دانستم از چه چیزی باید گله بکنم؛ ولی قلباً از وضع موجود راضی نبودم. سایه آن زن همیشه بالای سرم بود. احساس می‌کردم دائم دارم با او مقایسه می‌شوم. احساس بدی بود، ولی باید خودم را با این وضع عادت می‌دادم.

حدود یک سال از ازدواجمان می‌گذشت و تصمیم گرفتم بچه‌دار شوم؛ اما احمدرضا مخالف بود. از اینکه می‌دیدم حتی حق مادر شدن هم ندارم، خیلی رنج می‌کشیدم. در تمام آن دوره لحظه به لحظه احساس جوانی و شور زندگی در من بیشتر از بین می‌رفت.

تابستان شده بود. بچه‌ها روزهای بیشتری پیش مادرشان می‌ماندند. احمدرضا هم گه‌گداری با همسر سابقش در تماس بود. بیشتر اوقات بهانه‌ای پیش می‌آمد تا به خاطر بچه‌ها با هم حرف بزنند. به هرحال آنها وجه مشترکی با هم داشتند که هرگز نمی‌توانستند کاملاً از هم جدا شوند. علت جدایی احمدرضا و همسرش، اختلافات خانوادگی بود. در طول این مدت که از هم جدا شده بودند، انگار قلباً بیشتر به هم نزدیک شده بودند. تا اینکه یک روز احمدرضا بدون مقدمه گفت که تصمیم گرفته به خاطر بچه‌ها، با همسر اولش دوباره ازدواج کند!

این خبر مثل یک انفجار به من شوک وارد کرد. نمی‌دانستم اینقدر حضورم بی‌خاصیت بوده. احمدرضا اصرار داشت که من هم با او زندگی کنم؛ اما در خانه‌ای دیگر.

یک لحظه خودم را در جایگاه زنی دیدم که همسر مرد پیری شده که دوتا بچه بزرگ دارد و حالا هم باید صاحب هوو شود. دیگر بیش از این نمی‌توانستم تحقیر را تحمل کنم. به احمدرضا گفتم که طلاق می‌گیرم. او هم خیلی اصرار به ماندن من نکرد.

چند روز بعد همسر اولش با جعبه‌ای هدیه و دسته گلی به خانه پدرم آمد و در آنجا برای اولین بار او را دیدم. خیلی قشنگ‌تر از عکسهایش بود. از من تشکر کرد که در این مدت از بچه‌هایش مراقبت کرده‌ام. هدیه گران قیمتی هم به پاس زحماتم به من داد و برایم آرزوی خوشبختی و ازدواج بهتری کرد! نمی‌دانید چه حالی شدم. انگار ندیمه‌ای بودم که دوره خدمتم تمام شده بود! امروز هم به دادگاه آمده‌ام تا طلاق بگیرم.

این هم سرنوشت من بود. دوباره به خانه پدری برگشتم؛ اما حالا نام زن مطلقه را هم باید به دوش بکشم و نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار من است!

■

خواب می‌بینم

دکتر بهمن بهروزی

دوست گمشده

برادر بزرگم دوستی داشت که من هم رابطه‌ای صمیمانه با ایشان داشتم. چهارده سال پیش او روزی از خانه بیرون رفت و دیگر هیچ خبری از او نشد، و من در تمام این سالها تقریباً هر سه یا چهار ماه یک‌بار خوابش را می‌بینم و هر بار می‌بینم که او برگشته و در برابر این سؤالم که: «تا حالا کجا بودی؟!» می‌گوید من فقط به تو خواهم گفت که کجا بودم اما نه حالا و این همیشه مرا آزار می‌دهد که آیا من باید کاری برای او می‌کردم که کوتاهی کرده‌ام!

یعقوب علیزاده

○ تحلیل: وجدان آگاه

پرواضح است که شما به هیچ‌وجه نه در گم شدن دوست برادرتان دستی داشتید و نه در پیدا کردن او می‌توانستید نقشی ایفا کنید. پس نباید لحظه‌ای هم این تفکر در شما شکل بگیرد که می‌بایست کاری انجام می‌دادید تا جلوی گم شدنش را بگیرید و یا کاری می‌کردید که او پیدا شود؛ اما این خواب شما حاوی یک نکته جالب است. ما انسانها همیشه می‌کوشیم حتی خود را از احساس مسوولیت مبری سازیم، اما آنچه شما را آزار می‌دهد و هرازگاهی هم در خواب شما پدیدار می‌شود، یک مورد موازی است. در خواب از نظر روان‌شناسی پدیده‌ای به نام بعد از ناسازی (Parallelization) وجود دارد. برطبق این پدیده مواردی وجود دارد که ما را در عالم بیداری آزار می‌دهد و موجب سنگینی وجدان ما می‌شود. از آنجایی که سخت به دنبال این هستیم که این مسوولیت را از خود دور کنیم و یا از این سنگینی وجدان رهایی یابیم، این فشار شدید باعث می‌شود تا در خواب که درواقع بیداری بخش ناخودآگاه ما می‌باشد، به یک موضوع دیگر بپردازیم و آنگاه با توجه به اینکه نیک می‌دانیم در آن موضوع مسوولیتی نداریم، خود را مضطرب نشان دهیم. البته آن‌طور که به نظر می‌آید، این یک روند منفی نیست و نباید نگران باشیم، بلکه این امر به صورت ناخودآگاه صورت می‌گیرد و درواقع به نوعی در خواب توانسته‌ایم تا ذهن خود را از مسوولیت حقیقی خلاص کرده، به امر دیگری مشغول کنیم.

نیاز به خودکاوی

حال با توجه به این پدیده شما نیاز به خودکاوی دارد و باید به دنبال این باشید که مشکل واقعی کجاست و چه مسأله‌ای باعث نگرانی و سنگینی وجدان شما شده است. بنابر نظریه فروید موازی‌سازی بیشتر از موارد عاطفی رخ می‌دهد؛ یعنی اینکه انسان وقتی از نظر عاطفی گره‌ای در وجدان خود می‌بیند، یا به عبارت واضح‌تر احساسات کسی را جریحه‌دار کرده است، آنگاه به دنبال موازی سازی در ناخودآگاه حرکت می‌کند. البته موارد دیگر هم می‌تواند در این جمع‌بندی قرار بگیرند و آنچه فروید می‌گوید اشاره به موارد غالب است.

اینکه در خواب شما کلماتی نظیر «تا حالا کجا بودی» و یا «فقط به تو خواهم گفت» گویای این است که خودتان را دارید سرزنش می‌کنید که بی‌جهت برای حل موضوع زمان را تلف می‌کنید و بعد هم فقط خودتان قادر به حل آن مشکل هستید. البته ممکن است مشکل مذکور در عالم واقع در ذهن شما در سلسله مراتب اولویتها، جای دوردست‌تری را داشته باشد و به همین دلیل است که خودکاوی را به شما پیشنهاد کردم؛ چرا که ممکن است برای پیدا کردن این گره در ذهن خود به تحلیل و تجسس بپردازید.

باید به خاطر داشته باشید که وقتی فروید از یک گره عاطفی سخن می‌گوید، منظورش فقط عشق یا احساس عاطفی میان دو نفر نیست. انسان ممکن است با ارتکاب اعمالی ساده، عاطفه کس دیگری را جریحه‌دار کند. اگر یکی از نزدیکان ما بیمار باشد و به بهانه‌های مختلف به عیادت او نرویم، ممکن است عاطفه‌اش را جریحه‌دار کرده باشیم و یا اگر پشت سر کسی در یک بدگویی شرکت کنیم، باز هم به عاطفه او خدشه وارد کرده‌ایم.

بنابراین اعمال بسیاری وجود دارند که در این جمع‌بندی قرار می‌گیرند. آنچه شما باید مورد مطالعه قرار دهید، تاریخچه‌ای از رفتارهای خودتان درقبال اشخاص می‌باشد. اما در پایان این را هم بگوییم که خواب شما در یک جمله به شما نوید داده است و آن این جمله است: «خواهم گفت، اما نه حالا». این نشان می‌دهد که شما سرانجام به حل مشکل خود همت می‌گمارید و ناآرامی‌تان برطرف می‌شود.

یک کلید دیگر هم وجود دارد که از حضور آن مشکل در ذهن شما خبر می‌دهد و آن فواصل تقریباً مساوی بین خوابهای همگون است. روان‌شناسان بسیاری در مورد خواب نظر داده‌اند که خوابهای تکراری با فواصل موزون و مساوی نمایانگر وجود حضور ذهنیتی است که به صورت وزنه‌ای در وجود ما سنگینی می‌کند و با پرداختن به آن نه‌تنها مشکل متوقف می‌شود، بلکه با باز شدن گره و مضمحل شدن وزنه، احساس آرامش و امنیت بیشتری به ما دست می‌دهد. وجود این خواب تکراری در فواصل مساوی به عنوان یک زنگ هشدار و علامت بیداری است که به ما می‌گوید باید در ذهن خود کاوش کنیم و مسائل درونی خود را در مقابل دیدگانمان بگیریم و آنها را حل کنیم. برخی اوقات هم فقط با به‌خاطر آوردن مشکل در وجدان و در دادگاهی که خود در ذهن ترتیب می‌دهیم، قبولی تلویحی اینکه اشتباه کرده‌ایم و از خداوند بخشش می‌طلبیم، کافی است تا گره ذهنی را برای همیشه باز کند و از آن خلاصی یابیم. درواقع کلید حل ماجرا و خواب شما کاوش در درونتان می‌باشد. موفق و پیروز باشید.

این قصه نیست

عین واقعیت است

مسابقه‌ای برای مردان زشت!

ساکنان شهر فاتسا ترکیه در سواحل دریای سیاه در مسابقه‌ای که در جریان یک جشنواره محلی برگزار شد، زشت‌ترین مرد شهر خود را انتخاب کردند.

خبرگزاری آناتولی که این خبر را مخابره کرده است اضافه می‌کند با وجودی که شرکت‌کنندگان در مسابقه یکی از یکی زشت‌تر بودند اما هیاءت داوران بر سر دو کاندیدای آخر از بین همه این زشت‌ها انتخاب شده بودند نتوانست تصمیم‌گیری کند و به همین خاطر هم هر دو را انتخاب کرد. به این ترتیب جلال بیلجین و نیردیکباس هر دو جایزه اول زشت‌ترین مرد شهر را دریافت کردند و ۱۱ فینالیست دیگر را از آن محروم ساختند. بیلجین و دیکباس که از این انتخاب خیلی خوشحال بودند. به خبرنگاران گفتند قصد دارند سال آینده از عنوان خود دفاع کنند. خبرگزاری آناتولی البته در مورد خصوصیاتی که باعث شده زشت‌ترین‌های شهر فاتسا انتخاب شوند، توضیحی نداده است.

باکتری ۲۵۰ میلیون ساله

باکتری ۲۵۰ میلیون ساله زنده که مثل غول شیشه‌ای در یک کریستال نمک در زیرزمین فرعون شده بود توسط دانشمندان کشف شد.

به گزارش تلویزیون سی‌بی‌اس، این باکتری قدیمی‌ترین موجود زنده‌ای است که تا به حال کشف شده است. ظاهراً دانشمندان زمانی که سرگرم خارج کردن یک سنگ نمک ۲۲۰ پوندی از نیروگاه مترو که مازاد هسته‌ای ایالت نیومکزیکو بودند، این ارگانیسم را در عمق ۵۵۰ متری زیرزمین درون یک حباب کوچک آبدار موجود در داخل کریستال نمک کشف کرده‌اند.

این کارشناسان برای تحقیق در مورد وجود احتمالی باکتری ۵۶ کریستال نمک را که در آنها اثری از آلودگی دیده نمی‌شد، مورد آزمایش قرار داده‌اند. آنها می‌گویند چنانچه کشفیاتشان به اثبات برسد، انقلابی در علم زیست‌شناسی برپا می‌شود. به اعتقاد یک زیست‌شناس دانشگاه کالیفرنیا دانشمندان به کمک این باکتری قادر به کشف راز چگونگی تکامل نسل‌ها خواهند بود.

اگر کشف این دانشمندان ثابت شود این باکتری می‌تواند پنجره‌ای را به سوی یک جهان ماقبل تاریخ که منهدم شده و بار دیگر به وجود آمده است، بگشاید، آزمایش‌های دی‌ان‌ای روشن خواهد کرد که آیا این باکتری ماقبل تاریخ یا نوعی باکتری که در خاک آب و غبار پیدا می‌شود در ارتباط است یا نه.

با همسفر آهنی در جاده های سبز

از: محمدحسین عابدینیا
تلفن: ۳۲۲۶۲۶۵

چالوس یکی از استراتژیکی ترین شهرهای شمال کشور است که متاٴسفانه از نعمت خیابانهای با شخصیت و عریض بی بهره مانده

همسفر فلزی!

بنده حقیر دوچرخه دوران پارینه سنگی‌ای(!) دارم که انسانهای ناندرتال با آن به شکار خرس می‌رفتند و چون مدتی بود که در کنج خانه افتاده و خاک می‌خورد مثل صاحب خوش رکاب، با او مکالمه‌ای دوستانه ـ و نه احمقانه(؟) ـ انجام دادم و مشترکاً به این نتیجه رسیدیم که ایام عید امسال را با هم در سفر بگذرانیم؛ بدین منظور حضرتش را به بیمارستان دوچرخه‌ها بردم و بعد از چند روز بستری شدن و تعویض تیوب و پیوند چندین عضو، وقتی که سرحال شد، باروبندیلم را جمع کردم و روز دوم عید را برای حرکت در نظر گرفتم و فقط ماند تعیین مسیر.

جاده سبز

مطمئناً جاده سبزی که از آن خواهم گفت، لاین دوچرخه سواری‌ای که شهرداری تهران از میدان انقلاب تا امیرآباد شمالی که بنابر شایعات با هزینه حدود ۲۰۰ میلیون تومان ساخت، نمی‌باشد؛ چراکه این طرح مبارک و میمون آنقدر افتضاح‌آمیز بود که چند روزی قبل از آغاز سال ۸۲، ماشین‌های پاک کن مخصوص، هم رنگهای غلیظ آنها را محو و هم بی‌تدبیری متولیان امور را گندزدایی کردند.

جاده سبز، ما بین کوه و دریاست؛ جایی که حقیقتاً سبز است!؛ با مردمانی که دارای دل و جانی سبز هستند که از تقسیم آن با دیگران ابایی ندارند؛ کنسرتی در آن اجرا می‌شود که ملودی آن، جنبش موجها و تک خواندیهایش بلبلان جنگلها و...

مثل نویسندگان رادیو!

حواسم هست که دارم وراجی می‌کنم! ولی باور کنید این عادت بد در اثر گوش دادن مداوم به برنامه‌های صبح رادیو ایجاد شده که مجریان خوشبخت آن، فقط حرف می‌زنند و حرف!

-نپرسید پس چه کار دیگری باید بکنند؟!- و خلاصه آنکه چالوس تا رشت بهترین گزینه برای سفر نوروزی من و دوچرخه‌ام بود که ضمن طی‌الارض، می‌توانستم دیدوبازدیدی هم از چند تن دوستان قدیمی و خویشاوندان داشته باشم.

چالوس یکی از استراتژیکی‌ترین شهرهای شمال کشور است که متاٴسفانه از نعمت خیابانهای با شخصیت(؟) و عریض بی‌بهره مانده که همین امر مشکلات ترافیکی متعددی را برای شهروندان به وجود آورده است. کلیدی‌ترین خیابان درون شهری، پلی آهنی دارد که یک شرکت آلمانی، ساختن آنرا در بهمن ۱۳۱۱ شروع و در آذر ۱۳۱۲ به اتمام رسانید؛ یعنی ۷۱ سال پیش در طول کمتر از یکسال و با امکانات آنزمان پلی ساخته شد که هنوز مهره اصلی حمل و نقل درون شهری محسوب می‌شود. روز دوم فروردین ساعت هشت صبح سوار بر دوچرخه لوحه برنجی نصب شده روی همین پل را مطالعه می‌کردم که جوان عابری جلو آمد و بعد از رفع کنجکاوی اولیه به من گفت:

«گارانتی این پل، سه چهار سال پیش تمام شده و بیش از دو دهه است که مسوولان شهر خبر از احداث یک پل جدید موازی آن می‌دهند که به مرحله عمل نرسیده و گاهی اوقات در ساعات پررفت و آمد روز، پل بطور محسوسی بالا و پایین می‌رود و احتمال آن وجود دارد که...» صبح آنروز که رکاب می‌زدم، در فکر بودم که مبادا حادثه‌ای که در دهه ۵۰ میلادی برای پلی بزرگ در آمریکا روی داد و آنرا ویران کرد، در اینجا هم اتفاق بیفتد و زبانم لال، جان عده‌ای از آدمها ـ که این روزها دیگر حسابی بی‌ارزش شده ـ به خطر بیفتد و آیا کسی هست که به تمامی این احتمالات و اما و اگر توجه کند؟

زاغه‌نشین‌های شهر قشنگ

اوایل بعدازظهر در متل قو هستم؛ کمی قبل از میدان مرکزی شهر در محدوده‌ای بطول ۱۰۰ متر در کنار پیاده‌رو، بساط چوبهای شومینه گسترده و فروشنده‌ها مشغول چیدن و فروختن آن هستند. صدای اره موتوری از پشت دیوار نیمه خراب بصورت ناهنجاری گوش را آزار می‌داد و معلوم نیست که در شبه خانه‌های درب و داغان آنجا ـ که شبیه زاغه‌نشین‌های حول و حوش تهران بود ـ کسی جراٴت خوابیدن دارد یا نه؟!

از اشاره سرچوب‌برها می‌فهمم که ورود به محوطه خانه‌های فقیرنشین مرکز شهر مانعی ندارد؛ کما اینکه آنجا اصلاً دیواری نداشت! چند نوجوان زیر پایم ترقه می‌اندازند و بعد از اینکه از ایشان به خاطر التفاتشان تشکر می‌کنم به من می‌گویند که «متل قو» اینجاست؛ یعنی ویرانه‌ترین جای شهر، وجه تسمیه آن نیز هست!

از مخروبه‌ها می‌گذرم و در کنار ساحل، دو تراکتور که برروی یکی، طنابهای کلفت نارنجی رنگ بسته شده می‌بینم و با یک ماهیگیر که با چکمه بلند و لباس ضدآب سرمه‌ای مشغول نظم دادن به طنابهاست صحبت می‌کنم. محمد سجادی که از خلخال برای کارگری به آنجا آمده در مورد کارش می‌گوید: «به این شیوه ماهیگیری «پره» می‌گویند که تورها را با طنابهای بلند به عمق دریا می‌برند و از ساحل با تراکتور جمع کننده، می‌کشند. این دو تراکتور متعلق به ۱۰۰ نفر است که با این وضعیت بد صید، کلی باید به بانک و جاهای دیگر پول نزول بدهیم؛ در حالی که کمترین سود نصیب ما می‌شود.»

در این هنگام او به سمت تراکتور دیگر می‌رود تا به همکارش که در جمع‌آوری طنابها دچار مشکل شده کمک کند و یکی دیگر از ماهیگیران ادامه می‌دهد:

«سود اصلی را در فروش ماهی، سماک [فروشندهٔ ماهی] می‌کند؛ آنها ماهی‌ها را ارزان می‌خرند و با چندین برابر قیمت در بازار سیاه آب می‌کنند و ما هم چون قرض داریم و به آنها بدهکاریم، چاره‌ای جز تن دادن به وضعیت موجود نداریم.»

او هم بعد از گفتن این حرفها بسمت بقیه می‌رود و چون دیگر باید به میان آب بروند، آنها را ترک می‌کنم و بسوی خیل جمعیتی که با فاصله‌ای اندک در روی صندلیهای فایبرگلاس رنگارنگ نشسته‌اند و قلیان می‌کشند می‌روم. از دیدن پسران جوانی که سیمایشان کپی تبلیغات حاشیه‌ای صفحات وِب است و یا دخترانی که با آرایش‌های فوق سنگین(!!)، تک سرنشین سمندها و ماکسیماها هستند، به اندازهٔ مشاهدهٔ یک قایقران مدرن که با موی گیس شده و عینک آفتابی، لباس خاص ماهیگیران را پوشیده و چکمه‌هایی بلند بپا کرده، یا شاگرد قهوه‌چی‌ای که با موبایل آویزان به گردن مشغول چایی دادن است، تعجب نمی‌کنم! از قایقران

قیمت برنج ایرانی برای اقشار متوسط جامعه خیلی بالاست و خیلی از مردم شمال هم به همین علت از خرید برنج ایرانی محروم شده و برنج خارجی خور شده‌اند

دوباره می‌پرسم «بچهٔ کجایی؟» و او در حالی که یک خانواده را سوار کرده و در میان آب است پاسخ می‌دهد: بچهٔ همین خاکم!

برای رفع خستگی و مرتب کردن یادداشت‌ها در گوشه‌ای از پلاژ، پشت یک میز می‌نشینم؛ دو جوان که ساعت و گردنبند طلا دارند و طبق آخرین مُد لباس پوشیده‌اند، مؤدبانه از من اجازه می‌گیرند تا روی صندلی‌های دیگر میز بنشینند؛ خیلی زود سرمای اولیه از بین می‌رود و مشغول بحث می‌شویم؛ پیروز، دانشجوی رشتهٔ عمران که ماشین شخصی و ویلا دارد، یکروز است که به شمال آمده و قصد تفریح دارد. او تفریح را اینگونه تعریف می‌کند:

✓اونجوری که خودم حال می‌کنم، اسمشو می‌گذارم تفریح و همیشه دنبال نوع «سالمش» هستم.

◁ **«تفریح سالم» از دید خودت یا جامعه؟**

✓از دید خودم.

◁ **آیا در اینصورت امکان ندارد که معیارهای تفریحت در تضاد با جو فرهنگی سکنهٔ بومی واقع شود؟**

✓ما به مذهب و مرام هیچکس توهین نمی‌کنیم. گاهی مسائله‌ای برای من که طرز فکر و معیشتم «بروز» است، ممکن است یک سهو به حساب آید، در حالی که همان برای یک فرد سنتی، خطایی بزرگ و غیرقابل جبران باشد. نباید یکطرفه به قاضی رفت بلکه باید زمینه‌های درک متقابل را به وجود آورد.

◁ **درک متقابل چگونه حاصل می‌شود؟**

✓شما به اینها نگاه کنید (اشاره به میزهای دیگر) همه خودشان را برای همدیگر می‌گیرند و فخر می‌فروشند. آدم باید با همنوع خودش راحت باشد؛ چرا که ما انسانیم و باید با همدیگر رابطهٔ صادقانه و مهربانانه داشته باشیم، یک حس تفاخر جداگانه. متاءسفانه چشم همچشمی بصورت بسیار بالایی(!) در میان قشر مرفه افزایش یافته و همین تفاوت‌هاست که زمینه‌های تفاهم فرهنگی را کاهش می‌دهد.»

در این هنگام آهی می‌کشد و می‌گوید: «چه بسا زندگی‌ها که به خاطر یک شب زندگی بهتر یا یک مدل ماشین بالاتر از بین رفته و من خودم هم اسیر یکی از همین تفاخرها شده‌ام.

عکاسی ممنوع

بعد از جدا شدن از آنها، می‌خواهم که از پلاژ چند عکس بگیرم که با مخالفت مردی، متوسط القامت روبرو می‌شوم؛ رامین که چهره‌ای استخوانی و آفتاب سوخته دارد با صدایی دورگه علت مخالفتش را اینگونه شرح می‌دهد: «صنعت توریسم این نیست که بیایید اینجا و عکس و گزارش تهیه کنید و حرفهای ضد و نقیض بزنید. الان تبلیغات صنعت توریسم دوگانه و جناحی شده و حرف و عمل با همدیگر سازگاری ندارد.

◁ **منظور از «جناحی شدن تبلیغات» چیست؟**

✓همه صبح تا شب در تلویزیون و رادیو و روزنامه از مزایای ایران و زیباییهای آن حرف می‌زنند و می‌نویسند و در عین حال کسی نیست که به این مکانهای تفریحی بیاید و مشکلات را مرتفع کند.

پس گوشه‌ای از پلاژ را نشان می‌دهد که محل جمع‌آوری زباله‌های کل شهر است تا کلکسیون مکانهای مخروبه و غیربهداشتی‌ای که من در اطراف پلاژ مرکزی متل قو دیده‌ام، کاملتر شود. جالب‌تر آنکه یک پسر نوجوان در حالی که دست برادر کوچکش را گرفته از راه می‌رسد و سراغ دستشویی را می‌گیرد که هرچه با هم می‌گردیم، این مکان حیاتی(!) را نمی‌یابیم!

دزدان شِن

بین متل قو و تنکابن ترافیک حاصل از هجوم مسافران به حدی زیاد بود که گاهی ۱۰ ردیف ماشین در صف‌های دو سه کیلومتری در دو سوی یک پل باریک انتظار می‌کشیدند و همه با حسرت و دهان باز به من و موتورسوارها که از بینشان میانبر می‌زدیم و می‌رفتیم، نگاه می‌کردند! کمی بعد از نشتارود، دو نفر را دیدم که با یکدستگاه تیلر کشاورزی، مشغول دزدیدن شن‌هایی که برای زیرساخت و بسط جاده در کنار خیابان وجود داشت بودند که با سر رسیدن پلیس ۱۱۰، تیلر را بر جای گذاشتند و در میان باغهای مرکبات متواری شدند!

مجنون قرن ۲۱

در تنکابن، با دوچرخه باوفایم در پیاده رو قدم می‌زدیم که چشمم به مردی ژنده پوش افتاد که روبروی عابر بانک نشسته و از نان بربری بیاتی که بر روی خاکها گذاشته بود، ارتزاق می‌کرد. دل من و دوچرخه‌ام(!) برایش حسابی سوخت و یک اسکناس صدتومانی کف دستش گذاشتیم که در عین ناباوری، به زبان انگلیسی فصیح در مورد لزوم کمک به نیازمندان چند جمله‌ای ایراد کرد و دست آخر از من تشکر نمود. بعد از آن ساکت شد و هر چه من از او سؤال پرسیدم، پاسخی نداد تا آنکه به او گفتم: «چرا اینطوری زندگی می‌کنی؟» و او انگار که در میان خواب و بیداری و از یک جهان دیگر حرف می‌زند گفت: برای یک دختر!

پژمان - یکی از میوه فروشهای بازار - که به مکالمهٔ ما گوش می‌داد، حرفش را تصدیق کرد و در ادامه گفت: «نام او محمد و بچهٔ همین شهر است. به انگلیسی تسلط دارد و تحصیلاتش تا حد دیپلم می‌باشد. او عاشق دختری بود که پدر دختر با وجود آنکه از علاقهٔ آنها به همدیگر خبر داشت، جواب رد به او می‌دهد و در نتیجه او روانی می‌شود.

◁ **تا چه حد وجود چنین انسانهایی در اجتماع قابل قبول است؟**

✓صفر درصد! دورهٔ عشاقی که سر به بیابان می‌گذاشتند به سر رسیده و عصر روابط اجتماعی است. این که (اشاره به دیوانه) سالی یکبار حمام نمی‌رود و در خانه‌اش نیم متر فیلتر سیگار ریخته شده و صبح تا غروب مشغول دود کردن می‌باشد، میکروب جامعه محسوب می‌شود و باید سازمانهای مربوطه چنین انسانهایی را جمع‌آوری و قرنطینه کنند.

عاشق ژولیده با آنکه حرفهای ما را می‌شنید اما مثل قبل هیچ عکس‌العملی نشان نداد و همچنان نان بربری‌اش را مزمزه می‌کرد؛ گویا برایش مهم نبود که در خیابان باشد یا تیمارستان، زنده باشد یا...

ازدواج دوچرخه!

صبح روز بعد به بازار قدیمی رامسر رسیدیم. بعد از آنکه اسب آهنی نجیبم را با یک تیر برق آهنی بوسیلهٔ زنجیرهایی قفلدار، عقد(!) می‌کنم، در آنجا که اکثر حجره‌دارهای آن ریش سفید بودند، به گردش و تماشا می‌پردازم. علاوه بر همهمه خرید و فروش و صدای کوبش چکش که در هر جای بازار به صورت منظم شنیده می‌شد، آوای رودخانه‌ای هم به گوش می‌رسید. آفتاب خورده‌ترین فرد بازار را زمانی ملاقات می‌کنم که صدای چکش و سندانش را از ابتدای ورود به بازار شنیده بودم. دقایقی در جلوی کارگاهش که پر از ظرفهای قدیمی مسی بود توقف می‌کنم و به فعالیت تحسین‌برانگیزی - در این سن و سال - خیره می‌شوم که او برای یک لحظه سرش را بالا می‌آورد و متوجهٔ من می‌شود.

◁ **چند سال داری؟**

✓هفتاد سال.

◁ **چکش زدن چه مزه‌ای دارد؟**

✓اگر زبانت را بروی این سندان بگذاری، مزه‌اش را می‌فهمی!

من که می‌دانم این جمله را برای سر به سر گذاشتن من گفته از او می‌خواهم که از کارش بگوید و وی با خوشرویی چکش را به کناری می‌گذارد و توضیح می‌دهد:

✓در قدیم ابتدا مس‌ها را قیچی و سپس ذوب می‌کردند و بعد از سرد شدن پنج چکش زن آنرا بصورت ورق در می‌آوردند؛ اما حالا آن روش‌های سنتی و دیگر مغازه‌هایی که شاید تاریخ اقتصادی ایران محسوب می‌شدند، از بین رفته‌اند و دیگر از آن همه صنعت‌های سنتی چیزی باقی نمانده (و در ادامه با طنز تلخی می‌گوید: جز صدای چکش من!)

بقیه در صفحه ۴۱

زندگی رنگین

✓ میرزایی

برای مکاتبه با این صفحه لازم است نکات زیر را دقیقاً رعایت فرمایید:
در انتخاب اولویت‌های اول تا سوم با دقت عمل نمایید و رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در همین موقع (موقع نگارش نامه) اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه و ارسال کنید و تفاوتها را مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

امیدوارم این صفحه همیشه مورد توجه و پسند شما باشد.

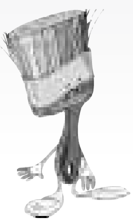

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

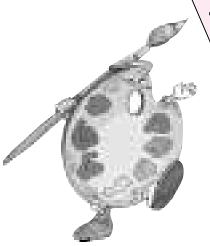

خانم صحرا کلیبری از آذربایجان شرقی با رنگهای

۱. قهوه‌ای روشن،
۲. بنفش،
۳. سرخابی و شعر:

چون درختان در باد
صبر را پیشه خود خواهم ساخت
گرچه طوفان حوادث ببرد برگ مرا
ریشه را سخت نمایم در خاک
تا که در فصل بهاربار دیگر بشوم سبز و بمانم در باغ

خانم کلیبری، شما شیک‌پوش و خوش سلیقه‌اید و کمی مغرور و بسیار احساساتی و اگر این کمر غرور نبود به‌راحتی با دیدن صحنه‌های رمانتیک یک فیلم به گریه می‌افتادید ولی در جمع ممکن نیست کسی به آسانی اشک شما را ببیند، مگر اینکه غرورتان شکسته شده باشد که وای به‌حال کسی که این غرور را شکسته باشد!

از اینها که بگذریم اطلاعات عمومی خوبی دارید و کم و بیش از آن در جمع دوستان و یا در مسابقات و گفتگوها بهره می‌برید و علاقه به مطالعه و صبر و حوصله شما باعث می‌شود در قفسه کتابها به دنبال رمانهای بلند و کتابهای قطور بروید و آنها را انتخاب کنید، البته اگر فرصتی برای مطالعه پیدا کنید.

در زندگی شخصی، تابع نظم و قانون خانواده‌اید، شاید فرزند یک پدر نظامی سخت‌گیر و مقرراتی هستید و این نظم ارثی است، ولی هر چیز در خانه شما جا و مرتبه خاصی دارد. از رنگهای سبز و صورتی بیشتر استفاده کنید. طلا و نقره، هر دو برای شما زیور مناسبی می‌باشد. سلامت و موفق باشید.

خانم نیلوفر صمدیان از تهران با رنگهای

۱. آبی روشن،
۲. بنفش روشن،
۳. زرد و شعر:

می‌تپد سینه‌ام از وحشت مرگ،
می‌رود روحم از آن سایه دور،
می‌شکافد دلم از زهر سکوت!
مانده‌ام خیره به‌راه، نه مرا پای گریز، نه مرا تاب نگاه!

خانم صمدیان شما راستگویید، البته نه همیشه! ولی همه شما را به راستگویی می‌شناسند، به اشیاء لوکس و لباسهای شیک علاقه‌مندید، طلا و جواهرات براق چشم شما را خیره می‌کند ولی درحال حاضر خریدار خوبی نیستید! بیشتر از سن تقویمی خود اطلاعات دارید و ذهن خلاقی دارید که در مدرسه باعث حاضرجوابی شماست. به قول اولیاء مدرسه و والدینتان، اگر شیطنت و بازیگوشی نداشته باشید باهوشید و از پس امتحانات به‌راحتی برمی‌آیید! ولی...! ترسی مجهول در وجود شماست ولی از چه می‌ترسید؟ نمی‌دانم. ولی به نظر می‌رسد تنهایی و بی‌پولی از نظر شما بزرگترین بلاهاست. اهداف جالبی را در زندگی دنبال می‌کنید که از نظر خودتان آرزوهای بزرگی است ولی با برنامه‌ریزی و امید به آینده می‌تواند برایتان دست یافتنی باشند. علاقه و احترام به خانواده را سرلوحه کارهایتان قرار دهید و از رنگ نارنجی و قرمز بیشتر استفاده فرمایید. نگین الماس و طلا برایتان زیور مناسبی است. آینده خوب و خوشی برایتان آرزو دارم.

خانم الهام کریمی از بهشهر در نامه دوم خود پس از اظهارلطف فراوان به بنده و کارکنان مجله، از اینکه پاسخ نامه ایشان منطبق بر واقعیت بوده تشکر کردند و در ادامه سؤالی را مطرح فرموده‌اند که چون تعداد دیگری از دوستان نیز این سؤال برایشان وجود داشته خیلی کوتاه پاسخ می‌دهم و از اظهارلطف ایشان تشکر می‌کنم. حتماً در مقدمه خوانده‌اید که هر سه هفته می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره بنویسید و رنگهایتان را دوباره تهیه کنید و بفرستید و تفاوتها را مقایسه نمایید. خانم کریمی پرسیده‌اید که اگر سه هفته دیگر همان رنگها که مورد علاقه است دوباره بفرستیم چه تفاوتی وجود دارد؟ باید عرض کنم در طول زندگی در هر لحظه، دقیقه و ساعتی که از عمر شما می‌گذرد، ذهن شما مشغول فعالیت است و تغییرات مختلفی را ثبت می‌کند و از عوامل مختلف بیرونی متاءثر می‌شود که یکی از این عوامل رنگها و تصاویری است از پیرامون شما، که همگی بر علایق شما اثر می‌گذارد و اولویت‌های رنگ شما یکی از همین علایق است که هرچند نامحسوس و اندک، ولی تغییر می‌کند و باعث تفاوت پاسخهای من می‌شود و البته شعری که در لحظه نگارش نامه به ذهن شما می‌رسد نیز متفاوت است و دیگر اینکه شما مجبور نیستید تا تغییری محسوس در اولویت‌هایتان ایجاد نشده نامه خود را تجدید نمایید و این زمان یک حداقل زمان برای ایجاد تغییرات محسوس می‌باشد. به امید موفقیت برای شما.

خانم مهناز سلامی از کازرون، چون نمونه رنگ خود را نفرستاده‌اید نمی‌توانم پاسخ بدهم ولی در جواب سؤالهای شما باید عرض کنم برای سؤال اول خود می‌توانید به جواب خانم کریمی توجه فرمایید و در جواب سؤال دوم باید بگویم در بیشتر کشورهای اروپایی امروزه از کارشناسان خط و رنگ در بخشهای جنایی پلیسی برای شناسایی مجرمین سود می‌برند و در بخش پزشکی برای درمان از رنگها استفاده می‌شود و در بعضی موارد که تعداد زیادی هم می‌تواند باشد نتیجه کاملاً بر واقعیت منطبق خواهد بود، که بستگی به توانایی و تجربه کارشناس و اطلاعات اولیه، مثل نمونه دست خط دارد. و در برخی موارد خاص روش کار اصلاً روانشناسی نبوده و کارشناس، تنها از طریق یک ارتباط روحی و تله‌پاتیک به نتایج قطعی شگفت‌آوری می‌رسد. و بررسی آثار و نشانه‌ها به او در این کار کمک می‌کند.

درحالی که بررسی‌های روانشناسانه براساس تحقیق آماری از یک گروه کوچک یا بزرگ با شرایط و سنین خاص نتیجه‌گیری شده و شاید در مورد گروه کوچک یا بزرگ دیگر با شرایط دیگر نتیجه دیگری داشته باشد و در نتیجه در برخی موارد عمومیت نخواهند داشت. خصوصاً در مورد علایق شخصی مثل علاقه به رنگهای خاص جوابها بسیار کلی است مگر اینکه یک رنگ را در مورد گروههای مختلف تجربه کنیم و به همه گروه تعمیم بدهیم. در این مورد کتابهایی مانند: روانشناسی رنگها نیز وجود دارد که می‌توانید مطالعه کنید. موفق باشید.

○○○

قابل توضیح است که در مواردی که از دوستی به عنوان دارنده استعداد ریاضی چه به صورت فعال و چه به صورت بالقوه نام می‌برم منظورم قدرت تجزیه و تحلیل و یادگیری ذاتی می‌باشد که در زمینه‌های مختلف مهندسی، فیزیک و ریاضی، قادر به فعالیت و در بعضی موارد در حد نبوغ هستند ولی چه‌بسا ریاضی یا رشته‌های مرتبط با آن را ادامه نمی‌دهند و یا اینکه علاقه به ریاضی ندارند و منظور من به هیچ‌وجه درس ریاضی نمی‌باشد.

خانم لیدا براهیم‌زاده از شاهین‌شهر با رنگهای

۱. سفید،

۲ـ مشکی،

۳ـ خاکستری و شعر:

اگه چشمات منو می‌خواست تو نگاه تو می‌مردم
اگه دستات مال من بود جون به دستات می‌سپردم

خانم براهیم‌زاده راجع به رنگهای سفید و سیاه و خاکستری هفته گذشته کمی توضیح داده‌ام که امیدوارم آنرا مطالعه کنید و بدانید اینها جزو رنگهای طبیعی هستند و از نبودن هیچ رنگی و یا از مجموع همه رنگها بوجود می‌آیند و در مورد خصوصیات افرادی که آنها را می‌پسندند بنده دچار خطای بسیار می‌شوم و اگر شرح زیر در مورد شما صدق نمی‌کند، در انتخاب اولویت‌های خود تجدیدنظر فرموده و دوباره مکاتبه فرمایید.

به نظر می‌آید شما از نظر عاطفی دچار اختلالی شده‌اید و به کمک فکری افرادی چون والدین نیز اعتماد چندانی ندارید و یا اصلاً با آنها در این مورد مشورت نکرده‌اید. و یا اینکه بسیار خودپسند شده‌اید و کسی را همتای خود نمی‌دانید و همین موضوع شما را منزوی کرده است توصیه می‌کنیم با یک متخصص در این مورد مشورت فرمایید. به اخباری که خواهید شنید زیاد بها ندهید و در مورد صحت و کذب آن تحقیق کنید. سلامت باشید.

ک ـ میرزایی از چالوس با رنگهای

۱ـ سبز مغز پسته‌ای،

۲ـ کرم روشن،

۳ـ زرشکی و شعر:

تا توانی دلی بدست آور
دل شکستن هنر نمی‌باشد

دوست عزیز ظاهراً شما کم می‌خورید ولی همیشه می‌خورید! در مورد غذا وسواس بخرج می‌دهید و به ظاهر آن هم مثل کیفیت آن اهمیت می‌دهید.

از تحصیل و درس خواندن دل خوشی ندارید، شاید بهتر است بگویم خاطره خوشی ندارید! کار کردن را دوست دارید و هر کاری را خوب و کامل انجام می‌دهید، مخصوصاً در انجام کارهای خانه هنرمندانه عمل می‌کنید ولی ترجیح می‌دهید بر کار دیگران مدیریت و نظارت داشته باشید و این کار را هم خوب و دقیق انجام می‌دهید ولی فرصت این کار زیاد برایتان پیش نمی‌آید. به نظرم در مورد شریک آینده زندگی خود باید تحمل و صبر زیاد از خدا بخواهید و در صورت پذیرفتن او، همه چیز روی را چه بد و چه خوب قبول کنید. خبرهای خوشی برایتان درپیش است. از رنگ آبی و نارنجی بیشتر استفاده کنید و از طلا به عنوان زیور، بدون نگین و ساده استفاده کنید. موفق باشید.

خانم ناهید عامریان از شاهرود با رنگهای

۱ـ مشکی،

۲ـ سفید،

۳ـ زرد و شعر:

بر حاشیه برگ شقایق بنویسید
گل تاب فشار در و دیوار ندارد

خانم عامریان با تشکر فراوان از لطف شما و بیت زیبایتان که هدیه فرمودید، باید عرض کنم امیدوارم در مورد رنگهای اول و دوم خود رنگ جایگزین داشته باشید و دوباره برایم ارسال کنید ولی براساس این رنگها شرح زیر در مورد شما صادق به نظر می‌آید.

دل شکسته و خسته! شاید دارای روحی خسته و اکثراً محزون! خوش صحبت و دارای معلومات عمومی قوی هستید. دارای ذهنی تحلیلگر و علم‌گرا هستید ولی نازک‌دلی شما محدوده فعالیت ذهنی شما را تنگ کرده است. طبع لطیف و حساس شما از شما شاعر ساخته ولی با تلاش بیشتر می‌توانید در همه زمینه‌های علمی موفق باشید. عزیز یا عزیزانی را از دست داده‌اید که تاءثیر بدی روی روح لطیف شما داشته است. شاید هنوز آن را باور نکرده‌اید ولی جدا شدن از آن خاطرات کمک بزرگی برایتان خواهد بود.

عقیق و فیروزه برایتان خوش یمن است و احتمالاً زیورهای شما همین‌ها هستند. سلامتی و موفقیت شما را آرزومندم.

آقای محسن رئیسی از پاکدشت با رنگهای

۱ـ مشکی،

۲ـ قرمز،

۳ـ سبز و ضرب‌المثل:

سیلی نقد به از حلوای نسیه.

آقای رئیسی کمی تند مزاج و تندخو به نظر می‌آیید! اهل کار و تلاش و به همین نسبت پول‌دوست هستید ولی خوب خرج نمی‌کنید و از پس‌انداز خبری نیست. درحالی که دوستانتان شما را خسیس می‌دانند ولی اینطور نیست.

شاید مشکل شنوایی داشته باشید! بلند حرف می‌زنید و زود از کوره درمی‌روید. شاید عاشق شده باشید ولی با حوصله در مورد شریک زندگی فکر و انتخاب کنید و همه چیز را در مورد خودتان بدون کم و کاست با وی درمیان بگذارید و او را در انتخابش در تنگنا نگذارید! کسی که همه چیز به‌ویژه تندی شما را بپذیرد کم نیست، ولی خدا به او صبر بدهد! از رنگ آبی و زرد بیشتر استفاده کنید و از ورزش و تحرک و تفریحات سالم غافل نشوید. از عقیق با رکاب نقره استفاده کنید. برایتان خوش‌یمن است ولی بدون حکاکی و نوشته.

خبرهای جالبی در مورد کار و امور مالی انتظار شما را می‌کشد ولی انتظاری طولانی.

با آرزوی سلامتی و موفقیت برای شما.

خانم بهاره مروتی از شهرری با رنگهای

۱ـ آبی تیره،

۲ـ بنفش روشن،

۳ـ سبز تیره و شعر:

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت

خانم مروتی شما صریح و راستگویید تا حدی که به ضرر شما تمام می‌شود، البته کسی از راستگویی ضرر نمی‌کند ولی شما با صراحت و رک‌گویی تا امروز به خود ضرر زده‌اید.

در انتخاب و خرید همه چیز خوش سلیقه‌اید و بهترین‌ها را با توجه به قیمت‌ها انتخاب می‌کنید. احتمال ابتلا به بیماری گوارشی دارید ولی خود را مریض نمی‌دانید، با پزشک مشورت کنید. با اینکه در سنین جوانی هستید، اطلاعات و تجربه خوبی از زندگی دارید. در کار خانه شاید کدبانویی تمام‌عیار نباشید ولی از پس کارهای خانه به‌خوبی برمی‌آیید. هرچند علاقه چندانی به انجام امور منزل ندارید. از رنگهای روشن و ملایم خانواده زرد مثل لیمویی برای لباس در منزل و میهمانی‌های خانوادگی استفاده فرمایید. طلا با کلیه سنگهای زینتی شفاف برایتان خوش یمن خواهد بود.

با پایان فصل بهار یک آرزوی همیشگی شما برآورده خواهد شد، پس تا آخر بهار منتظر اخبار خوش باشید. موفق و سلامت باشید.

این قصه نیست
عین واقعیت است

پلیس آهنی

یک محقق تایلندی موفق شد اولین پلیس آهنی دنیا را بسازد که قادر است به طور خودکار عمل کند و یا این که از انسان دستور شلیک بگیرد.

هفته‌نامه نیوسانیتیست در مورد این پلیس آهنی که روبوگارد نام گرفته، می‌نویسد او یک بازوی گردان دارد و هفت‌تیری نیز در دستش است و دستور شلیک هم توسط یک رایانه مرکزی به او داده می‌شود. سازنده پلیس آهنی می‌گوید روبوگاردش می‌تواند به صورت قبلاً برنامه‌ریزی شده عمل کند و یا این که دستورات را به طور مستقیم بگیرد. یک پرتولیزری هدایت شونده هم هدف را ردیابی می‌کند. اگرچه پدر روبگارد خودش معتقد است پلیس آهنی‌اش می‌تواند کاربرد خوبی برای نیروهای پلیس و ارتش داشته باشد، اما کارشناسان این اختراع تازه را واقعاً خطرناک و نگران‌کننده می‌دانند و هشدار می‌دهند که استفاده از روباتها به عنوان ماشین‌های قتاله می‌تواند به بروز حوادث بسیار ناخوشایندی منجر شود. سازنده ربوگارد از افکار دهه ۱۹۴۰ ایزاک آلیموف فیزیکدان روس الهام گرفته که علاوه‌بر کتابهای علمی داستانهای تخیلی هم می‌نوشته.

شامپانزه های خوش شانس

یک پیرزن دانمارکی که هیچ وارثی هم برای انتقال پولهایش نداشته همه ۵۰۰ هزار کرون (۶۷۱۱۵ یورو) ثروتش را به ۶ شمپانزه باغ‌وحش کپنهاک بخشیده است.

روزنامه پرخواننده اکسترابلادت که این ماجرا را نقل کرده، می‌نویسد قاضی کریستیان نوتلوسن هم به باغ‌وحش کپنهاک مراجعه کرده و طبق قانون با صدای بلند وصیتنامه الزبت که سیتیانسن را برای ترونته، فی‌فی، ترینه، گرینی و جی‌جی و بودن حضور میمون ششم که معلوم نیست به چه دلیل از این جلسات مهم غایب بود ـ وارثان خوشبخت قرائت کرده است، ظاهراً الزبت ۸۳ ساله در گذشته بارها به همراه دخترش که از یک بیماری علاج‌ناپذیر رنج می‌برده از این شامپانزه‌ها، دیدن کرده است.

او در وصیتنامه‌اش توضیح می‌دهد که هرگز خوشحالی و نشاطی را که این میمونها در آخرین سال زندگی دخترش به او داده‌اند، فراموش نکرده است. به همین خاطر هم ثروتش را به جای اینکه به صندوق دولت بریزد به آنها می‌بخشد. به نوشته اکسترابلادت البته مدیریت باغ‌وحش هنوز تصمیم نگرفته است این پول را به چه شکل خرج کند. اما احتمالاً تصمیم خواهد گرفت قفس شامپانزه‌ها را نو کند و شرایط بهتری برای زندگی‌شان فراهم آورد.

روز ارتش از زبان یک ارتشی

بیست و نهم فروردین آنقدر برای ارتشیان خاطره‌انگیز است که بزودی لذت آن از بین نمی‌رود.

به مناسبت فرا رسیدن بیست‌ونهم فروردین‌ماه روز ارتش جمهوری اسلامی ایران و روز نیروی زمینی مصاحبه‌ای با سرهنگ غلامحسین دربندی جانشین تبلیغات و روابط عمومی نیروی زمینی ارتش انجام گرفته است که توجه شما خوانندگان گرامی را به این گفتگو جلب می‌کنیم.

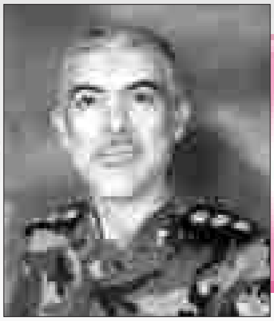

سرهنگ
غلامحسین
دربندی
معاونت تبلیغات و
روابط عمومی
نیروی زمینی
ارتش

◄ جناب سرهنگ دربندی لطفاً مقداری از نقش ارتش را در جریان انقلاب بیان بفرمایید؟

☐ با تشکر از شما برادران عزیز که در جهت احیای ارزشهای انقلاب و تبیین نکات ناگفته انقلاب زحمت می‌کشید و تلاش می‌کنید. باید عرض کنم آن چیزی که متاءسفانه امروز در اذهان است و باید کمی اصلاح شود این است که بعضی‌ها فکر می‌کنند تنها نیرویی که در قبل از پیروزی انقلاب به عنوان مانع و بازدارنده حرکت توفنده مردمی اقدام می‌کرد نظامی‌ها بودند و همین را هم در نوشته‌ها و عکسها و فیلم‌ها بیان می‌کنند و عرضه می‌دارند در حالی که شما اگر توجه کرده باشید نیروهایی که به خیال خودشان می‌خواستند مقابل حرکت مردمی ملت مسلمان ایران بایستند که البته موفق هم نشدند در همه جا بودند در وزارتخانه‌ها و سازمانها و در کارخانجات حتی در مدارس، دبیرستانها و دانشگاهها و ساواک هرکسی را به هر نحوی که می‌توانست در اختیار می‌گرفت و از او به عنوان یک عامل نفوذی و جاسوس استفاده می‌کرد. و بدینوسیله حرکتهای انجام شده را زیر نظر گرفته و سرکوب می‌کرد. لذا ارتش هم که قشر وسیع و درگیر جامعه را تشکیل می‌دهد همان روزها هم از این افراد مبرا نبود و تعدادی از سرسپردگان رژیم در آن ایفای نقش می‌کردند که بعد از پیروزی تصفیه شدند شما آمار محکومان دادگاههای انقلاب را که مشاهده کنید متوجه می‌شوید که استخوان‌بندی و بدنهٔ ارتش با انقلاب همراه بود و به این انقلاب دل‌بسته بود و آثار آن را هم شما در قبل از پیروزی انقلاب در اعتصاب غذای نظامیان، راهپیماییهای آنها، تمرد از دستور در مراحل حساس، قضیهٔ عاشورای لویزان ـ دستگیری همافران نیروی هوایی و هوانیروز و موارد بسیاری که همه نشانه‌هایی از پیوند ارتش با مردم بوده و نقش آنها را در پیروزی نشان می‌دهد مشاهده می‌کنید.

◄ لطفاً در مورد رابطه و ارتباط ارتش با امام(ره) و مردم مطالبی را بیان بفرمایید.

☐ تعدادی از ارتشیان حضرت امام(ره) را می‌شناختند و از ایشان تقلید می‌کردند و گوش به بیانات خطابه‌ای حضرت امام داشتند و تابع فرامین امام(ره) بودند شما در اصفهان، در تهران، در تبریز، در همدان نظامیانی را می‌بینید که نقش فعالی در این انقلاب ایفا کردند و از اوامر حضرت امام اطاعت می‌کردند تا در سالهای قبل از انقلاب افرادی مثل شهید سپهبد صیادشیرازی، شهید سرتیپ اقارب‌پرست، شهید سرتیپ نامجو، شهید کلاهدوز از نظامیانی بودند که فعالیت آنها و نقش روشنگرانه آنها در هدایت نیروهای ارتش کاملاً محسوس و مشخص بود؛ خصوصاً شهید صیاد شیرازی که مبداء نقطه‌های درخشانی در تاریخ این انقلاب است که البته این شهدا بعد از انقلاب هم تمام سرمایهٔ عمر خود را در خدمت اسلام و انقلاب گذاشتند و تا آخرین لحظات مطیع محض امام و ولایت بودند. و پس از پیروزی انقلاب هم در بیست و نهم فروردین ارتش با عشق و علاقهٔ فراوان و با تمام وجود در محضر حضرت امام(ره) حاضر می‌شود و با امام عزیز بیعت می‌کند و این بیعت تاریخی ارتش با امام مبداء تحولی عظیم در این نهاد و در کل جامعه بود.

> آن روز وقتی به دیدار حضرت امام رفتم کارت شناسایی خودم را به سینه چسباندم که مشخص شود این ارتش ایران است که با امام خود بیعت می کند

◄ شما عامل پیوند ارتش با مردم و انقلاب را در چه می‌دانید.

☐ ارتش هم از همین مردم بود و جدای از این مردم نبود از بطن همین مردم از همین خانواده‌ها بود وقتی خدمت تمام می‌شد و از حصار ساخته شده شاه جدا می‌شد مجدداً به میان کوچه و خیابان و خانواده و همسایه می‌رفت و طبعاً زمزمه‌های انقلاب را می‌شنید. شعارها را گوش می‌داد و با روحیه مردم و انقلاب آشنا می‌شد و تعداد زیادی از شهدای انقلاب از خانوادهٔ همین نظامیان بودند لذا آنها خود را برای مبارزه با رژیم بیشتر آماده می‌کردند. نظامیان ما ظلم و ستم شاهنشاهی و حکومت فاسد پهلوی را بیشتر احساس می‌کردند چون اولاً مستشاران آمریکایی و خارجی را می‌دیدند و فساد آنها ـ چپاول و غارتگری آنها و تسلط آنها از بالاترین مقام تا پایین‌ترین رده را می‌دیدند و این واگذار نمودن همهٔ امور کشور و نوامیس مملکت و بیت‌المال به خارجیان را مشاهده می‌کردند، ثانیاً در رده‌های بالای نظامی آن زمان فساد و زورگویی را می‌دیدند و ثالثاً. ناچار بودند دم فرو بندند و به بهانهٔ قسم خوردن و وفاداری و این جور حرفها آنها را ساکت می‌کردند. ارتشیان غیور و مذهبی ما از داخل مانند چشمهٔ جوشانی که به دنبال روزنه و منفذی برای فوران و آتشفشان می‌گردد، بودند و جرقه‌های انقلاب این روزنه را به وجود آورد. نظامیان پیوند و همبستگی خود را نشان دادند، مثل گذاشتن گل روی تفنگ که خود پیام دارد که این اسلحه‌ها به جای گرفتن جان گل دوستی هدیه می‌کنند و نصب عکس حضرت امام روی شیشه خودروها و شعار ارتش فدای ملت که متقابلاً ملت فدای ارتش را به همراه داشت تا تظاهرات خیابانی با لباس نظامی آن هم قبل از پیروزی انقلاب که کمترین مجازات آن حبس ابد یا اعدام بود و تبعید شدن به مناطقی همچون خاش و چابهار همه نشانه‌های پیوند ارتش با انقلاب و مردم است. اوج وفاداری ارتشیان در زمان ورود حضرت امام(ره) است که در مدرسهٔ علوی می‌رفتند و من خودم در آن روزها وقتی به دیدار حضرت امام(ره) رفتم کارت شناسایی را به سینه چسباندیم که مشخص شود این ارتش ایران است که با امام خود بیعت می‌کند در روز ۱۹ بهمن هم حضور نظامیان در مقابل حضرت امام(ره) در مدرسه علوی بود که کمر رژیم شاه را شکست و چنان غافلگیر شد که اول منکر چنین مسائله‌ای شد ولی بعد با چاپ کامل سری عکسهای حضور ارتشیان در مدرسه علوی ناچار به اعتراف شد که البته در همان ۱۹ بهمن باید بگوییم غیر از نیروی هوایی دلاور ما نظامیان دیگری هم بودند که چون با لباس شخصی بودند با نصب کارت شناسایی به سینه حضور خود را نشان می‌دادند و باز همین نظامیان بودند که در لحظه ورود حضرت امام(ره) به خاک ایران از استقبال در فرودگاه تا آوردن بالگرد و بردن معظم له به بهشت زهرا و مجدداً برگرداندن ایشان در همه لحظه‌ها نقش داشتند و به بهترین نحو انجام وظیفه کردند و پیروی خود را از امام و رهبرشان اعلام کردند. حال این نکته قابل تاءمل است که این چیزی نبود که یک دفعه به وجود آمده باشد. عشق به امام و انقلاب در دل این نظامیان که بدنه اصلی این ارتش را تشکیل می‌دادند از قبل وجود داشت و در نهاد آنها نهفته بود.

◄ آیا ارتش توانسته نقش خود را در جریان انقلاب اسلامی ایفا کنند؟

☐ من به‌طور قطع به شما می‌گویم به عنوان کسی که در ارتش بودیم و همراه با تظاهرات در انقلاب بودیم که ارتش در ایام انقلاب بیشتر از آنکه روبروی انقلاب بایستد روبروی رژیم شاه ایستاد. شما با توجه به فضا و جو حاکم آن روز مقایسه و فکر کنید شهید

سلامت بخش و شهید امیری عابد دو نظامی شجاع و حماسه‌آفرین که در روز عاشورا در ناهار خــوری لویزان و در داخل گــارد به اصطلاح مورد اطمینان شـــاه آن حمـــاسه تاریخی را به وجود آوردند که اگر هم فکر کودتا در سر شاه بود کاملاً او را مأیوس کردند و شما بیشتر نظامیان وفادار ما را از داخل همین گارد شاه می‌بینید. شهید بزرگوار کلاهدوز و دیگران از همانجا بودند و نطفه‌های انقلاب را بارور می‌کردند. حمله به اتوبوس آمریکاییان توسط خود ارتشیان در اصفهان و شاهین‌شهر که مرکز مستشاران آمریکایی بود. ایجاد محیط ناامن و غیرمطمئن برای سران رژیم شاه به‌طوری که دیگر فهمید نمی‌تواند متکی به ارتش باشد و گوشه‌هایی از تمرد سربازان و نظامیان در اجرای فرمان تیراندازی به سوی مردم در گوشهٔ شهرهای کشورمان یا آن افسری که در جهرم به سوی فرماندار نظامی تیراندازی کرد یا آن افسری که در هوانیروز در میدان صبحگاه به سوی فرمانده آتش گشود و در خیلی جاها هم منجر به شهادت خود آن برادر نظامی گردید ولی چیزی که بود رژیم خفقان شاه نمی‌گذاشت علنی شود و گفته شود و این بود که خیلی از حرکتهای نظامیان ما ناگفته ماند و همراه آنها که بعد به خیل عظیم شهداء پیوستند برده شد. و اگر گروهی باشند که آنها را جمع‌آوری کنند مطالب زیادی خواهد شد و من در همین جا از برادرانی که مسوولیت این کار را دارند

استدعا می‌کنم این زمینه را باز کنند و نسبت به حرکتهای زیبای نظامیان در رابطه با انقلاب اقداماتی را انجام دهند. که به منابع خوبی و مطالب زیادی دسترسی پیدا خواهند نمود.

در سازمان عقیدتی سیاسی ارتش اقدام قابل قبول و خوبی انجام شد و آن جمع‌آوری مطالب محرمانه و چاپ کتاب زمستان ۵۷ بود که قسمتی از گزارشات محرمانه ساواک و ضد اطلاعات در مورد اقدامات به اصطلاح خرابکارانه علیه رژیم شاه بود و من از شما هم که با توجه به گرفتاری زیاد حوصله به خرج دادید و سعی در جمع‌آوری مطالب نمودید تشکر و قدردانی می‌نمایم و در پایان به خاطره‌ای اشاره می‌کنم. در همان جریان انقلاب و قبل از پیروزی در خیابان مرداویج و روبروی درب هوانیروز در اصفهان تظاهراتی را علیه رژیم شاه ترتیب دادیم، برادران صبح که آمدند و از سرویسها پیاده شدند با درب بسته پادگان روبرو شدند، چون مسئولان بو برده بودند که در هوانیروز پرسنل می‌خواهند اقداماتی را انجام دهند لذا درب را بسته بودند. صبح زود هوا هم خیلی سرد بود که کم‌کم شعارهایی دادیم و بقیه هم اول آهسته و بعد با صدای بلند تکرار کردند و همین‌طور موج برداشت و به سر و صدای زیادی تبدیل شد و کم کم مردم هم ملحق شدند چون آن روزها فقط در هر جایی منتظر جرقه‌ای بودند، اول شعارها علیه بختیار بود که فرودگاهها را بسته بود: (وای به حالت بختیار اگر خمینی دیر بیاد) بود و بعد تندتر شد (ما می‌گیم شاه نمی‌خواییم نخست‌وزیر عوض می‌شه) نظامیان با حالت رژه پای بر زمین می‌کوبیدند آنچنان که همه جا به لرزه افتاده بود و همه یکصدا فریاد مرگ بر شاه سر دادند و بعد شعار (از طاغوت گسستیم و به الله پیوستیم)، به اینجا که رسید دیگر طاقت سردمداران رژیم به سر آمد و دستور دادند ماشین‌های حکومت نظامی آمد جلوی پادگان. ما به محض اینکه آنها را دیدیم از آنجا که تعدادی از آنها را می‌شناختیم، آغوش باز کردیم و آنها را هم وارد کردیم و آنها هم شروع به شعار دادن کردند. گزارش به فرماندار نظامی رسید که اینها دارند زیاد می‌شوند و نمی‌شود جلوی آنها را گرفت، مجدداً دستور داد و این دفعه یک سری از تندروها و سرسپردگان رژیم با سلاح آمدند و از همان سر خیابان مرداویج پیاده شدند و نگذاشتند نزدیک شوند و شروع کردند تیراندازی به طرف ما که یک عده زخمی شدند. صحنه عجیبی بود این طرف نظامیان و مردم و آن طرف مأمورین حکومت نظامی بلافاصله درب خانه‌ها باز شد و مردم دسته دسته نظامیان تظاهرات کننده را به داخل می‌بردند و به خاطر این که از دستگیری آنها جلوگیری شده باشد لباسهای شخصی خودشان را به آنها می‌پوشاندند و آنها از خانه با لباس شخصی خارج می‌شدند. من خودم کتی که دارای آستینهای بزرگی بود پوشیده بودم و بعد تعدادی از نظامیان مرا همان جا دستگیر کردند و بردند و بلافاصله به رهبران نهضت و آنهایی که هدایت تظاهرات را به عهده داشتند و مردم از آنها تبعیت می‌کردند، مانند مرحوم آیت‌الله خادمی خبر رسید و دستوراتی دادند. بالاخره حرکت مردمی عجیبی شکل گرفت و یک جنبش سیاسی نظامی بزرگی صورت پذیرفت. اینها همه نقش ارتش را بیش از پیش مشخص می‌کند. مسلماً ارتش به امام عشق می‌ورزد و رهبر این کشور و مردم این مملکت و خود این کشور را دوست داشت به همین جهت روز بیست و نهم فروردین آنقدر برای این نهاد خاطره‌انگیز است که لذتش همیشه در دهان و اذهان ارتشیان خواهد ماند. من به نوبهٔ خودم روز ارتش و نیروی زمینی را به همهٔ نیروهای نظامی و انتظامی و مردم عزیز و غیرتمند ایران تبریک و تهنیت عرض می‌نمایم و امیدوارم ارتش مثل همیشه در راستای آمادگی و نقش‌آفرینی خود گام بردارد. ■

عشق به امام و انقلاب در دل این نظامیان که بدنهٔ اصلی ارتش را تشکیل می‌دادند از قبل وجود داشت

این قصه نیست عین واقعیت است

غول کلم ها در پرتغال

می‌گویند یک کلم غول پیکر این روزها به اثر دیدنی دهکده آلمونی‌هاس ولهاس در نزدیکی پایتخت پرتغال تبدیل شده و توریست‌های زیادی را به خود جلب کرده است.

روزنامه «کوریرورامانها» که این خبر را چاپ کرده می‌نویسد: غول کلم‌ها ۵ متر ارتفاع دارد و در باغچه خانه یک بازنشسته خوشبخت روئیده است. امیلیوپالها صاحب این کلم می‌گوید: این کلم را چهار سال پیش کاشته‌ام و هنوز هم دارد رشد می‌کند. او اضافه می‌کند: مجبور شده‌ام با دو قطعه چوب این طرف و آن طرفش را بگیرم تا باد سرنگونش نکند.

روزنامه پرتغالی اضافه می‌کند پالما چندی به فکرش زد که عکس کلم غولش را در قهوه‌خانه‌ای به دیوار بکوبد. و حالا مردم و توریست‌ها عملاً راهشان را کج می‌کنند تا این پدیده را از نزدیک ببینند. امیلیوپالما نی گوید: دیگر تعداد دفعاتی که مجبور شده‌ام نردبان بگذارم تا برگهای سبز بالای کلم را به همه نشان بدهم، از دستم در رفته است. ظاهراً برگ‌های این کلم غول درست مثل برگ‌های درخت نخل سر به آسمان بلند کرده‌اند.

تیک زدن، مردی را ثروتمند ساخت!

یک مرد آمریکایی که به خاطر تیک‌های عصبی و مزمن که همسایگان را به شدت آزار می‌داد و نزدیک بود از ساختمان محل اقامتش اخراج شود و موفق شد ۳۱۰ هزار دلار خسارت بگیرد.

به گزارش وکیل این مستاءجر پر سر و صدا و صاحب این ساختمان که در حومه شهر شیکاگو واقع است از جفری مارتون ۵۳ ساله که فریادهای گوشخراش و پا کوبیدنهای غیر ارادی‌اش همسایگان را واقعاً آزار می‌داد، به دادگاه شکایت کرد و خواستار اجازه اخراج او از ساختمان شد. اما، مارتون که خودش یک وکیل مستقل است .که از بدشانسی دچار یک بیماری عصبی نادر توام با غرش، تیک‌های عصبی و حرکات غیرارادی شده .در پاسخ به این شکایت، شکایت دیگری به دادگاه ارائه و صاحب خانه را به تبعیض متهم کرد. اریک ساکز وکیل جفری می‌گوید او تمام عمرش از تبعیض رنج برده است اما این دیگر برایش غیرقابل تحمل بود. ظاهراً اعضای هیاءت منصفه در پاسخ به سؤال ساکز در مورد راه حل مزاحمت‌های جفری گفته‌اند اگر او زیرپاهایش بالش بگذارد و دهانش را هم با پارچه ببندد، احتمالاً هیچ کس دیگر مسئله‌ای نخواهد داشت. بالاخره بعد از چانه زدن‌هایی بسیار، دو طرف به این نتیجه رسیدند که بهتر است صاحب خانه ۳۱۰ هزار دلار به جفری مارتون بپردازد تا او ساختمان را با پای خودش ترک کند و نتیجه اخلاقی این ماجرا این که تبعیض در مورد افراد معلول گران تمام می‌شود.

آیا صدام سلاحهای مخوف و خودش
را در زیر بغداد پنهان کرده است؟

مخفی‌گاه‌های صدام

برگردان: بهروز بهرامی

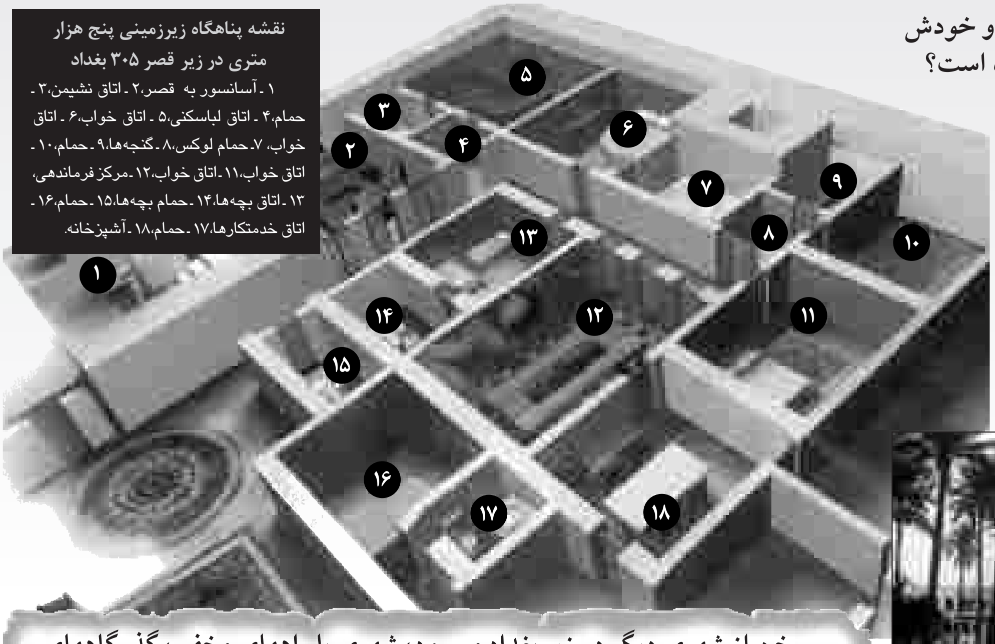

نقشه پناهگاه زیرزمینی پنج هزار
متری در زیر قصر ۳۰۵ بغداد
۱ ـ آسانسور به قصر، ۲ ـ اتاق نشیمن، ۳ ـ حمام، ۴ ـ اتاق لباسکنی، ۵ ـ اتاق خواب، ۶ ـ اتاق خواب، ۷ ـ حمام لوکس، ۸ ـ گنجه‌ها، ۹ ـ حمام، ۱۰ ـ اتاق خواب، ۱۱ ـ اتاق خواب، ۱۲ ـ مرکز فرماندهی، ۱۳ ـ اتاق بچه‌ها، ۱۴ ـ حمام بچه‌ها، ۱۵ ـ حمام، ۱۶ ـ اتاق خدمتکارها، ۱۷ ـ حمام، ۱۸ ـ آشپزخانه.

... سخن از شهری دیگر در زیر بغداد می‌رود، شهری با راههای مخفی، گذرگاههای تاریک و انبارهای پنهان، شهری با تمام امکانات لازم برای یک اقامت طولانی و مخفیانه، شهری که آن را مخفی‌گاه‌های صدام نام نهاده‌اند...

خانه شماره ۳۰۵

وقتی ساختمان یکی از لوکس‌ترین و امن‌ترین قصرهایی که همراه با مخفی‌گاه زیرزمینی ساخته شده بود، در سال ۱۹۸۴، با صرف هزینه‌ای بالغ بر ۷۰ میلیون دلار به پایان رسید، صدام به فوریت به داخل آن نقل مکان کرد، اما حتی جداره‌های بتونی و دیوارهایی که از سنگ و آهن ساخته شده بود، همراه با کریدورهای تودرتو و درهای سنگین و آهنین و ساختاری مقاوم در برابر انفجار اتمی با قدرتی نظیر بمب اتمی که در جنگ جهانی دوم در هیروشیمای ژاپن فرود آمد و مراقبت توسط پیشمرگانی که جان خود را برای او فدا می‌کردند، هم صدام را راضی نکرده بود. او قادر نبود شبها به خواب برود و از صدایی مزاحم که تمام شب خواب را بر او حرام کرده بود شکایت می‌کرد. مقامات عراقی با عصبانیت **ولفگانگ وندلر** مهندس آلمانی که مسوول پروژه بود را دوباره فراخواستند و او متوجه شد که یک ترموستات معیوب باعث و بانی همه این جاروجنجال در مورد به‌خواب نرفتن صدام شده بود. امروز پناهگاهی که زیر خانه شماره ۳۰۵ در بغداد که همانا قصر اصلی و اقامتگاه صدام محسوب می‌شد، قرار گرفته، فقط جزئی از یک شبکه عظیم زیرزمینی محسوب می‌شود. دنیایی که از تونلها، گذرگاههای تاریک، انبارهای پنهان و تمام امکانات لازم برای یک اقامت طولانی و مخفیانه تشکیل یافته است و صدام ممکن است، مخوف‌ترین سلاحها و خودش را در آن پنهان کرده باشد.

حسین شهرستانی که یک دانشمند عراقی است و چند شخصیت مشهور و تبعیدی عراقی حتی سخنی از یک متروی زیرزمینی شبح‌وار می‌گویند که ساخته شد، اما مخفیگاه افتتاح نشد و مورد استفاده قرار نگرفت، اما آنچه را که با اطمینان می‌توان عنوان کرد این است که این مخفی‌گاه و تونل‌ها در زیر بغداد وجود دارند و آنها می‌توانند کابوسی برای نظامیان آمریکایی و انگلیسی ایجاد کنند که پیوسته باید به دنبال کشف آنها باشند و البته هراس و وحشت اصلی از وجود سلاحهای کشتار جمعی و شیمیایی است که احتمالاً در این مکانها انبار شده‌اند. وقتی که یکی از اعضای پارلمان انگلستان موسوم به **جرج گلوی** که در ماه اوت گذشته با صدام ملاقات کرده بود، درباره مکان ملاقاتش با صدام که یکی از همین پناهگاهها بود، چنین نوشته است: «مرا با یک آسانسور سریع‌السیر آنقدر به اعماق در زیر زمین بردند که گوشهای من درحال از جا درآمدن بود.»

فرضیه

یکی از مقامات آمریکایی که روی مقوله پناهگاههای صدام تحقیق می‌کند، در این مورد گفت: ما باید فرض را بر این مبنا قرار دهیم که صدام شبکه‌ای از پناهگاههای زیرزمینی برای خود ایجاد کرده است، مکانی که بتواند برای ماهها و شاید سالها در آن مخفی شده و زنده بماند و باید فقط امیدوار باشیم که خود را گرفتار پدیده‌ای نظیر ویت‌کنگها در جنگ ویتنام با آن شبکه‌های پیچیده تونلهای تاریک و مخفی در زیر جنگل‌های مخوف و انبوه ویتنام نکنیم. البته پایتخت عراق تنها شهر در این کشور نیست که دارای مخفی‌گاههای زیرزمینی است، شهرهایی چون نجف، کربلا و بخصوص سامره که در نزدیکی تکریت، زادگاه صدام، قرار دارد نیز دارای زیرزمین‌های مخفی و مدرن برای مخفی کردن مقامات رژیم، مهمات و سربازان و نظامیان می‌باشند. یکی از دلایل و شواهد مستحکمی در این مورد وجود دارد، گفته‌های کارگران مصری است که سخن از اشتغال در ساختن شهری زیرزمینی در بغداد با عمق و ارتفاعی برابر با اندازه زمین تا آسمان، رانده‌اند. گفته‌های کارگران مصری به معنای آنست که زیرزمین‌های عدیده‌ای در بغداد ساخته شده‌اند که تا سطح زمین فاصله زیادی دارند.

کشف اولین زیرزمین

نخستین زیرزمینی که وجود آن به اثبات رسیده است، همان پناهگاهی است که در زیر قصر مجلل موسوم به خانه شماره ۳۰۵ بنا شده است. دوازده سال قبل در آستانه جنگ خلیج فارس که ستون پنجم نیروهای متحدین به دنبال یافتن محل اقامت و مخفی‌گاه صدام بودند، توانسته بودند تا ولفگانگ وندلر، مهندسی که مغز متفکر این پروژه بود را توسط سازمان سیا یافته و به وسیله او به نقشه‌های پناهگاه مذکور دست یابند.

این مخفی‌گاه در برابر تمام حملات هوایی و موشکی که در جنگ خلیج فارس و پس از جنگ سلطه در عراق، تاکنون بر سر بغداد ریخته شده است، مقاوم بوده و هیچ‌گونه خرابی بر آن وارد نشده است. پناهگاه در زیر قصر شماره ۳۰۵ در وسعتی معادل پنج هزار مترمربع بنا شده و صاحب چهارده اتاق می‌باشد. عمق آن از سطح زمین در حدود ده متر می‌باشد، دیوارهای بتونی آن حداقل نزدیک به دو متر ضخامت دارد. وندلر می‌گوید که میزان آذوقه و وسائلی که در این پناهگاه قرار داده شده برای زندگی کامل و بدون نقصان برای مدت دو ماه کفایت می‌کند. سیستم هواکش در این پناهگاه به‌شکلی تعبیه شده که در برابر حملات با سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی کاملاً مقاوم است. با وجود تمام این اختلافات مقامات آمریکایی و انگلیسی قانع شده‌اند که به وسیله بمب یا انفجار نمی‌توانند خللی بر پناهگاه یا صدام وارد آورند و تنها راهی که بتواند به صدام در پناهگاهی نظیر قصر شماره ۳۰۵ یا هر پناهگاه دیگری دست یابند، این است که نیروهای ویژه بتوانند وارد پناهگاه شده و با نبرد تونل به تونل و اتاق به اتاق از درهای آهنین و آتش سنگین پیشمرگان صدام عبور کرده و خود را به او برسانند. چنین نقشه‌ای می‌تواند پرمخاطره و سخت باشد، اما این بار اگر صدام نتوانست در شبانگاه به‌خواب رود، به دلیل یک ترموستات معیوب نخواهد بود بلکه صدای عجیب، احتمالاً از سلاحهای مهاجمان برخواهد خواست.

■

مصاحبه جنجالی با نخست وزیر ترکیه در بحبوحه جنگ سلطه بر عراق

بازهم ما بازنده خواهیم بود!

... همه مطبوعات عربی ما را منفعت‌طلب توصیف کرده‌اند، اما ما پس از جنگ خلیج فارس بازنده واقعی بودیم و پس از این جنگ نیز باز هم ما بازنده خواهیم بود...

بی‌خبری کامل

نخست وزیر ترکیه، رجب طیب اردوغان در آغاز جنگ سلطه بر عراق نمی‌توانست ناراحتی خود را از اینکه ترکیه از آغاز عملیات هیچ‌گونه اطلاعاتی نداشت و در تاریکی کامل به‌سر می‌برد، پنهان کند. البته این امر تصادفی نبود. ماهها بود که دستیاران جرج بوش - رئیس جمهور آمریکا - به دنبال دریافت مجوز از ترکیه بودند که برطبق آن نظامیان آمریکا در پایگاههای ترکیه مستقر شوند و در جنگ علیه عراق از آنها استفاده کنند و همچنین از فرودگاههای ترکیه برای انجام عملیات هوایی در عراق استفاده نمایند؛ اما سرانجام ترکیه پس از بحث‌های داخلی فراوان، زمانی مجوز را صادر کرد که دیگر دیر شده بود و کالین پاول، وزیر خارجه آمریکا به ترکیه اطلاع داد که نقشه جانشینی برای جنگ علیه عراق مورد استفاده قرار گرفته و به ترکیه نیازی نیست و تنها همکاری که از جانب ترکیه انتظار می‌رود، استفاده از حریم هوایی این کشور برای پرواز جنگنده بمب افکن‌های آمریکایی است. همین امر باعث شد که نمایندگان مجلس ترکیه نیز به خشم آیند و حتی مجوزی برای استفاده از حریم هوایی این کشور را با تاءخیر بسیار صادر کنند؛ اما حتی پس از آنکه مجلس مجوز را صادر کرد، دولت ترکیه از باز کردن حریم هوایی کشور خودداری کرد و تقاضا کرد تا آمریکا در عوض، اجازه ورود سربازان ترکیه به شمال عراق را صادر کند. در همین زمانها روابط فیمابین کشورهای ترکیه و آمریکا به پایین‌ترین نقطه خود رسید و همین فعل و انفعالات بود که باعث افسردگی و ناراحتی نخست وزیر ترکیه شد؛ چرا که او بی‌میل نبود تا از فضای جنگ در منطقه استفاده کند و منافعی برای ترکیه به چنگ آورد.

در همین میان هفته‌نامه نیوزویک مصاحبه‌ای با **اردوغان - نخست وزیر ترکیه -** انجام داد که انتشار آن جنجال بسیاری را در ترکیه و سایر کشورهای اروپایی ایجاد کرد. توجه خوانندگان گرامی را به نکات حساس این مصاحبه جلب می‌کنیم.

□ **نیوزویک: واکنش شما در شروع جنگ که در بی‌خبری کامل ترکیه آغاز شد چیست؟**

● اردوغان: در درجه اول من از اینکه امکان ایجاد صلح از دست رفت، ناراحت شدم.

□ **آیا شما از اینکه پایان رژیم صدام نزدیک است، خوشحالید؟**

● البته این بسیار خوشحال‌کننده است که بر عمر یک دیکتاتوری پایان دهیم و فرآیند دمکراسی را در عراق آغاز کنیم.

□ **آیا از اینکه ترکیه عضوی از این ائتلاف نیست متأسف شده‌اید؟**

● ترکیه عضوی از این ائتلاف می‌باشد.

□ **شما از مجلس خود فقط مجوز برای استفاده از حریم هوایی کشورتان را برای آمریکاییها خواسته بودید و یا تقاضای دیگری هم داشتید؟**

● استفاده از حریم هوایی و همچنین تصویب حضور و شرکت سربازان ترکیه در عملیات شمال عراق.

□ **اما آیا قبلاً این جزئی از یک برنامه همکاری همه‌جانبه نبود که ترکیه آن را نپذیرفت؟**

● آخرین تقاضا از جانب پاول، وزیر خارجه آمریکا فقط استفاده از حریم هوایی بود، اما پس از آنکه او این تقاضا را مطرح کرد ما اعلام کردیم که علاقه‌مند به حضور سربازان ترکیه در شمال عراق هستیم و آمریکا هم با آن موافقت کرد.

□ **آیا مطمئن هستید که آمریکا با این شرط موافقت کرد؟**

● وزیر خارجه ما این شرط را با پاول مطرح کرد و گزارش داد که او موافقت کرده است.

□ **در مذاکرات اولیه به نظامیان ترکیه اجازه داده شد که تا ۲۰ کیلومتر در عمق خاک عراق پیش بروند، شما تا چه اندازه‌ای تمایل به پیشروی دارید؟**

● تصور می‌کنم در همان حدود ذکر شده این کار به‌خاطر جلوگیری از دردسرهایی است که احتمالاً گروههای کرد در منطقه صورت خواهند داد.

□ **جرج بوش با شما تماس تلفنی گرفت و اظهار داشت به کمک شما نیاز دارد؛ اما ما شنیده‌ایم که آن مکالمه به جر و بحث کشید و سرانجام بوش گوشی را بر زمین کوبیده و گفته است: «ما با نقشه دیگری جنگ را آغاز خواهیم کرد». آیا این درست است؟**

● چنین اتفاقی نیفتاد، ما فقط به او گفتیم که نیاز به زمان داریم تا جوّ منفی را در مجلس پس از راءی منفی که قبلاً صادر شده بود، عوض کنیم.

□ **آیا ترکیه نباید زودتر از اینها با آمریکا همراه و همکار می‌شد؟ ترکیه می‌توانست اجازه حضور سربازان آمریکایی را در خاک خود صادر کند و در عوض ۱۷ میلیارد دلار بگیرد. ضمن آنکه اجازه حضور سربازان ترکیه را در شمال عراق نیز در کنار آمریکاییها دریافت می‌کرد.**

● مذاکرات در ژانویه آغاز شد و ما به نقطه نهایی نرسیدیم؛ چرا که حرکت مثبتی مشاهده نمی‌کردیم.

بخصوص مطبوعات آمریکایی را باید مسوول بزرگ معرفی کنیم، چرا که آنها ترکیه را کشوری مادی و سودجو معرفی کرده بودند. ما پس از جنگ خلیج فارس دچار زیانهای فراوانی شدیم و بازنده بودیم و مردم و مجلس ما این را می‌دانستند و حالا وارد جنگ دیگری شدیم که باز هم ما بازنده خواهیم بود.

□ **عراق پس از صدام را چگونه مشاهده می‌کنید؟**

● هدف ما عراقی توأم با دمکراسی کامل است و حریم‌های این کشور باید کاملاً حفظ شوند ضمن آنکه تمامیت ارضی عراق نیز باید مورد تاءکید قرار بگیرد. منابع طبیعی آنها باید متعلق به مردم عراق باشد. ما می‌خواهیم عراقی را مشاهده کنیم که منافع کردها، عربها و ترکمن‌ها در آن حفظ شود.

□ **آیا تصور می‌کنید که نظامیان آمریکایی باید در عراق باقی بمانند تا دمکراسی در آن کشور آغاز شود؟**

● کاملاً مشهود است که برخی از نیروها باید بمانند.

□ **آیا پیش‌بینی می‌کنید که ترکیه درمیان نیروهای حافظ صلح سازمان ملل متحد حضور بیابد؟**

● به نظر من این یک فکر درستی است که نیرویی از سازمان ملل در عراق حضور یابد و ترکیه نیز همیشه در چنین عملیاتی فعالیت داشته است.

□ **یکی از رهبران کرد عراق گفته: «اگر سربازان ترکیه وارد شمال عراق بشوند، کردها در برابرشان خواهند ایستاد.» چنین تفکری را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

● ما با دوستان آمریکایی خود در این مورد صحبت کرده‌ایم. ترکیه برای اشغال کردن به عراق نمی‌رود.

□ **آیا از اینکه ایران در عراق پس از صدام نقش فعالی را ایفا خواهد کرد نگران هستید؟**

● واضح است که ایران با گروههای شیعه جنوب عراق ارتباط دارد و البته درمیان آنها نیز برخی از اصولگرایان حضور دارند.

□ **به نظر شما وقتی ترکیه حق دارد سربازان خود را به عراق بفرستد، چرا ایران نتواند از همین حق برخوردار باشد؟**

● ما کاری می‌کنیم که براساس توافق با آمریکا انجام می‌شود، و ایران چنین موافقتی با آمریکا ندارد. ■

بَشر بر شناسایی آخرین سیاره در منظومه خورشیدی کمر همت بسته است

نهمین سیاره

... چرا پلوتون نهمین سیاره منظومه خورشیدی تا این حد عجیب و غریب است؟ چرا با اینکه هر روز از خورشید دورتر می‌شود، اما گرمتر می‌گردد؟ آیا سیاره دهمی هم از پشت آن وجود دارد؟...

برگردان: بهروز بهرامی

راز بزرگ پلوتون

سرانجام پس از آنکه بشر توانست مطالعات خود را در مورد هشت سیاره منظومه خورشیدی تکمیل کند و سفینه‌های بدون سرنشین برای شناسایی مقام آنها به مدارهایشان بفرستد و حتی برخی هم بر سطح آنها فرود آیند و تصاویر رنگین و زیبا از آنها به زمین مخابره شد، اکنون نوبت به مرموزترین سیاره در منظومه خورشیدی رسیده است، **پلوتون** سیاره‌ای که تنها بیش از ۷۰ سال از کشف آن می‌گذرد.

دانسته‌های بشر در مورد پلوتون آنقدر اندک است که حتی برخی از دانشمندان پیشنهاد کرده بودند که آن را از مقام یک سیاره مهم تنزل دهند و کره‌ای کم‌ارزش تلقی کنند و منظومه خورشیدی را تنها با هشت سیاره محاسبه نمایند. البته در همایشهای علمی این پیشنهاد پذیرفته نشد؛ اما پلوتون همچنان برای انسان ناشناخته باقی ماند تا اینکه سرانجام کنجکاوی بشر کار خود را کرد و از همین سفینه بدون سرنشین تا سه سال دیگر یعنی سال ۲۰۰۶ به طرف پلوتون حرکت خواهد کرد که امید است تا ۹ سال بعد یعنی در سال ۲۰۱۵ به مدار پلوتون برسد. این عملیات حدود ۶۰۰ میلیون دلار هزینه دربر خواهد داشت؛ هزینه‌ای که کنجکاوی بشر او را وادار به پرداختنش کرده است.

تنهای تنها

پلوتون آنقدر از خورشید دور است که تقریباً در تاریکی کامل به‌سر می‌برد. فاصله پلوتون از خورشید حدود شش میلیارد کیلومتر تخمین زده شده است و دمای آن در حدود منهای ۲۳۰ درجه سانتی‌گراد است که حتی از نیتروژن مایع نیز سردتر می‌باشد. یک علامت رادیویی پنج ساعت طول می‌کشد تا از پلوتون به زمین برسد. این فاصله باعث شده تا تحقیقات درباره پلوتون فقط از طریق قویترین تلسکوپهای موجود امکان‌پذیر باشد. پلوتون به اندازه نصف کوچکترین سیاره در منظومه خورشیدی است، اما دارای ویژگیهای کاملاً غیرمنتظره نیز می‌باشد. برای مثال تمام اجسام در فضا وقتی به طرف خورشید حرکت می‌کنند گرمتر می‌شوند و زمانی که از آن دور می‌شوند سردتر می‌شوند، اما پلوتون با اینکه اکنون در مداری قرار دارد که آن را از خورشید دورتر می‌کند، باز هم درحال گرمتر شدن می‌باشد و هیچ‌کس نمی‌داند که دلیل این پدیده شگفت‌انگیز چیست. امید است سفینه بدون سرنشین که آن را «افق تازه» نام نهاده‌اند، با نزدیک شدن به آن بتواند به بسیاری از این پرسشها پاسخ دهد.

شاید هم سیاره دهم

این ویژگی باعث شده تا فرضیه دیگری در نزد دانشمندان ستاره‌شناس قدرت بگیرد و آن اینکه آیا سیاره دیگری در پس پلوتون قرار دارد که با قدرت کشش و جاذبه‌ای که دارد، باعث گرمتر شدن آن می‌شود؟ و آیا پلوتون در مدار آن حرکت می‌کند؟ در سال ۱۹۹۲ چند پژوهشگر با استفاده از تلسکوپ غول‌آسای دانشگاه هاوایی جسمی را کشف کردند که در داخل منظومه خورشیدی در مداری دوردست به گرد خورشید می‌چرخد. حال پرسشی که باقی می‌ماند، این است که آیا این یک سیاره مستقل است و یا یک تکه یخی عظیم است که از زمان تشکیل منظومه خورشیدی باقی مانده است. در حدود پانصد عدد از این قطعه‌های یخی تاکنون در منظومه خورشیدی کشف شده‌اند.

مدار عجیب و غریب

مداری که پلوتون طبق آن به گرد خورشیدی می‌گردد، در نوع خود و در منظومه خورشید، عجیب‌ترین می‌باشد تا آنجا که در هر ۲۵۰ سالی که به طول می‌انجامد تا پلوتون حرکت خود را به دور خورشید تکمیل کند (یک سال پلوتون برابر ۲۵۰ سال زمین است) به مدت ۲۰ سال پلوتون حتی از نپتون یعنی هشتمین سیاره منظومه خورشیدی نیز به خورشید نزدیکتر می‌شود. آخرین بارِ این بیست سال از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۹ بود و سبب شد تا دانشمندان مطالعات فراوانی درباره پلوتون انجام دهند. و در همین زمان بود که نظریه وجود سیاره دهم در منظومه خورشیدی بیش از پیش قوت گرفت. پلوتون خود سیاره‌ای بسیار کوچک است و قطر آن حدود دو هزار و پانصد کیلومتر است؛ اما طبق بررسی‌هایی که به عمل آمده در پس آن و در فاصله ۹/۰۰۰ میلیون کیلومتر از زمین، سیاره‌ای عظیم با حجمی برابر با مریخ وجود دارد که در مداری به گرد خورشید درحال چرخش است و همین سیاره ممکن است دهمین سیاره منظومه ما باشد.

پلوتون دارای قمر کوچکی است که حدود یک‌سوم ماه ماست؛ اما آنچه بیشتر پژوهشگران اخترشناس را به تعجب واداشته، جنس و موادی است که پلوتون و قمرش را آکنده کرده است. برطبق آنچه تاکنون محاسبه شده، پلوتون و قمرش که چارون نام دارد، از سنگ و یخ تشکیل شده‌اند و با توجه به حجم سیاره این نوع مواد در چنین فاصله‌ای دوردست از زمین کاملاً شگفت‌انگیز است. نیروهایی که پلوتون را حرکت می‌دهند، به نظر ستاره‌شناسان بسیار ناشناخته و عجیب هستند، اما همه در انتظار حرکت افق جدید به سوی پلوتون هستند تا این آخرین معمای پیدایش منظومه خورشیدی نیز حل شود؛ اما حتی دانشمندان نیز خود اذعان کرده‌اند که تازه پس از شناسایی کامل پلوتون است که پرسشهای بیشتر و عجیب‌تر پیرامون دنیا و پیدایش آن در برابرشان قرار خواهد گرفت.

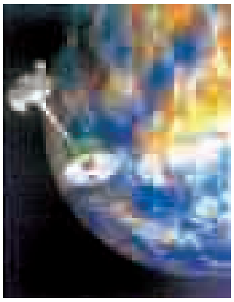

■

روانکاوی نقاشی کودک

قابل توجه خوانندگان گرامی

از آنجایی که به لطف خوانندگان گرامی نامه‌های بسیاری دریافت می‌کنم، خود را موظف به یادآوری نکاتی چند می‌بینم:

به علت کثرت نقاشی‌هایی که درخواست روانکاوی و معرفی در مجله را دارند خوانندگان توجه داشته باشند که آنها به نوبت در مجله چاپ می‌شوند و درحال حاضر ما به حدود دو ماه زمان برای چاپ نقاشی‌ها نیازمندیم!

یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که محدودیت سنی در مورد نقاشی‌های کودکان مورد توجه قرار گیرد. ما فقط نقاشی‌های متعلق به کودکان تا هشت سال را روانکاوی می‌کنیم.

و یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که کودکان خود را در انجام انتخاب مضمون آزاد بگذارید. ما از چاپ نقاشی‌هایی که از روی مدل کشیده شوند و نقاشی‌هایی که فقط داخل خطوط آماده رنگ‌آمیزی شوند، معذوریم!

دکتر بهمن بهروزی

آدمها

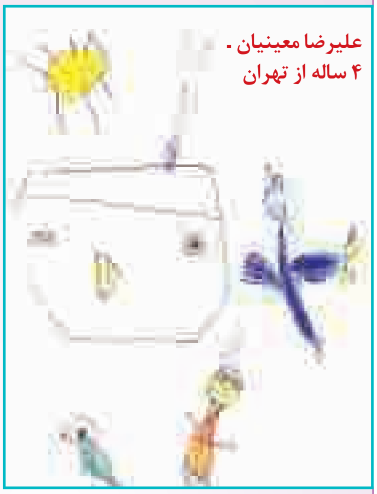

علیرضا معینیان ـ ۴ ساله از تهران

بسیار جالب است که آدمی روحیه انسانها را از دیدگاه یک چهار ساله بررسی کند. علیرضا آدمها را نه از شکل ظاهری آنها، بلکه برمبنای روحیات آن تصویر کرده است و او این را با چشمان آنها نشان داده است. ضمن آنکه در کنارشان یک پرنده را که از دیدگاه یک کودک نمای از معصومیت و زیبایی است، در کنار انسانها قرار داده است. علیرضا با آن سن کم هیچ چیزی را فراموش نکرده است. انسان، پرنده، خانه، در، پنجره و سرانجام خورشید. طبیعی است که یک طفل خردسال در اطراف خود بیشتر از اینها می‌بیند، اما اینکه به ترسیم آنها بپردازد و توقع خود را از انسانهای اطراف خود نشان دهد، نمایانگر هوش، جرأت و ذهن پویایی است که علیرضا از آن برخوردار است. علیرضا را می‌توان انسانی سازنده و مؤثر در آینده پیش‌بینی کرد. او در مهندسی معماری، شهرسازی و همین‌طور در فیزیک، برق و مکانیک صاحب آینده خواهد بود. ضمن آنکه استعداد جالبی در صنعت خودروسازی در او دیده می‌شود که حتی طراحی انواع و اقسام خودروها نیز دور از دسترسش نخواهد بود. از تحقیق در رایانه هم نباید غافل شد.

نگاه سبز

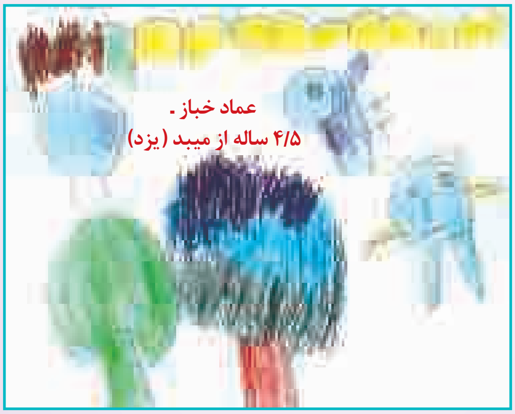

عماد خباز ـ ۴/۵ ساله از میبد (یزد)

از شهری در حاشیه کویر، کمتر انتظار می‌رود که فرد نگاهی سبز و پر از درخت و بیشه را داشته باشند، اما در کمال تعجب عماد با اینکه تنها ۴/۵ سال از عمرش می‌گذرد، صاحب این نگرش است. او به رابطه انسان، طبیعت اشاره رنگین داشته است و این رنگها هم از آرامش و متانت عماد خبر می‌دهد. او پویایی انسان را نتیجه طبیعت اطراف تشخیص داده و در این نگرش برای کویر و جنگ تفاوتی قائل نشده است. اما آنچه قابل توجه است، اینکه یک چهار ساله فقط تحت تأثیر محیط اطراف خود است، اما عماد با تخیلی شگفت، یک منطقه سرسبز و خرم را در ذهن پرورش داده است. این قدرت تخیل پدیده‌ای است که همراه عماد خواهد ماند و باعث موفقیت او خواهد شد. برای او و این قدرت تخیل باید به زمینه‌های هنر و ادبیات نظر افکند. در مقوله هنر عماد می‌تواند در نویسندگی نمایشنامه، فیلمنامه و همچنین تزیین و طراحی صحنه در تئاتر، سینما و تلویزیون کارایی نشان دهد، ضمن آنکه نویسندگی بخصوص مقوله داستان و رمان هم می‌تواند زمینه‌ای مناسب برای استعدادهای او باشد.

کلبه‌ای آن‌سوی رودخانه

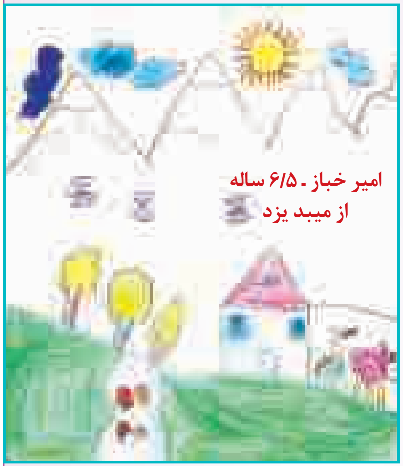

امیر خباز ـ ۶/۵ ساله از میبد یزد

امیر نیز مانند برادر کوچکترش، عشق و علاقه وافر خود را به طبیعت نشان داده است. او با استفاده از رنگهای آرام و شفافت و با سلیقه‌ای لطیف و زیباشناسی با آن سن کم توانسته تا جلوه‌ای بسیار زیبا از طبیعت را بدون حضور انسان برای ما ترسیم کند. مراتع و چمن‌زارها، رودخانه، درختان، گوسفندان و کلبه‌ای که درون آن گرمای زندگی احساس می‌شود و همچنین دامها همه در نقاشی امیر حضور دارند. باز هم فراموش نکنیم که این نگرش هم از کسی سر می‌زند که در حاشیه کویر زندگی می‌کند. با مظاهری که تقریباً در تضاد با آنچه او ترسیم کرده می‌باشند. امیر با استفاده از مضامین‌های نسبتاً دقیق پرسپکتیوی، احاطه خود را به جزئیات و نظم عمومی نشان داده است. دقت او و استفاده دقیق از حافظه و نظم و ترتیب درحالی که فقط شش سال دارد، نشان می‌دهد که امیر را باید در رشته‌های پزشکی بخصوص در تخصصهای داخلی، عمومی و غدد، همچنین جراحی عمومی و قلب صاحب آینده تشخیص داد. امیر همچنین در رشته‌ای چون خلبانی هواپیما و هلی‌کوپتر که احتیاج به دقت و نظم شخصی دارد نیز می‌تواند جلوه‌ای از استعدادهایش را نشان دهد. البته ناخدایی و فرماندهی کشتی نیز توانایی او را به نمایش می‌گذارد.

نقاشی ویژه

یک شاخه گل

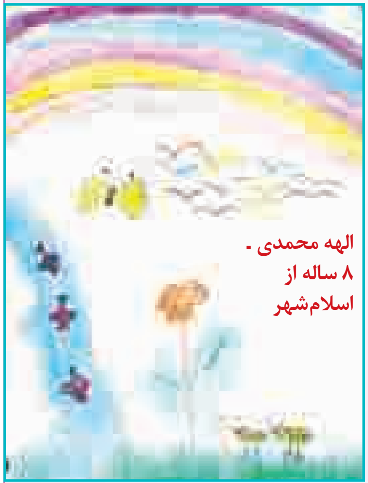

الهه محمدی ـ ۸ ساله از اسلام‌شهر

نقاشی ویژه را به الهه محمدی اختصاص داده‌ایم، چراکه یک شاخه گل را با چنان زیبایی مطرح کرده است که تمام اجزای نقاشی‌اش را تحت تاءثیر قرار داده، الهه از روش عمودی در نقاشی استفاده کرده، یعنی برای نشان دادن بهتر جزئیات، اجزا را نه به موازات بلکه متقاطع ترسیم کرده است که این خود از کارایی و هنر او می‌گوید. رنگهای الهه بسیار آرام و متین هستند، اما زیبایی و طراوت یک شاخه گل که با غرور تمام سر برداشته، به نقاشی شخصیتی ویژه بخشیده است. الهه را باید در رشته‌هایی که به انسان خدمت بسیار می‌کنند، جستجو کرد؛ مانند جامعه‌شناسی و مددکاری اجتماعی. ضمن آنکه پرستاری نیز می‌تواند از قلب پررحم الهه بهره گیرد. او حتی به عنوان وکیل مدافع نیز می‌تواند در خدمت انسانها باشد.

بایکوت... همه به بایکوت

براساس زندگینامه: پرویز

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

این داستان زندگی در دو شماره به اتمام می‌رسد

شاید کسی این حرف را باور نمی‌کرد که من بارها در حضور همه - از فامیل و خانواده گرفته تا دوستان و همکاران - اعلام کرده بودم:

- من حدادرو اگر از چهارتا فرزند خودم بیشتر دوست نداشته باشم، کمتر هم دوست ندارم!

در آن ایام خیلی‌ها این حرف مرا، پز یک «آدم خیر» فرض می‌کردند که می‌خواهم جلوی دیگران به عنوان یک «یتیم‌نواز» خود را مطرح کنم!

اما فقط خدا می‌داند که انگیزه من نه تظاهر بود و نه حتی رزرو بلیط بهشت! من به پدر حداد آنقدر مدیون بودم که می‌خواستم با زیر پر و بال گرفتن فرزند یتیمش - که پس از مرگ پدر هیچ‌کس را نداشت - قدری از دین خودم را ادا کنم. اما کسی باور نمی‌کرد! و موقعی که آن سرنوشت گریبان من و او را گرفت، آن‌وقت همان کسانی که حرفم را باور نمی‌کردند، دلیل خوبی برای ادعای خود پیدا کردند!

○

○

سیزده ساله بودم که پدرم فوت کرد. بعد از مراسم چهلم صاحبخانه که دو ماه اجاره هم طلبکار بود عذرمان را خواست و رفتیم یک اتاق کوچک در جنوب شهر گرفتیم. تا دو سال با مادرم زندگی کردم، اما یکروز مادر که هنوز خیلی برای تنها زندگی کردن جوان بود - مادر پس از مرگ پدر فقط ۳۰ سال سن داشت - به همین دلیل یکروز مرا کنارش نشاند و درحالی که اشک می‌ریخت گفت:

- پسرم من فقط ۳۲ سالمه و حیفه که خاکسترنشین بشم! حالا که یک خواستگار خوب برام پیدا شده نمی‌خوام خوشبختی آینده‌ام‌رو از دست بدهم، اما شرط شوهر آینده‌ام اینه که تو با ما زندگی نکنی!

شاید باورتان نشود و فکر کنید دارم شعار می‌دهم. اما به جان همان مادرم قسم، من از این کار مادر اصلاً نرنجیدم! چرا که خوب می‌دانستم شاید سه یا چهار سال بعد [که به قول مادر؛ من از آب و گل گرفته می‌شدم] مادر چنین شرایطی را برای ازدواج پیدا نکند! پس انصاف این بود که من یکی، دو سال سختی بکشم، تا مادرم یک عمر سختی نکشد!

البته مادر قصد داشت پس از جدا شدن من از زندگی‌اش، با توجه به درآمد خوب شوهرش و قولی که شوهرش به او داده بود، مخارج زندگی من و تهیه یک اتاق اجاره‌ای را برایم بپردازد، اما نه، من آنقدر غرور داشتم که حاضر نشوم چنین خفتی را قبول کنم! به همین دلیل «نه» گفتم و رفتم دنبال زندگی خودم. حدود ده ماه با سیگار فروختن و واکس زدن و... اینطور کارهای کاذب خرج زندگیم را تأمین می‌کردم. شبها نیز در پارک می‌خوابیدم - و در زمستان داخل یک پارکینگ عمومی که پنهانی به آنجا می‌خزیدم - کم‌کم داشتم به طعم سختی و دربه‌دری عادت می‌کردم که یکروز همانطور که داد می‌زدم: «بیاین خودتان‌رو وزن کنید»! مرد چهل ساله‌ای که برای وزن‌کشی آمده بود، همین که بالای ترازو ایستاد، نگاهش به من خیره شد و آنقدر زل زد تا سرانجام من نیز او را شناختم؛ آقابهرام بود، دوست قدیمی پدرم که گفت:

- تو پرویز نیستی...؟ پسر آقای «ز - ص» که شیشه‌بری داشت؟

و موقعی که فهمید یتیم شده‌ام خیلی متأثر شد و کمی تسلی‌ام داد و سپس پرسید:

- اینجا چیکار می‌کنی؟ مادرت کجاست؟ وضعت چطوره؟

همه پاسخها را که شنید اشک به چشمانش نشست و بعد مرا در آغوش کشید و علی‌رغم میلش که می‌خواست حتی «ترازو»ی مرا دور بیندازد و من نگذاشتم، دستم را گرفت و با خودش به خانه برد. سر میز شام رو به همسرش و فرزند یکساله‌اش نمود و گفت:

- از امروز پرویز توی این خونه زندگی می‌کنه، یعنی مثل «حداد»، فرزند خودمان خواهد بود! پدر این پسر که امروز مرده، حق حیات به گردن من داشت، سالها قبل که یک جوان ۱۷ ساله بودم، چون بزرگتر بالای سرم نبود، توسط افراد ناباب فریب خورده و مثل آنها دزد شده بودم، اما یکشب که برای دزدی به خانه پدر پرویز رفتیم، یکدفعه چراغها روشن شد و اون دو نفری که اوستای من بودند فرار کردند، ولی من گیر افتادم. قرار بود تحویل پلیسم بدهند و حتی به کلانتری تلفن هم زدند، اما در فاصله آمدن پلیس وقتی آقای «ز - ص» دید که من دارم گریه می‌کنم و بعد سرنوشتم‌رو شنید، مثل یک مرد از گناهم گذشت و به پلیس هم گفت که «دزد فرار کرد» و از فردای آن روز رفتم توی «شیشه‌بری» خودش کار کردم. پنج سال مثل یک پدر بالای سرم بود تا اینکه شانس نصیبم شد و با سرمایه‌ای که خود آقای «ز - ص» دراختیارم گذاشت و زدم توی کار دلالی بازار، توانستم خودم‌رو ظرف سه، چهار سال ببندم و یکمرتبه ثروتمند بشم. بعد از آن، هر کاری کردم که بتونم محبتش‌رو جبران کنم، اون خدابیامرز نگذاشت، اما تا قبل از مرگش لااقل ماهی یکبار بهش سر می‌زدم. بعد از مرگش نیز [من در روز ختم اون خدابیامرز رفتم کویت و چهار ماه بعد برگشتم] هر قدر گشتم آدرس زن و این بچه‌رو پیدا نکردم. تا اینکه چند ماه قبل شنیدم که زن اون خدابیامرز با یک مرد ازدواج کرده و خوشبخت هم شده، ولی اصلاً فکر نمی‌کردم که پرویز از مادرش جدا شده باشه! [آقابهرام اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد:] اما خوشحالم که از امروز می‌تونم دین خودم‌رو به پسرش ادا کنم!

و این حقیقتی بود که آقابهرام از فردا به من ثابت کرد! و عجب سرنوشتی آغاز شد برای من؛ سرنوشت پدر و بهرام خان، شبیه به سرنوشت بهرام خان و من بود و سرنوشت من و بهرام خان، عیناً شبیه سرنوشتی بود که سالها بعد من و پسر او آن را تکرار کردیم!

○

○

از فردای آن روز بهرام خان با من مانند یک فرزند واقعی رفتار کرد. مرا به حجره‌اش در بازار برد و ظرف دو، سه ماه تمام فوت و فن کار را به من آموخت و به این ترتیب، من از حدود دو سال بعد که تازه هجده سالم شده بود، شدم همه کاره تشکیلات مالی آقابهرام؛ و خدا را شکر می‌کنم که در طول ۱۱ سال بعد هرگز از اعتماد بهرام‌خان سوءاستفاده نکردم [من در سن ۲۹ سالگی و به اصرار خود آقابهرام، با پولی که جمع کرده بودم و کمکهای بیشتر او برای خودم مستقل شدم] البته پس از جدایی از بهرام‌خان، اگرچه وضع مالی‌ام روزبه‌روز بهتر می‌شد، اما هرگز از آنها جدا نبودم؛ مخصوصاً که حالا می‌دانستم بهرام‌خان و همسرش،

هیچ فامیل و قوم و خویش هم ندارند و خیلی تنها هستند. به همین خاطر امکان نداشت یکروز درمیان، شام یا ناهار منزل آنها نباشم.

در سن ۳۱ سالگی بود که بهرام خان حق پدری را تمام کرد و به همت همسرش که از مادر واقعی‌ام نیز مهربانتر بود، یک دختر خوب برایم پیدا کرد و مرا داماد کرد. حالا همه چیز برای خوشبخت شدن من و زنم، در کنار خوشبختی و خوشحالی بهرام‌خان و زنش و تنها فرزندش حداد [که حالا ۱۶ ساله بود] مهیا بود، اما نه، روزگار خوابهای زیادی برای ما دیده بود.

○

○

کار و بار من سکه شده بود. از سوی دیگر زنم - فرزانه - نیز که یک شریک واقعی در زندگی‌ام بود، خوشبختی‌ام را کامل کرد و در طول ده سال ما صاحب چهار فرزند شدیم؛ دو پسر و دو دختر، که هر چهار نفرشان برای بهرام خان حکم نوه‌های عزیزش را داشتند.

ما دو خانواده در اوج خوشبختی بودیم که ناگهان «جغد شوم» عزا، بطوری عجیب و حیرت‌آور به ما حمله کرد. ابتدا به سراغ خانواده بهرام‌خان.

همه چیز با بیماری کم‌مانند و لاعلاج و پرهزینه زن بهرام‌خان شروع شد. زن بیچاره ابتدا احساس کرد پاهایش درد می‌کند. سپس این درد استخوان به دستها و گردن و ستون فقرات و... نیز سرایت کرد. کار به دکتر کشید و موقعی که اولین و دومین دکتر نتوانستند دلیل اصلی را تشخیص دهند، آن وقت سراغ متخصصین رفتند و عکسبرداری و آزمایش و...، تا بالاخره نتیجه شوم فاش شد؛ «سرطان»!

بیچاره بهرام خان! او که دلش نمی‌خواست زنش بفهمد سرطان دارد، تمام درد و غصه را در جان خودش می‌ریخت، به شکلی که اگر زنش به دلیل سرطان روزبه‌روز آب می‌شد، خود بهرام‌خان نیز که تمام تلاشش این بود تا همسرش از بیماری‌اش باخبر نشود، از درون ذوب می‌شد، و من در آن ایام می‌دیدم بهرام‌خان که علی‌رغم سن و سالش خیلی خوب مانده بود و حتی یک موی سفید در سر نداشت، چگونه در طول چند ماه تبدیل به یک پیرمرد ۸۰ ساله شد!

من که حالا در کنار از دست دادن تدریجی مهین خانم ـ زن بهرام خان ـ ناظر و شاهد ذره ذره آب شدن بهرام‌خان بودم، یکروز در خلوت به او گفتم:

ـ بهرام خان داری با خودت چیکار می‌کنی؟

و پیرمرد تبسمی تلخ بر چهره نشاند و گفت:

ـ عشق همینه پسر!

آری، بهرام خان مفسر واقعی عشق بود. مخصوصاً اگر بدانید که او، با علم به اینکه می‌دانست زنش محکوم به مرگ است، اما فقط به این دلیل که پزشکان گفته بودند با تزریق هفته‌ای یک آمپول که در ایران نبود و تا به ایران برسد قیمتش به ۷۰ هزار تومان می‌رسید، فقط می‌تواند مرگ زن محبوبش را عقب بیندازد، تن به این کار داد! و عجب سرنوشت تلخ و شومی که در طول یکسال، هم مهین خانم را ذوب کرد و او را به بهشت فرستاد، هم تمام هستی و نیستی و ثروت بهرام‌خان را که در طول سالها با خون جگر خوردن جمع کرده بود به پایان رساند، و هم بهرام‌خان را در آستانه مرگ قرار داد!

در آن روزها خیلی‌ها بهرام‌خان را مستقیم و غیرمستقیم سرزنش می‌کردند که:

ـ این کار اشتباهه بهرام‌خان، تو که نمی‌تونی زن بیچاره‌ات‌رو از مرگ نجات بدی، ولی کاری که می‌کنی اینه که برای دیرتر مردن زنت، داری زندگی خودت‌رو هم نابود می‌کنی!

هرگز یادم نمی‌رود که در مراسم خاکسپاری مهین خانم، بهرام‌خان درحالی که مرا در آغوش گرفته و اشک می‌ریخت گفت:

ـ شاید خیلی‌ها فکر کنند من احمق بودم، اما من حالا خوشحالم که با ثروتم، لااقل توانستم زنم‌رو یکسال بیشتر کنار خودم نگه دارم! حتی اگر روزی فقیر بشم!

بیچاره بهرام‌خان که در طول آن یکسال، تمام فکر و ذهنش پیش زنش بود، خبر نداشت که هفته‌هاست فقیر شده است! آری، پیرمرد بیچاره تمام دار و ندارش را خرج زن مرحومش کرده بود، غیر از همان خانه بزرگی که در آن زندگی می‌کرد.

پس از مراسم چهلم که بهرام خان ماجرا را فهمید، روزی مرا کشید کنار و گفت:

ـ فقط خوشحالم که این خانه ۱۳۰۰ متری در بهترین نقطه تهران‌رو برای پسرم «حداد» گذاشته‌ام تا دچار عذاب وجدان نشوم! مطمئن هستم که حداد می‌تونه با فروختن این خانه و خریدن یک خانه معمولی، با بقیه پولش یک کارخانه، یک حجره در بازار، یک شرکت و... یا هر صنف دیگری که دوست داره راه بیندازه و زندگی‌اش‌رو بگذرونه!

بهرام خان تمام خوشحالی‌اش این بود که پس از خودش، تنها فرزندش دچار مشکل نمی‌شود. در یکسال آخر عمرش نیز، من که خبردار شدم بهرام‌خان چون حتی نمی‌تواند مخارج خورد و خوراک خود و فرزندش را تأمین کند، قصد دارد طبقه بالای خانه را ـ که تفکیک شده بود ـ بفروشد، مانعش شدم و به قصد جبران مدیونی خودم، این شیوه را اعمال کردم که:

ـ از فردا حداد میاد پیش خودم کار می‌کنه و راهش میندازم تا پول دربیاره!

پیرمرد خوشحال شد، اما من دچار یک مشکل شدم؛ حداد اصلاً دوست نداشت در بازار کار کند و برای اینکه ـ به قول خودش ـ زندگی خود و پدرش را تأمین کند، قصد داشت آن خانه را بفروشد و یک «کارخانه چرم‌سازی» دایر کند، اما من که می‌دانستم اگر یکروز بهرام خان داخل حیاط آن خانه قدم نزند و در گوشه باغ و استخر و فضای آن خانه، خاطرات مهین خانم را تداعی نکند خواهد مرد، فقط برای اینکه آن اتفاق نیفتد و حداد خانه را نفروشد، به قدرت پول دو سال قبل، بدون اینکه پیش من کار کند به او ماهی ۳۰۰ هزار تومان می‌دادم، بدون اینکه بگذاریم بهرام خان خبردار شود! ماه بعد که دیدم حداد از آن ۳۰۰ هزار تومان، فقط چیزی حدود ۵۰ هزار تومانش را برای خریدن گوشت و برنج و میوه و...، برای پدرش خرج کرده، باز هم بدون اینکه بهرام خان خبردار شود، هر ماه نزدیک به ۲۰۰ هزار تومان مایحتاج عمومی را می‌خریدم و دور از چشم پدر، به اسم بهرام به خانه‌شان می‌بردم. البته از این کار حداد دلخور بودم، اما به دو دلیل خیلی سختگیری نکردم، اول اینکه می‌دانستم جوانی به سن و سال حداد اینطور ولخرجی‌ها را می‌کند، و دوم و مهمتر آنکه؛ دلم نمی‌خواست با اعتراف به حداد، اسباب مطلع شدن بهرام‌خان از برنامه‌ای که طراحی کرده بودم فراهم شود. هرچند من هیچ کاری درقبال آن همه حق بهرام‌خان نسبت به خودم نمی‌کردم!

اگرچه بعضی وقتها، صحبت‌هایی که بهرام‌خان می‌کرد بیانگر آن بود که خود پیرمرد چیزهایی حس کرده:

ـ پرویز تو خیلی جوانمردی...! فقط امیدوارم بعد از مرگ من هوای پسرم‌رو داشته باشی!

من اما، هر بار همه چیز را پنهان می‌کردم. و خدا را شکر، چرا که بهرام خان بیشتر از یکسال پس از مرگ محبوبش، زنده نماند!

○

○

پس از مرگ بهرام خان، اولین تصمیمی که گرفتم آن بود که حداد را جمع کنم و او را مانند فرزندان خودم زیر پروبال بگیرم.

این را احساس کرده بودم که در این اواخر و قبل از مرگ پدرش، با چند رفیق ناباب دوستی پیدا کرده، به همین خاطر و به دلیل تعهدی که به روح بهرام‌خان داده بودم، و چون می‌دانستم حالا که حداد تنها هم شده است احتمال سقوطش بیشتر شده، خود را آماده سرپرستی از او کردم، اما افسوس که «جغد شوم عزا» دست از سر من برنداشت؛ و این بار نوبت محبوب‌ترین فرد تمام دوران زندگی‌ام؛ فرزانه ـ زنم ـ بود!

فرزانه که در اوج سلامت بود، فقط به دلیل ناجوانمردی یک حیوان که در تاریکی شب با ماشین او را زیر کرد و گریخت؛ به آسمانها رفت. مرگ فرزانه، پس از مرگ بهرام‌خان و قبل از آن مرگ مهین خانم ـ آن هم در طول نزدیک به یکسال ـ داشت قامتم را خم می‌کرد. اما نه، نباید می‌گذاشتم این اتفاق بیفتد. هنوز خیلی‌ها بودند که باید بخاطر آنها زنده باشم!

و اما همان دو، سه ماهی که درگیر عزای فرزانه بودم باعث شد حداد از دستم در برود و تا به خودم آمدم، متوجه شدم که او به دام اعتیاد افتاده. خوشبختانه چون تازه وارد این بازی خطرناک شده بود، و در ضمن از من نیز حرف‌شنوی داشت، موفق شدم با یک پیگیری چهار ماهه او را ترک بدهم و سپس با هدایت خودم، خانه را فروختم و خانه‌ای کوچکتر و یک کارخانه چرم‌سازی برایش دایر کردم و سپس برای اینکه سرش به زندگی گرم شود، تصمیم گرفتم او را داماد کنم. خوشبختانه چون خودش دختری را در همسایگی‌شان دوست داشت ـ و دختری کامل و نجیب بود ـ از این نظر دچار جستجو نشدم، اما بدبختی آن بود که آن دختر و خانواده‌اش که از اعتیاد کوتاه مدت حداد به هروئین مطلع بودند، حاضر به این پیوند نمی‌شدند. خدا می‌داند که در طول شش ماه، چگونه و با چه زبانی موفق شدم به آنها بقبولانم که:

ـ من بالای سر حداد هستم و نمی‌گذارم چپ بره!

درنهایت نیز آن دختر که پرستو نام داشت، با این تعهدی که از من گرفت حاضر به ازدواج با حداد شد:

ـ من در شرایطی می‌خوام با حداد عروسی کنم که خانواده‌ام گفته‌اند بخاطر این ازدواج، من‌رو از ارث محروم می‌کنند، شما به من قول میدین محافظ زندگی‌ام باشید؟

ـ قول میدم!

آری، قول دادم، اما ایکاش این کار را نکرده بودم. سرنوشت من و پرستو با این قول، زیرورو شد!

ادامه و پایان ماجرا در شماره بعد

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته:
زندان قصر

کلیه اسامی
مستعار است

بهای سنگین یک آرزو

«هان ای‌دل عبرت بین ...»

تهیه : مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

آخرین روز بهمن ماه سال گذشته، در یک روز سرد زمستانی، وارد محوطه زندان قصر شدم. علی‌رغم سردی هوا، زندانیان همچنان سرگرم رتق و فتق امور جاری زندان بودند. من به سرعت خود را از میان آنها به دفتر زندان رساندم و پس از طی مراحل اداری همیشگی، وارد بند جوانان شدم.

برعکس همیشه مصاحبه اولم خیلی به طول انجامید و دومین مصاحبه را زمانی آغاز کردم که بانگ مؤذن در تمام فضای زندان طنین‌انداز گشته و حال و هوای خاصی بر فضا حاکم شده بود.

پسر جوانی که به عنوان دومین نفر برای مصاحبه در دفتر بند نشسته بود چشمهایش را به زمین دوخته حرفش را این طور شروع کرد:

○○○

ـ بیست سال دارم، اهل خوزستان هستم. در یک خانواده تقریباً مرفه به دنیا آمدم. پدرم مدیرعامل یک شرکت معتبر بود و مادرم خانه‌دار. یک خواهر و سه برادر دارم و من سومین فرزند خانواده هستم.

تا دوم راهنمایی درس خواندم بعد هم با چند نفر دوست شدم که زندگی‌ام را تباه کردند. همه چیز با سیگار کشیدن شروع شد و بتدریج ادامه پیدا کرد کم‌کم سیگارهای معمولی به سیگارهای حشیش‌دار تبدیل شد و با این تبدیل دیگر حال و حوصله‌ای برای مدرسه رفتن و سر کلاس نشستن برایم نمانده بود و همین باعث غیبت‌های مکرر، فرار از مدرسه و در نتیجه اخراج از مدرسه شد. بعد از اینکه تکلیف مدرسه مشخص شد، احساس راحتی و آزادی بیشتری می‌کردم. حالا دیگر اکثر اوقات در پارکها و نقاط خارج از شهر با بچه‌ها دور هم جمع می‌شدیم و حشیش می‌کشیدیم، این کار برایم خیلی لذت‌بخش بود از اینکه از حال طبیعی خارج و به اصطلاح نشئه می‌شدم، خیلی لذت می‌بردم.

خلاصه بعد از رها کردن درس و مدرسه، از صبح تا شب بیرون بودم. هر دو ـ سه روز یک بار به خانه می‌آمدم و باز می‌رفتم تا چند شب دیگر وقتی پولهایم تمام می‌شد به خانه برمی‌گشتم. البته در این مدت پدرم یکی ـ دو مرتبه پیشنهاد داده بود که جایی مشغول کار شوم، اما من قبول نکردم چون اصلاً تمایلی به کار کردن نداشتم. شاید علت آن این بود که پدرم هرچه را که لازم داشتم در اختیارم قرار می‌داد و من هیچ وقت احساس نیاز و یا کمبود نمی‌کردم شاید اگر کمی به من سخت می‌گرفتند و یا در فشار مالی قرار می‌گرفتم، کار می‌کردم. اما چون هیچ وقت این نیاز را احساس نمی‌کردم به کار هم دل نمی‌دادم. در همان شرایط یکی از رفقا که از خدمت فرار کرده بود، پیشنهاد کرد که فرار کنیم و به تهران بیاییم. من که خودم کمی شیطنت داشتم و نیز از تذکرهای پدرم به خاطر دیر آمدن و یا اعمال ناشایستم به ستوه آمده بودم، بلافاصله از این پیشنهاد استقبال کردم و قرار فرار را گذاشتم. زمستان سال ۷۸ بود که از خوزستان به تهران آمدیم و بلافاصله به پارک لاله و قسمت باغ ژاپنی رفتیم. خوب به یاد دارم آن شب برف سنگینی درحال بارش بود، تمام نیمکت‌های پارک پوشیده از برف بود، اما ما جایی نداشتیم که برویم ناچار برفهای روی یک نیمکت را پاک کردیم و بعد از اینکه دریک پیت آتش روشن کردیم، آنجا خوابیدیم. مأموران پارک آن شب متوجه ما نشدند. دو ـ سه روز طول کشید تا همه جا را یاد گرفتیم و با چند نفر دیگر هم آشنا شدیم. و بعد هم سرقت و تیغ‌زنی را شروع کردیم. گاهی هم از این و آن پول می‌گرفتیم و روزگار را گذراندیم تا اینکه یک ماهی گذشت. در این مدت خیلی سختی کشیدم و شاید به خاطر همین سختی‌ها بود که رفیقم تاب نیاورد و برگشت به شهرمان. بعد از رفتن او، من از پارک لاله به پارک دانشجو کوچ کردم. آنجا هم با چند نفر آشنا شدم که الان دو نفرشان اینجا هستند و از طریق آنها با چند نفر دیگر. در طول مدتی که چندان شناختی نسبت به این شهر پیدا نکرده بودم، با بچه‌ها بیشتر ضبط ماشین‌های پیکان صفر را که کشویی است، برمی‌داشتیم. روش کارمان هم این طور بود که شبها با یک شمع چینی موتور. از راه دور شیشه ماشین را مورد هدف قرار می‌دادیم. این شمع‌ها چون از راه دور به شیشه می‌خورد، مثل الماس بدون صدا، شیشه را پودر می‌کرد و بلافاصله که به شیشه دست می‌زدیم، می‌ریخت پایین. بعد هم ضبط را برمی‌داشتیم و فرار می‌کردیم ضبط‌ها را معمولاً بین بیست تا سی هزار تومان به مالخرهایی که می‌شناختیم، می‌فروختیم و هرچه به دست می‌آوردیم همان شب با بچه‌ها خرج می‌کردیم. معمولاً می‌رفتیم دربند و درکه و به قول معروف خوش می‌گذراندیم، البته در طول این مدت یکی ـ دوبار مأموران وقتی ضبط‌ها را در دستمان دیدند ما را به کلانتری منتقل کردند، اما در نهایت آنقدر تلاش کردیم تا با یک تعهدنامه رهایمان کردند. یک بار هم یادم هست که یک نفر افغانی را فریب دادیم و پولهایش را بردیم. جریان از این قرار بود که یک روز من و رفیقم در پارک لاله نشسته بودیم و از آنجا که قیافه‌مان هم شبیه خلافکارها شده بود، یک نفر افغانی به ما نزدیک شد و سؤال کرد که مواد داریم یا نه؟ من هم به دروغ گفتم که دارم و کیلویی معامله می‌کنم. طرف اطمینان کرد و حدود صد و بیست هزار تومان پول داد تا من برایش تریاک بیاورم و رفیقم هم نزد او ماند تا شک نکند من رفتم و از آن طرف به رفیقم اشاره کردم که بیاید. او هم لگد محکمی به شکم مرد افغانی زد و در رفت، که البته تمام پولها هم صرف خوشگذرانی و تفریح همان شبمان شد.

چند ماهی که از خانه فرار کرده بودم و در تهران پرسه می‌زدم. وضعیت خوبی نداشتم، اما دلم هم نمی‌خواست به خانه برگردم به نوعی از وضعی که داشتم، راضی بودم. تا اینکه... تا اینکه شهریور سال ۷۹ یکی از بچه‌ها که از طریق بچه‌های پارک دانشجو با او آشنا شده بودم به سراغم آمد و گفت که با توجه به آنکه بچه‌های گروه ما در کار سرقت هستند، او دکتری را می‌شناسد که تنها زندگی می‌کند و پول زیادی در خانه دارد. ضمن آنکه مشکل اخلاقی هم دارد، او طرف را خوب می‌شناسد و می‌داند پول زیادی در خانه دارد. بعد هم گفت با توجه به آشنایی آنها، ما می‌توانیم به راحتی وارد منزلش شویم و آنجا را تخلیه کنیم. بعد هم آدرس طرف را به ما داد.

ساعت هشت و نیم شب یازدهم شهریور سال ۷۹ بود که من به اتفاق یکی از بچه‌ها با نام مستعار «اشکان» زنگ در خانه دکتر را زدیم. او در را باز کرد. از پله‌ها که بالا رفتیم پرسید شما که هستید. گفتیم ما از طرف محسن و سهیل می‌آییم، او که کاملاً مشخص بود آنها را می‌شناسد، ما را به داخل دعوت کرد. بعد هم برایمان چای آورد. چند دقیقه بعد او به بهانه‌ای دست همراه من ـ اشکان ـ را گرفت و داخل یکی از اتاقها شدند. من بلافاصله به بچه‌ها زنگ زدم تا بیایند و ترتیب کار را بدهیم. بچه‌ها خیلی زود رسیدند بلافاصله بعد از رسیدن آنها طرف ـ که بعد معلوم شد پزشک نبوده ـ از اتاق بیرون آمد، اشکان که خیلی عصبانی به نظر می‌رسید گفت که او را بزنید. اولین ضربه را من زدم. یک چاقو در پایش فرو کردم. بعد بقیه ریختند و او را خفه کردند. اشکان که جرأت نداشت به او نزدیک شود شروع کرد به جمع‌آوری وسایل. البته ما از قبل اصلاً انگیزه قتل نداشتیم، ضمن آنکه با توضیحات محسن فکر می‌کردیم

چند ماهی که از خانه فرار کرده بودم و در تهران پرسه می زدم، وضعیت خوبی نداشتم اما دلم نمی خواست به خانه برگردم

طرف یک پیرمرد ناتوان است که راحت می‌توان دست و پایش را بست و جنس‌ها را برداشت، اما وقتی رفتیم، دیدیم طرف یک مرد میانسال است با هیکل درشت. و زمانی که با ما درگیر شد، ما فقط برای دفاع از خودمان با او درگیر شدیم. قصدمان هم این بود که کاری کنیم طرف، سروصدا نکند و بیهوش شود تا ما کارمان را انجام دهیم. به هر حال بعد از اینکه او بی‌حال شد، هر کدام رفتیم و یک تکه از وسایلش را برداشتیم و فرار کردیم. چیزهایی که بردیم ضبط و تلویزیون و ویدئو و فرش و سشوار و ماشین ریش تراش و قالی و مقداری خرت و پرت بود. بعد از اینکه از آنجا آمدیم تا سه ـ چهار روز نمی‌دانستیم طرف به قتل رسیده، اما وقتی چند روز بعد عکس او را در روزنامه‌ها دیدیم، فهمیدیم که او به قتل رسیده است. بعد از این جریان تصمیم گرفتیم فرار کنیم. هر کس یک تکه از وسایل را برداشت، من هم اسلحه‌ای را که از منزل مقتول سرقت کرده بودم، فروختم و به شهرمان برگشتم. از آنجایی که هیچ کدام از بچه‌ها اسم و آدرس درست خود را به هم نداده بودند، دیگر به طور کامل از هم بی‌خبر ماندیم.

حدود هشت ماه از این قضیه گذشت. در این مدت هیچ خبری نشد، اما روزنامه‌ها همچنان در مورد این قتل می‌نوشتند و حتی گاهی آن را به تروریست‌ها و گروهکها نسبت می‌دادند. در این مدت من هیچ حرفی راجع به این ماجراها به کسی نزده بودم تا اینکه بالاخره یک روز به یکی از دوستانم که به منزلمان آمده بود، اطمینان کردم و جریان را گفتم و اینکه آدمی را که این همه روزنامه‌ها راجع به او می‌نویسند، ما کشتیم و من هم در قتل او دست داشتم! غافل از آنکه مادرم در اتاق دیگر شنوندهٔ حرفهای من بود و چون در خانوادهٔ ما هیچ وقت از این مسائل نبوده و همه نمازخوان و مؤمن هستند، مادرم بلافاصله به ادارهٔ آگاهی شهرمان می‌رود و همه چیز را اطلاع می‌دهد. دو سه ساعت بعد، مأموران ریختند منزل ما و مرا گرفتند و بردند ادارهٔ آگاهی. ابتدا من منکر همه چیز شدم، اما بعد ناچار لب باز کردم و همه چیز را گفتم و تمام بچه‌ها را با اسم مستعارشان معرفی کردم. بعد از استعلامی که آگاهی شهرمان از تهران کرد و همه چیز را مطابقت دادند، دو افسر پرونده به خوزستان آمدند و مرا به تهران منتقل کردند. بعد از دو ماه و ده روز که من در آگاهی بودم و با بازجویی‌های پی‌درپی، نهایتاً با قرار بازداشت موقت به زندان منتقل شدم. هشت ماه بعد، همه دوستان هم جرم من هم که گویا قرار گذاشته بودند تا جنس های باقی مانده را تقسیم کنند درست سر قرار گیر می افتند و همگی به زندان منتقل می‌شوند.

در دادگاه با توجه به مشکل اخلاقی که مقتول داشت، به اغفال او و قرار دادن طعمه برایش و در نهایت به قتل و سرقت و تجاوز به عنف محکوم شدیم. و علت مرگ شکستن حنجره با شیء پهن انعطاف‌پذیر (که همان دستمال باشد) تشخیص داده شد و بر این اساس داود و رسول که دستمال را دور گردن مقتول پیچیده و او را خفه کرده‌بودند متهم ردیف اول و دوم شناخته و به ده سال حبس و قصاص محکوم شدند، متهم ردیف سوم که بنده هستم چون با چاقو ضربه زدم به بیست و پنج سال حبس و اعدام در ملاء عام محکوم شدم، متهم ردیف چهارم که گردن مقتول را گرفته بود یعنی بهروز به بیست و پنج سال حبس و متهم ردیف پنجم یعنی اشکان که فقط وسایل را جمع کرده و نظارت به قتل داشته و نگهبانی می‌کرده به پانزده سال حبس و اعدام در ملاء عام محکوم شدند.

بعد از اعلام رای من و اشکان که به اعدام در ملاء عام ـ آن هم به خاطر تجاوز به عنف ـ محکوم شده بودیم اعتراض کردیم و پس از اینکه پرونده به دیوانعالی کشور منتقل شد، حکم اعدام ما شکست و ده سال از حبس‌مان هم شکست و من به پانزده سال حبس و اشکان به پنج سال حبس محکوم شدیم.

الان متوجه شدم که من آزادی را که دنبالش بودم به بهای گزافی به دست آوردم من الان به این نتیجه رسیدم که اگر حرف پدر و مادرم را گوش می‌کردم الان اینجا نبودم. همیشه آرزوی آن را داشتم که برای خودم بگردم و برای این آرزو، تاوان سنگینی دادم که فهمیدم اصلا ارزشش را نداشت.

■

O در پرانتز:

(شاید شما هم مثل ما به این نتیجه رسیده باشید که پدر و مادرهای امروز در یک حالت بلاتکلیفی نسبت به فرزندان خود به سر می‌برند. اگر پول در اختیارشان قرار دهند و به لحاظ زندگی آنها را در رفاه نگاه دارند، بهانه آنها این خواهد بود که چون احساس نیاز نمی‌کردند، چون در فشار نبودند، چون همیشه احتیاجاتشان قبل از آنکه دهان باز کنند برطرف می‌شد، پس دست به خلاف زدند. و اگر برعکس آنها را کمی در تنگنا و فشار قرار دهند و بخواهند که خودشان برای رفع نیازهایشان بکوشند، باز هم به نوعی دیگر مرتکب خلاف می‌شوند چرا؟ چون والدین آنها خواسته‌هایشان را تأمین نمی‌کردند!

درحالی که تعهد والدین نسبت به فرزندان نیز سقفی و حد و اندازه‌ای دارد، کما اینکه نیازهای فرزندان نیز باید در یک چهارچوب منطقی باشد. جوان کم سن و سال و کم تجربه‌ای که با او صحبت کردیم، پله‌های سقوط را آن زمان طی کرد که اولین سیگار را به عنوان تجربه تلخ بر دهان گذاشت و حکمی که امروز دریافت کرده ادامه طعم تلخ و گس آن است.

تأثیر سیگارهای حشیش‌دار بر سلولهای مغز و انحطاط و تباهی مغز و تفکر نهایتاً فرار از درس و مدرسه به معنای مطلق یادگیری و در پی آن فرار از خانه به معنای فرار از تمام قیود اخلاقی و اجتماعی را در پی‌داشت.

اگرچه در تمام مدت او سعی کرد که نشان دهد تمام آنچه را که تجربه کرده، به زبان آورده، لیکن از طبع او که تشنه چشیدن و تجربه کردن هرچیز حتی قتل بوده! می توان فهمید که دست به کارهایی فراتر از آنچه گفته، زده! او از حالا که بیست سال دارد تا پانزده سال دیگر باید روزهای سختی را در زندان بگذراند. شاید وقتی یکی ـ دو سال بعد به بند بزرگسالان و یا اوین منتقل شد، تلخی این روزها را بیش از پیش دریابد. فقط خدا کند وقتی در سی‌وپنج سالگی خورشید را از آن سوی میله‌های زندان، دید، افکارش با آنچه سالها قبل در سر داشت فرق کرده باشد، وگرنه... شاید دفعه بعد حکمی برایش نشکنند و...)

۱۲۵

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

فرشته نجات

با سلامی دوباره. در آغاز سال نو، امیدوارم سال جدید ایامی پربرکت را برای تک تک شما بزرگواران درپی داشته باشد. از ایزد منان می‌خواهم که در سال ۱۳۸۲، به تمامی آرزوهای قشنگ و ارزشمندی که در سال کهنه نتوانستید به آنها برسید، دسترسی پیدا کنید. حتی اگر این آرزوها سخت و دور از دسترس باشند، یقیناً من و شما اگر بخواهیم به آنها خواهیم رسید؛ مشروط بر آنکه اراده کنیم، چراکه زندگی تمامش مسابقه و مبارزه است.

در پایان امیدوارم که هیچکدامحان مصداق این بیت «زنده یاد نیما یوشیج» نباشیم، که شعرش را همسرم فاطمه همیشه زمزمه می‌کند، شعری که نیما یوشیج چند دهه قبل سروده بود که می‌گوید: «سیصد و نه» چنان که «سیصد و هشت» خواهد از پیش ذهن ما بگذشت.

اگرچه همسرم «فاطمه»، تن نیمای مرحوم را در گور می‌لرزاند!! به این صورت که با تغییر ارقام، به این منظور که آن بیت را مهیای این ایام کند، آن بیت را اینگونه تغییر داده است: «هشتاد و دو» چنان که «هشتاد و یک» خواهد از پیش ذهن ما بگذشت.

حالا که حرف از همسرم فاطمه شد، یادآور شوم که او نیز در این روزهای سخت غربت، مانند همه این بیش از ۳۰ سال، کنارم می‌باشد و دوشادوش من سختی‌ها را تحمل می‌کند. که اگر این درد غربت را ـ به ناچار ـ تحمل می‌کنم، فقط نشائت گرفته از مهربانی‌های فاطمه است؛ و بس! و من همیشه از خدا اینگونه می‌خواهم که: «پروردگارا اگر صلاح تو این است که خزان زندگی را در «غربت» به زمستان برسانم، حرفی نیست و تقدیر را آنگونه که تو مشیت می‌دانی پذیرا هستم. اما به جلالت قسم می‌دهم که همراهی فاطمه را از من دریغ نکن!»

شما هم دعا کنید که خداوند این دعایم را مستجاب کند!

و اما بعد:

هر سال که فرامی‌رسد می‌گویم شاید دیگر «خاطرات کلانتر» را نتوانم ادامه دهم، اما گویی زور این آقای اکبرزاده آنقدر زیاد است [بهتر است به قول خودش بگویم که رویش آنقدر زیاد است] که حریفش نمی‌شوم و هرطور هست خود را مجاب می‌سازم که این وظیفه را تداوم بخشم. منتهی چیزی که هست، امسال در ایام نوروز، پس از سالها که تلاش می‌کردم محسن و همسرش ـ افسانه ـ را برای تعطیلات به سوئد بکشانم اما موفق نمی‌شدم [مشکل ویزا از یکطرف، گرفتاریهای کاری محسن از سوی دیگر ـ و خصوصاً تعارفات او و افسانه به قول خودشان نمی‌خواستند مزاحم ما باشند] سرانجام پس از سالها توانستم هر سه مشکل را حل کرده و به مدت ۲۳ روز ـ از ۲۱ اسفند تا ۱۵ فروردین ـ بهترین و صمیمی‌ترین دوستم محسن را [که به واقع فرزندم می‌باشد ـ همراه با همسر نازنینش افسانه ـ که او نیز مهربانی‌اش کمتر از دختر خودم نیست] به سوئد دعوت کنم.

جایتان خالی؛ خیلی خوش گذشت. تصور اینکه پس از بیشتر از یک دهه دوری و ندیدن محسن، او را که شیرین‌ترین و تلخ‌ترین و سخت‌ترین و معتبرترین خاطرات دوران حرفه‌ای «کلانتر» بودنم را با او گذرانده‌ام، در خارج از ایران به مدت ۲۳ روز کنارم نشاندم. درست از لحظه ورود آنها به مالمو ـ شهری در سوئد که محل زندگی ماست ـ با هم بودیم تا لحظه‌ای که در فرودگاه خداحافظی کردیم؛ [و عجب گریه‌ای می‌کرد محسن! و چه اشکی ریختم خودم] خیلی بهمانم خوش گذشت. مخصوصاً در روز «سیزده‌بدر» که همراه با خیلی از ایرانیان دیگر که مثل ما ساکن آن شهر بودند، همگی در کنار هم «نحسی سیزده» را به در کردیم، درست مانند سالهای دوری که همراه این دو نفر در باغهای دماوند به سیزده‌بدر می‌رفتیم!

و اما این راست است که «نحسی سیزده» بالاخره یکنفر را می‌گیرد؛ نحسی روز سیزده بدر، آن هم در کشوری اروپایی، این بار محسن را گرفت! به این شکل که پس از یکسال چانه زدن و در نامه و تلفن اصرار کردن، و پس از بیست روز بحث کردن و دلیل آوردن و اصرار کردن در سوئد، و خصوصاً پس از پنج ساعت مناظره کردن شدید با محسن در روز سیزده‌بدر، در پارک بزرگ «تیونسون» در مرکز مالمو، سرانجام موفق شدم این نان را در کاسه محسن بگذارم که:

ـ پس قول دادی از شروع سال ۸۲، این تو باشی که خاطراتت‌رو برای مجله اطلاعات هفتگی بفرستی! قبول؟

و محسن که بالاخره پس از یکسال انکار کردن اصرارهای من و پس از حدود ۲۰ روز چانه زدن رودررو در سوئد، درحالی که خیلی از بابت پذیرفتن این مسوولیت شاکی بود [و من در باطن حق را به او می‌دادم، زیرا خوب از گرفتاریهای کاری او که حالا یک کارآگاه زبده شده است خبر داشتم] کمی زیرلب غرولند کرد و سرانجام گفت:

ـ چشم کلانتر... ما که جرات نمی‌کنیم روی حرف شما حرف بزنیم ـ یعنی طی این بیست، سی سال چنین اجازه‌ای به خودم ندادم ـ منتهی خودمانیم، هرطوری بود مارو بیچاره کردی!

محسن این را گفت و من و فاطمه و افسانه و خودش خندیدیم. و من لحظه‌ای بعد صادقانه گفتم: «نمی‌خواستم اذیتت کنم محسن جان، ولی راستش‌رو بخوای دیگه ذهنم یاری نمی‌کرد که خاطرات قدیمی‌امرو به یاد بیاورم! ضمن اینکه مطمئنم در بسیاری از خاطرات تو من هم حاضر هستم! ولی بالاخره همانطور که موقع بازنشستگی، مسوولیت کلانتری و اسلحه و میز و صندلی‌امرو تحویل تو دادم، حالا هم باید در نویسندگی خاطرات، بازنشسته می‌شدم و این بار قلم و کاغذ را تحویل تو بدهم!

سرانجام میانمان توافق حاصل شد، البته با یک شرط؛ که من لااقل بین هفت تا ۱۵ خاطره را برای مجله ارسال کنم و مسوولین صفحه، این خاطرات را آماده کرده و کنار بگذارند، تا پس از شروع خاطرات محسن ـ که تحت عنوان «خاطرات یک کارآگاه» تقدیمتان می‌شود ـ از آنجایی که به دلیل گرفتاریهای جوراجور محسن [که حالا دارای درجه سرگردی می‌باشد] هر لحظه امکان دارد که وی به دلیل مشکلاتش نتواند یک خاطره را آماده کند، لااقل مسوولین مجله در این شرایط بتوانند جای خالی خاطرات محسن را با همان «خاطرات قبلی کلانتر» پر کنند.

این شرط اول محسن بود که پذیرفتم. شرط دومش آن بود که لااقل دو، یا حداکثر سه خاطره و مطلب پس از تعطیلات نوروز، یعنی شماره‌های آغازین سال نو را، من آماده و به مجله بفرستم، تا درخلال این نزدیک به یکماه [از ۱۵ فروردین که او به تهران می‌آید تا اواسط اردیبهشت] محسن بتواند چم و خم اولیه کار را تجربه کند!

این شرط را نیز پذیرفتم، اگرچه این را می‌دانستم که ذوق محسن در مقوله ادبیات بالاست و او مشکلی در باب نویسندگی نخواهد داشت، اما حق را به او دادم تا لااقل برای تجربه‌ای جدید، مجالی چند هفته‌ای داشته باشد.

و بالاخره شرط سوم او نیز آن بود که:

ـ کلانتر من دلم می‌خواهد مثل همان خاطرات کلانتر که شما می‌نوشتی و فقط اسم کوچک من درج می‌شد، در مطلب «خاطرات یک کارآگاه» هم که خودم می‌نویسم نیز، اسم کوچکم چاپ بشه!

این شرط را نیز پذیرفتم؛ مخصوصاً که می‌دانستم محسن به دلیل حساسیت شغلی‌اش، بهتر است شهرت کامل خود را در چاپ مطالبش درج نکند!

و بالاخره اینگونه شد که من موفق شدم چاپ ادامه خاطرات کلانتر را ـ تحت عنوان خاطرات کارآگاه ـ به او واگذار کنم.

○

○

ساعت نزدیک یک نیمه شب بود که بی‌خوابی زد به سرم و رفتم کلانتری. محسن که کشیک آن شب افسرنگهبان بود، از شکایت زنی گفت که ظاهراً شوهرش او را ساعت ۱۱ شب ـ پس از یک دعوای مفصل ـ بیرون کرده بود، و زن برای شکایت به کلانتری آمده بود. استوار هم زن بیچاره را با گروهبان پورهمت به خانه‌اش برگردانده و به شوهرش گفته بود: «اگر یکدفعه دیگه بیرونش کنی، میایم و می‌بریمت زندان!» و شوهر هم که حسابی ترسیده بود اعلام پشیمانی کرد و همسرش را به داخل خانه آورد تا جنجال موقتاً بخوابد!

محسن هم گزارشی از اوضاع و احوال آن شب و متهمین بازداشت شده ارائه داد و پس از خوردن یک نسکافه اختصاصی [که محسن خیلی به‌ندرت از آن استفاده می‌کرد] ساعت حوالی دو نیمه شب بود که همراه

محسن برای گشت زدن در خیابان، از کلانتری زدیم بیرون.

بیست دقیقه‌ای تمام خیابانهای اصلی را چرخیدیم و قصد برگشتن به کلانتری را داشتیم که محسن نگاهی به درجه باک بنزین انداخت و موقعی که دیدم چراغ آمپر بنزین روشن شده است، به لکنت زبان افتاد، [محسن خوب می‌دانست که من چقدر حساسیت دارم که باک بنزین خالی باشد] این بود که با نگرانی گفت:

-جناب کلانتر... راستش‌رو بخواهید، باید سری بزنیم به پمپ بنزین چون...

از کوره دررفتم و با دلخوری گفتم:

- آقامحسن... افسر محترم نیروی انتظامی... منم زبانم مو درآورد از بس گفتم که ماشین یک پلیس، باید همیشه پر از بنزین باشد؛ آمد و الان تصمیم گرفتی یک قاتل‌رو تعقیب کنی، ولی وسط راه بنزین تمام کردی... چه جوابی برای وجدان خودت داری که...

-کلانتر نوکرتم... چشم، شما فقط عصبانی نشو... قول میدم دیگه تکرار نشه!

چاره‌ای نبود جز رفتن به پمپ بنزین، در طول راه چقدر غرولند کردم بماند! اگرچه بعداً متوجه شدم که همین رفتن به پمپ بنزین دلیلی شد تا جان دو انسان نجات یابد!

از پمپ بنزین که خارج شدیم، به محسن پیشنهاد کردم از اتوبان بطرف کلانتری برود که زودتر به مقصدمان برسیم. و محسن هم شبیه به افراد محکوم، یک کلمه هم حرف نمی‌زد تا به یک «دوربرگردان» رسیدیم که مسیر ارتباط دو اتوبان به یکدیگر بود. وارد اتوبان بعدی که شدیم، درست زیر یک پل ماشین‌رو، از همان فاصله هفتاد، هشتاد متری متوجه چند اتومبیل که به صورت نامرتب وسط اتوبان توقف کرده بودند شدم. نزدیکتر که رسیدم دیدم چند مرد درگیر هستند، اما همین که برق ماشین پلیس را دیدند، ناگهان چهار نفرشان بسوی یک اتومبیل فیات رفته و به سرعت حرکت کردند.

جلوتر که رسیدیم، متوجه دو نفر شدم؛ یک دختر جوان که کنار پیاده‌رو بر روی زمین نشسته و از فرط وحشت فقط جیغ می‌کشید [حتی وقتی من بالای سرش بودم تا چند ثانیه جیغش ادامه داشت] و کمی آنسوتر، کنار یک اتومبیل پیکان، مرد جوانی را دیدم که تمام سر و صورت و تن و بدنش غرق خون بود؛ رد چاقو و زنجیر نیز در بدنش به چشم می‌آمد!

-نگذارین فرار کنند... اونها می‌خواستند منو بدزدند...

اینها را دختر جوان گفت و من قبل از اینکه بخواهم به محسن چیزی بگویم، او را دیدم که با سرعتی وحشتناک دنبال «فیات فراری» می‌رفت. وضعیت دشواری پیش آمده بود. ابتدا ماشین پیکان را - که متعلق به مرد جوان و زخمی بود - و تمام شیشه‌هایش خرد شده بود، کنار اتوبان پارک کردم و سپس به سراغ یک گالانت قرمز رنگ رفتم [که متعلق به دختر جوان وحشت‌زده بود] خوشبختانه آن ماشین مشکلی نداشت و به همین دلیل، دختر و پسر جوان را سوار آن کرده و خودم پشت فرمان نشستم و بطرف مرکز شهر راه افتادم تا آنها را به بیمارستان برسانم، اما هنوز از اتوبان خارج نشده بودم که ماشین پلیس کلانتری خودمان را دیدم که پیدا بود پیچیده جلوی اتومبیل فیات و آنها را متوقف کرده است. البته داخل هر دو اتومبیل خالی بود، اما همین که نگاهی به چمن‌های کنار اتوبان انداختم محسن را دیدم که آن چهار مهاجم را روی زمین خوابانده و خودش با اسلحه بالای سرشان ایستاده است. پیاده شدم و پس از هماهنگی با کلانتری که چند مأمور برای جلب متهمین بفرستند، از محسن خواستم پس از خلاص شدن از دست آنها به بیمارستان بیاید.

○

○

- خانم جان آخر شما چطوری نترسیدی که ساعت دو نصف شب، وسط اتوبان، تک و تنها جلوی ماشین‌هارو بگیری؟

اینها را مرد جوان که به نظر ۲۷ یا ۲۸ ساله می‌آمد گفت. البته حالا زخمهای چاقوی او - که سطحی بود - پانسمان شده بود و دیگر خونریزی نداشت! به همین خاطر نیز داشت به آن دخترخانم معترض می‌شد! و دختر جوان که حالا دیگر اثری از آن ترس و وحشت و شوکه شدن در حالاتش نبود، با لحنی محزون و مظلوم گفت:

-آقای محترم من که گفتم شرمنده شما هستم... من این رو می‌دونم که اگر شما در آن لحظه مثل «فرشته نجات» من سر نرسیده بودین، الان معلوم نبود چه سرنوشتی داشتم و شاید حتی کشته شده بودم! با همه اینها تورو خدا اینقدر به من زخم زبان نزنید... من که بهتون گفتم؛ بنزین تمام کردم و چاره‌ای جز آن نداشتم، نمی‌توانستم که داخل ماشین بنشینم؟!

مرد جوان که هنوز می‌نالید گفت:

-کدام زخم زبان خانم جان... خب اگر این غرولندهارو هم نکنم که آتش می‌گیرم...

دختر جوان که اسمش «سیما» بود خندید و پسر جوان - رضا - نیز همانطور که درد می‌کشید، تبسمی تحویل داد و رو به من گفت:

-ولی فرشته نجات واقعی شما بودین کلانتر...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

-نگفتین قضیه چطوری شروع شد؟

پاسخ سؤالم را دختر جوان داد:

-من داشتم از اصفهان برمی‌گشتم. پدر و مادر من یک خانه توی تهران دارند و یک خانه در اصفهان. پدرم چون صاحب چند جواهرفروشی در تهران و اصفهان است، همراه با مادرم و برادر کوچکم یک ماه در تهران هستند و یکماه در اصفهان...، ولی چون امروز صبح پدرم باید چهل کیلو طلارو در مغازه‌اش در خیابان شریعتی تحویل می‌گرفت و خودش نمی‌توانست بیاد، از من خواست بیام تهران، ولی وسط راه ماشینم خراب شد و چند ساعت معطل شدم، وگرنه قرار بود ساعت ۱۰ شب برسم تهران، بالاخره هرطوری بود به تهران رسیدم، اما نرسیده به خانه دیدم بنزین تمام کردم! نیمساعتی داخل ماشین نشستم، اما دیدم اینطوری هم خطر برام وجود داره! واسه همین بسم‌الله گویان کنار اتوبان ایستادم تا شاید کسی بهم کمک کنه، چند ماشین آمدند و رفتند، تا اینکه اون فیات پارک کرد، ابتدا بهم گفتن که بنزین بهت میدیم، اما وقتی پیاده شدند یکدفعه بطرفم حمله کردند، من هم که چاره‌ای نداشتم جز فرار، چند متری دویدم تا اونها بهم رسیدند، قصدشان این بود که منو سوار ماشین کنند و بدزدند، که یکدفعه این فرشته نجات پیداش شد!

بقیه صحبت را رضا ادامه داد:

-من داشتم از خانه برادرم -که امروز اسباب‌کشی داشت- می‌آمدم که وقتی به آن منطقه رسیدم، دیدم سه، چهار مرد می‌خوان یک دخترو به زور سوار ماشین کنند. می‌دانستم زورم بهشون نمی‌رسه، اما وجدانم اجازه نداد که بگذرم؛ واسه همین زنجیری‌رو که زیر پا داشتم برداشتم و آمدم بیرون، دو نفرشان را ناکار کرده بودم که یکمرتبه از پشت چاقو زدند توی بازوی دست چپم و تا سر برگرداندم، زنجیر را از دستم گرفتند و شروع کردند به زدن... کم‌کم احساس کردم دارم می‌میرم که شما از راه رسیدید و نجاتم دادید!

پس از تشکیل صورتجلسه و گرفتن امضا از آنها، به دختر جوان گفتم:

-اگر بخواهید به خانه‌تون بروید من برسانمتون!

دختر جوان به ساعت که پنج صبح را نشان می‌داد نگاه کرد و نگاهی نیز به پسر جوان انداخت و پاسخ داد:

- مرسی کلانتر... اما خدارو خوش نمیاد این آقارو تنها بگذارم... زنگ زدم به پسرعموهام که بیان اینجا...

رضا نگاهی حق‌شناسانه به دختر انداخت و صورت سیما از شرم سرخ شد!

موقع بیرون آمدن از اتاق، محسن یکی دیگر از آن شیطنت‌هایش را تکرار کرد و زیرلب و طوری که آنها بشنوند گفت:

-یادتون نره واسه ما کارت دعوت بفرستین!

دختر و پسر جوان هر دو سر پایین انداختند!

○

○

دقیقاً دو ماه و هفت روز بعد، کارت عروسی «سیما-رضا» به کلانتری رسید! ■

پیشرفته ترین موش رایانه ای

یکی از پردرآمدترین ابزار برای کسانی که با رایانه‌ها سروکار دارند موش کامپیوتر است که محدودیتهای بسیاری برای شخص به‌وجود می‌آورد اما تولیدکنندگان در گیریشین که منحصراً ابزار رایانه‌ای می‌سازد، یک موش کامپیوتری تولید کرده‌اند که از هر فاصله‌ای در مکانی که رایانه قرار دارد تا سی متر می‌تواند، بدون نیاز به سیم رابط با آن ارتباط برقرار کند. نکته جالب اینجاست که این موش به هیچ‌گونه خط دید نیاز ندارد و حتی از پشت رایانه هم می‌تواند فعالیت کند. ضمن آنکه مانند موشهای استاندارد روی میز هم می‌تواند عمل کند. این موش خود دارای یک گیرنده و آنتن می‌باشد و برای برگزاری کنفرانسها که شخص از راه دور باید رایانه را کنترل کند وسیله‌ای ایده‌آل به شمار می‌رود. از ویژگیهای این موش این است که هم به کمک سه باتری قلمی به کار می‌افتد و هم دارای وسیله شارژ کردن می‌باشد. دیگر ویژگی‌اش این است که زمانی که به طرف رایانه گرفته نمی‌شود، به‌طور خودکار خاموش می‌گردد. البته قیمت این موش نسبت به سایر گونه‌ها کمی بالاتر است (سیصد دلار)، اما با توجه به کارآیی آن و دوره طولانی خدمت به نظر می‌رسد که ارزش آن را دارد.

تنها شکارچی

چیتا یا یوزپلنگ آفریقایی از معدود گربه‌سانان وحشی است که در گروههای خانوادگی زندگی نمی‌کند و به‌تنهایی شکار می‌کند. از همین رو معمولاً برای شکار مسوولیتی مشکل‌تر از بقیه حیوانات وحشی که به‌شکل گروهی شکار می‌کنند، روی شانه‌های خود دارد. چیتا در زمان شکار باید تا آنجا که امکان دارد به طعمه خود نزدیک شود و وقتی که به فاصله سی متری طعمه خود رسید حمله سریع به شکار را آغاز می‌کند. اینجاست که چیتا به عنوان یکی از سریع‌ترین حیوانات عالم برگ برنده خود را رو می‌کند چرا که با سرعتی در حدود یکصد کیلومتر در ساعت که می‌تواند آن را به مدت پنج دقیقه حفظ کند، هرگونه شکاری را از کوچک و بزرگ به دام می‌اندازد و بلافاصله پس از آنکه شکار را تصاحب کرد، با دندانهای خود روی گلوی شکار فشاری خردکننده وارد می‌آورد که شکار را در ظرف کمتر از یک دقیقه خفه می‌کند. در این حالت شکل دندانهای چیتا به نوعی است که خود می‌تواند از طریق دهان تنفس کند و فشار را روی گلوی شکار نگهدارد. چیتا از آنجا که تنهاست و دیر به دیر شکار می‌کند، باقیمانده شکار خود را پس از آنکه سیر شد در مکانی پنهان می‌کند تا دیگر حیوانات به آن دسترسی نداشته باشند و مکان پنهان کردن هم معمولاً در بالای درخت یا مکانهای مرتفع دیگر است که کمتر حیوانی توان صعود به این مکانها را دارد.

گردآوری سم مار برای نجات انسانها

مارهای سمی که جمعاً ده درصد کل جمعیت مارهای جهان را تشکیل می‌دهند از ترسناکترین خزندگان عالم به‌شمار می‌روند. سم دراین گونه مارها از سوزش تنها تا مرگ را باعث می‌شود، اما اکنون پژوهشگران متوجه شده‌اند که سم مار از ارزشهای فراوانی برخوردار است و حتی می‌تواند برای نجات جان انسانها نیز به‌کار گرفته شود. هم‌اکنون دانشمندان در هند از کبرای سمی هندی که یکی از کشنده‌ترین مارهای جهان است، مشغول گردآوری سم هستند که به‌وسیله آن واکسن تولید کنند که در دهکده‌ها و کشتزارها و مناطق زراعتی در هند و آفریقا، مورد استفاده قرار گیرد. جمعیت در این نقاط که پیوسته در معرض تهدید مارهای کشنده سمی به سر می‌برند با استفاده از واکسن فوق‌الذکر، خود را در برابر گاز گرفته شدن توسط مار بیمه کرده و به‌راحتی به کار و فعالیت در کشتزارهای خود مشغول می‌شوند.

تلفن و وضعیت جوی

تکنولوژی تلفن گامی مهم برداشته است و آن تولید تلفن بدون سیم و دیجیتالی است که وضعیت هوا و جوّی را نیز گزارش می‌دهد. درواقع این تلفن خود یک ایستگاه هواشناسی متحرک است که دمای هوا و همچنین پیش‌بینی وضعیت جوی را برای دوازده تا ۲۴ ساعت آینده نیز شرح می‌دهد. جالب اینجاست که این اطلاعات هم روی صفحه پایه و هم روی صفحه گوشی درج می‌گردد. این تلفن دارای سه دریافت‌کننده راه دور است و به همین دلیل اطلاعات دقیقی را می‌تواند پیرامون وضعیت جوی به دست آورد. این تلفن هواشناسی قابلیت شارژ شدن را دارد. ضمن آنکه دارای ساعت زنگ‌دار و حافظه برای شماره‌های تلفن نیز می‌باشد. تلفن هواشناسی به مبلغ دویست و پنجاه دلار در بازار به فروش می‌رسد.

اژدهای محافظ

تولیدکنندگان سانیو که سخت خود را در بازار رباتها مشغول کرده‌اند، موفق به تولید رباتی شده‌اند که جانشین مناسبی برای سگ محافظ محسوب می‌شود. این ربات را ژاپنی‌ها یان‌ریو نامیده‌اند که به معنای اژدهای محافظ می‌باشد. طول اژدهای محافظ یک متر است و اگر خانه را ترک کردید و او را فعال در خانه تنها گذاشتید می‌تواند به خدمات جالبی نائل آید. اگر در خانه آتش‌سوزی احساس کند شروع به پارس کردن می‌کند و از طریق دوربین ویدیویی که در آن به‌کار گرفته شده، صاحبخانه را نسبت به حوادث در خانه آگاه می‌کند چرا که صاحبخانه پرده مانیتور کوچکی در دست دارد که هر زمان می‌تواند با اژدهای از راه دور ارتباط برقرار کند. ضمناً اژدها می‌تواند در خانه راهپیمایی کند و از قسمت‌های مختلف دیدن کند و اگر مشکلی مشاهده کرد صاحبخانه را نسبت به آن آگاه کند.

سانیو تاکنون ۵۰ دستگاه از این نوع رباتها را به بازار عرضه کرده است و هر کدام را به قیمت بیست هزار دلار به فروش رسانده است.

خودرو با سرعتی اعجاب آور

کشور انگلستان سرانجام به تولید اتومبیلی نائل آمده که توانسته رکورد سرعت را برای وسایط نقلیه روی زمین بشکند. این خودرو که سوپراتومبیل نام دارد توانسته است تا در یک رکوردگیری به سرعت ۱۲۲۸ کیلومتر در ساعت دست یابد و این سرعتی است که تاکنون هیچ وسیله‌ای که روی زمین قرار داشته باشد نتوانسته است تا به آن دست یابد. البته راننده این سوپراتومبیل باید با لباس مخصوصی که بی‌شباهت به لباس فضانوردان نیست در آن قرار گیرد و از تانک مخصوص تنفس و همچنین عینک مخصوص استفاده کند، چرا که در چنین سرعتی دنیا به‌دور سر آدمی با سرعتی کشنده می‌چرخد.

لازم به توضیح است که رکورد قبلی برای سرعت روی زمین در سال ۱۹۸۳ گذاشته شده بود که به مقدار ۱۰۴۶ کیلومتر در ساعت گذاشته شده بود.

باریک ترین تلویزیون جهان

اکنون صنعت تلویزیونهای باریک به پیشرفت‌های بسیاری نائل آمده است اما ال.جی با استفاده از سیستم ال.سی.دی یا کریستال مایع توانسته است تا تلویزیون ۳۰ اینچی خود را که تنها ده سانتی‌متر پهنا دارد، به بازار عرضه کند. این تلویزیون که به عنوان پرده رایانه نیز می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد دارای تصویری بسیار شفاف با رنگهای درخشان می‌باشد. تصویر دیجیتال با چنین پرده بزرگی کمتر تاکنون دیده شده است، ضمن آنکه صدایی کاملاً استریو از طریق چند بلندگو نیز از تلویزیون مذکور به گوش می‌رسد. این تلویزیون قابلیت قرار گرفتن در داخل دیوار یا قفسه‌ای باریک را دارا می‌باشد. بسیاری از کارشناسان این مدل تلویزیون را انقلابی در صنعت تلویزیون به‌شمار می‌آورند.

مگس را بشناسید

انسان با اینکه چند صد بار در طی روز مگس‌ها را در مکانهای مختلف مشاهده می‌کند، اما هنوز مگس حشره‌ای مرموز برای انسان محسوب می‌گردد. اخیراً به کمک تصاویر رایانه‌ای که از لانه طبیعی مگس‌ها برداشته شده حقایق جالبی پیرامون مگس به دست آمده که دانستن آنها لازم به نظر می‌رسد.

مگس ماده‌ای که مورد بررسی قرار گرفت در طی یک ماه ۲۳۸۷ تخم گذاشت. هر تخم بین سه تا پنج روز طول می‌کشد تا باز شده و مگس تازه از آن سر بیرون آورد. برای مگسی که تازه از تخم بیرون می‌آید تنها نیم ساعت زمان لازم است تا پرهای خود را تکمیل کرده و آماده پرواز شود و تنها پس از هفت تا ده روز مگس تازه خود آماده جفت‌گیری و تخم‌گذاری می‌شود. مگس به غذاهای شیرین و گرم علاقه بیشتری دارد و غذا را به وسیله آنتنی که بین دو چشم او وجود دارد آزمایش می‌کند. حس چشایی مگس برخلاف آنچه که تصور می‌رفت در پاهای او قرار دارد و به همین دلیل است که مگس در هنگام آزمایش غذا پاهایش را به یکدیگر می‌مالد.

داستان
بلند
ایرانی؛
دنباله دار

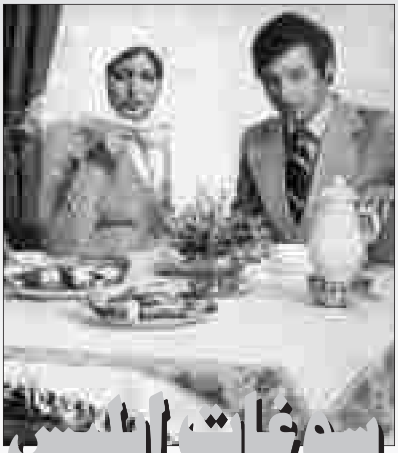

سوغات ابلیس

قسمت دوازدهم

نویسنده:
مصطفی گلیاری

خلاصه گذشته:

تا اینجا خواندیم که: هوشنگ، طراح و گرافیست ـ که در خانه‌اش با کامپیوتر برای نشریات کارهای طراحی انجام می‌دهد، با همسرش رؤیا و تنها دخترشان میترا در آپارتمانی زندگی می کنند. رؤیا مترجم زبان انگلیسی است و قسمت عمده هزینه زندگی را او تأمین می کند و به همین دلیل رابطه خوبی با هوشنگ ندارد. هوشنگ از شیوا دخترک بیوه طبقه چهارم که عاشق کامپیوتر است برای کارآموزی دعوت می کند. بعد از ظهر همان روز شاهین دوست قدیمی هوشنگ به منزل او می‌آید و ضمن تعریف با تعارف مواد افیونی و سیگارهای آلوده وی را با مواد مخدر آشنا می سازد. فردای آن شب هوشنگ به اتفاق شاهین و نامزدش ثریا و شیوا به گردش می‌روند و در همین گردش است که ثریا پیشنهاد می کند به‌اتفاق هم سفری به کرمانشاه بروند که همگی موافقت می کنند. ثریا و شیوا به خانه عمومحمود ثریا می‌روند و هوشنگ و شاهین برای آوردن آنها به منزل عمومحمود می‌روند ولی متوجه می‌شوند که نقشه شاهین بر باد رفته، شاهین می‌گریزد و هوشنگ به اتفاق شیوا به منزل خاله برمی‌گردد اما شاهین به بهانه‌ای او را از منزل به خارج می‌فرستد و بالاخره دوروئی شاهین در بازی در پیش گرفته‌اش نزد شیوا برملا می‌شود و او باتفاق هوشنگ راهی تهران می‌شوند. قبل از حرکت شاهین در گاراژ، خود را به آنان می‌رساند و در بازگشت از کرمانشاه هوشنگ در غیاب رویا و میترا - که با خانواده حسین، همسایه‌شان به شمال رفته بودند - می‌رساند و ...

اینک دنباله ماجرا:

از این فرصت استفاده کرد و به دفتر یکی دو مجله سر زد و درباره کار با آنها حرف زد و قرار دادهایی بست. بعد به خیابان انقلاب رفت و مدتی در کتاب فروشی‌ها پرسه زد و سرانجام به خانه رفت. در را که باز کرد، چشمش به میترا افتاد. دخترش را با شادی بغل کرد و گفت:

بر گشتین؟ مگه قرار نبود فردا بر گردین؟

ـ نه. چطور یادت رفته؟

ـ مامانت کجاس؟

ـ پیش زهره ایناس. برم صداش کنم؟

ـ نه. تعجب می‌کنم که این همه پیش اونا بوده و هنوز سیر نشده. خب. خوش گذشت؟

ـ جای تو خیلی خالی بود. چرا نیومدی؟

ـ از مامانت بپرس. می‌بینی که هی پیله می‌کنه که چرا در آمدت کمه. خب منم واسه این که در آمد بیشتری در بیارم، مجبورم بیشتر کار کنم و تفریح نکنم. تو فکر می‌کنی من بدم میومد با شما بیام شمال؟ ولی چه کنم که اسیرم.

ـ من برم بالا هم بگم تو برگشتی، هم کتاب راه موفقیت مامان رو ببرم.

ـ واسه کیه؟

ـ واسه عمو حسینه. قراره اینو بخونه و راه موفقیت رو یاد بگیره.

ـ برو دخترم. زود برگرد که دلم واسه‌ت یه ریزه شده بود.

میترا رفت و کمی که گذشت تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. حسین بود:

ـ هوشنگ جون؟ سلام. آقا جات خیلی خالی بود. دائم یادت بودیم.

ـ سلام. خوش گذشت؟

ـ خیلی. نمیدونی چه هوایی بود. پاشو بیا بالا دور هم باشیم.

ـ به قول معروف: در انجمنت راه مده همچو منی را
افسرده دل، افسرده کند انجمنی را.

حسین جون، شما از شمال برگشتین و کلی شارژین و حال‌تون خوبه. یکی مثل من، وصله ناجور جمع شماس و افسرده تون می‌کنه.

ـ کاش بیای. یه چایی با هم می‌خوریم و صفا می‌کنیم.

ـ قربونت. همین قدر که یاد ما کردی، خودش خیلیه.

ـ هوشنگ. من جای برادر بزرگ تو هستم. حتی جای عموی تو هستم. نباید حرفم رو زمین بندازی.

ـ جون تو کار دارم. از دیشب تا حالا مشغولم. صبح زود پاشدم و رفتم یه سری از کارا مو تحویل دادم. حالا هم باید یه طرح مشکل بزنم و ببرم تحویل بدم.

خداحافظی کردند و نیم ساعت بعد رؤیا و میترا آمدند: سلام. چرا نیومدی بالا.

ـ سلام. خوش گذشت؟

ـ آره. به تو چی؟ ما رو نمی‌دیدی، خوب بود؟ از کار و کاسبی چه خبر؟

ـ سرم خیلی شلوغه. یه سری کار امروز تحویل دادم. یه سری هم باید تا ساعت یک و دو ببرم تحویل بدم. بعدشم باید بیام و تا آخر شب چند تا طرح بزنم و صبح تحویل بدم.

ـ پول چی؟ پول نگرفتی؟

ـ نه. تا یه هفته دیگه یه خورده پول به دستم میرسه.

مکثی کرد و گفت:

ـ نمی‌خوام حال گیری کنم. از شمال برگشتی و حالت خیلی خوشه. ولی مگه من چند بار باید به تو بگم دوست ندارم بری بالا؟ یه هفته‌س که پیش اونایی. از راه که رسیدی، به جای این که بیای سر خونه زندگی خودت، فرتی رفتی بالا؟

ـ هوشنگ، حرف زیادی نزن. من حاضر نیستم به خاطر عقده‌های سر کوب شده تو دوستی مو با زهره اینا به هم بزنم.

این را گفت و به آشپزخانه رفت. بلا فاصله هوشنگ را صدا کرد و گفت: این نون برنجی‌ها چیه؟

ـ شاهین آورده.

و درِ اتاقش را بست و تا ظهر آن را باز نکرد. حتی نرفت که چای بریزد. در اتاقش نشست و به بهانه کار، زانوی غم بغل کرد و غصه خورد و آه کشید. ظهر از اتاق بیرون آمد و چای خورد و از خانه بیرون رفت. دو سه ساعت بیرون بود و خسته و کوفته و خراب به خانه برگشت.

ـ سلام بابایی. کجا بودی؟

ـ دنبال یه لقمه نون.

ـ امشب می‌خوایم بریم شهر بازی. تو هم میای؟

ـ خیلی دلم می‌خواد بیام ولی خیلی کار دارم. با کی میرین؟

آرام و با ترس گفت: با زهره اینا.

ـ یعنی با حسین و شیوا؟

ـ شیوا نمیاد.

ـ امیدوارم بهتون خوش بگذره.

به اتاقش رفت. میترا هم دنبالش راه افتاد. هوشنگ بی آن که نگاهش کند، گفت:

ـ برو بیرون. می‌خوام لباسم رو عوض کنم.

میترا بیرون رفت. هوشنگ در را بست و از کتابخانه کتابی بیرون آورد و آن را باز کرد. بسته پلاستیکی سیاهی نمایان شد. آن را گشود و تکه‌ای سوغات ابلیس بیرون آورد و بقیه را سر جایش گذاشت و با سرعت لباسش را عوض کرد.

صدای باز شدن در شنیده شد. میترا درحالی که می‌رفت، گفت: مامان اومد.

هوشنگ بلند شد و دوباره چای ریخت. رؤیا و میترا وارد شدند. رؤیا سلام کرد. هوشنگ بی آن که سرش را برگرداند، جواب داد و چای را ریخت.

رؤیا به او خیره شد و پس از کمی مکث گفت: ما داریم میریم شهر بازی. می‌خوای تو هم بیای؟

ـ نه. کار دارم.

رؤیا بلند شد و گفت: نیم ساعت دیگه میریم. شب دیر وقت برمی‌گردیم.

-هوشنگ کامپیوتر را روشن کرد و گفت: با خود تون کلید ببرین.

رؤیا بیرون رفت. هوشنگ پشت دستگاهش نشست و تا وقتی که آنها رفتند، خود را با کار سر گرم کرد. چند دقیقه بعد، گوشی تلفن را بر داشت و شماره شیوا را گرفت.

حرف‌های خوب زدند و پس از این که قرار مدارهایشان را گذاشتند، از هم جدا شدند. پس از رفتن او، هوشنگ به شاهین تلفن کرد: بیداری؟

-به به هوشنگ عزیز. چطوری؟ محبوبت چطوره؟

-خوبه. تو چطوری؟ چرا خبری ازت نیست؟

-سرم گرمه. دو سه روزه با یکی آشنا شدم و از دنیا و ما فیهاش بی خبرم. تو با رؤیا چکار کردی؟ هنوز با هم کارد و پنیرین؟

-آره. البته حالا خونه نیست و با حسین رفته شهر بازی.

-باز میگه با حسین. بگو حسین لطف کرده و زن و بچه منو برده شهر بازی.

-یه خواهشی ازت دارم. فردا ماشینت رو میدی دستم؟

-چیه؟ با شیوا قرار گذاشتی؟

-آره.

-منم با سوسن قرار گذاشتم. اشکالی داره با هم بریم بیرون؟

-نه. چه اشکالی داره؟ خیلی هم خوبه.

با هم قرار گذاشتند و خداحافظی کردند. هوشنگ گوشی تلفن را گذاشت و به آشپزخانه رفت. چای ریخت و همان‌جا نشست و سیگاری روشن کرد. چشم‌هایش را بست و به رؤیا فکر کرد. بغض گلویش را گرفت. به اتاقش رفت و چراغ را خاموش کرد و دراز کشید. نفهمید کی خوابش برد. خواب‌های پریشانی دید. خواب دید وارد اتاق رؤیا شده و می‌خواهد به سوی او برود ولی کف زمین پر از شیشه خورده است و هر گامی که بر می‌دارد، پایش مجروح می‌شود و خونی سبز رنگ از پایش بیرون می‌ریزد. رؤیا به او نگاه می‌کرد و می‌خندید. میترا داشت نقاشی می‌کشید و هر چه که می‌کشید، جان می‌گرفت و از میان کاغذ بیرون می‌آمد و به طرف هوشنگ می‌رفت. یکی از تصاویر، فیل بزرگی بود که با هر گامی که برمی‌داشت، زمین می‌لرزید و صدای پایش در گوش هوشنگ می‌پیچید. ناگهان از خواب پرید و صدای پاهایی شنید. بلند شد و نشست و متوجه شد که رؤیا و میترا برگشته‌اند و میترا دارد می‌دود. با صدای بلند پرسید: برگشتین؟ چی شده؟

رؤیا گفت:

-سلام. چیزی نشده. میترا داره می‌دوه که بره دست شویی.

* * *

هوشنگ و شیوا یکدیگر را جلو پارک لاله دیدند و به درون پارک رفتند تا شاهین و سوسن هم بیایند.

وقتی که روی یکی از صندلی‌ها نشستند، هوشنگ با اشتیاق به او نگاه کرد و با نگرانی گفت: چته؟ چرا قیافه‌ت این قدر تو همه؟

-معلومه که ناراحتم؟ نمی‌خواستم بفهمی که ناراحتم.

-چرا ناراحتی؟

-با زهره حرفم شد. مدتیه که هی متلک میگه و حال‌گیری می‌کنه. امروز دیگه شور شو در آورد و اونقدر به من پیله کرد که نتونستم طاقت بیارم و جواب شو دادم.

-مگه چی میگه؟

-چه میدونم. چرند. طلاق گرفتی که ول بگردی. چرا عوض ولگردی، نمیری سر کار. چرا ازدواج نمی‌کنی. هیچ معلومه که میری بیرون چکار می‌کنی. و از این حرفا. دیگه طاقت حرفاشو ندارم و نمیدونم چکار کنم. اگه بخوام از این جا برم، پول درست حسابی ندارم. اگرم بمونم اینجا، بازم نمیشه چون هم من طاقت حرفا شو ندارم، هم اون دیگه دلش نمی‌خواد من اینجا باشم.

-حالا می‌خوای چکار کنی؟

-نمی‌دونم. یه خورده طلا دارم. برم قیمت کنم ببینم چند می‌ارزه ولی گمان نکنم فایده‌ای داشته باشه. حتی نمی‌تونم یه اتاق اجاره کنم چه برسه به این که خرج خودم رو باهاش تأمین کنم. هیچ کاری هم بلد نیستم که برم سر کار.

هوشنگ فکری کرد و گفت: یکی دو هفته طاقت بیار تا من برات فکری بکنم.

دیگر نتوانستند حرف خود را ادامه بدهند زیرا شاهین و سوسن آمدند و از پارک بیرون رفتند و سوار ماشین شاهین شدند. اول کمی در خیابان‌ها گشتند بعد به دربند رفتند و دو سه ساعت در یکی از قهوه‌خانه‌ها نشستند. سپس دوباره ماشین سواری کردند و به تریای یکی از هتل‌ها رفتند و مدتی هم در آنجا نشستند.

شیوا ظاهراً سعی می‌کرد شادمان باشد ولی هوشنگ از نگاهش می‌خواند که در فکر است و آرامش ندارد. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، هوشنگ او را دلداری می‌داد و می‌گفت:

-غصه نخور. هر طور شده تا یکی دو هفته دیگه مشکلت رو حل می‌کنم.

کم کم هنگام جدایی فرا رسید و با هم به حوالی خانه سوسن رفتند و او را رساندند. بعد شیوا را نزدیکی‌های خانه پیاده کردند و او هم رفت. شاهین گفت: حالا که تنها شدیم، یه خورده هم به خود مون باشیم. موافقی؟

-آره.

شاهین از جیبش سیگار مخصوصی بیرون آورد و به هوشنگ داد و گفت: اینو روشن کن.

هوشنگ آن را روشن کرد و چند پک عمیق زد و به شاهین داد. پس از این که سیگار را کشیدند، شاهین گفت: تا قبل از این که شیوا رو ببینم و بشناسمش، با تو مخالف بودم که از رؤیا جدا بشی ولی حالا صد در صد موافقم. اگه جای تو بودم، هر چی زودتر کارو تموم می‌کردم.

-چطوری؟ من که بهت گفتم که نمی‌تونم از رؤیا جدا شم.

-طلاها شو بردار و با شیوا فرار کن.

-نمیشه. یه بار به شیوا گفتم بیا فرار کنیم. گفت این فکرا، خیلی بچگانه‌س.

شاهین سیگاری آتش زد و گفت: پس فقط یه راه داری. رؤیا رو بکش.

-بی‌خیال شاهین. من آزارم به یه مورچه نمی‌رسه، اون وقت تو میگی رؤیا رو بکش؟

شاهین راهنما زد و کنار خیابان ایستاد و به او نگاه کرد و گفت: شاید می‌ترسی گیر بیفتی. شاید می‌ترسی همه بفهمن که تو این کارو کردی و آبروت بره. من میدونم که تو به اعتبار و آبروت خیلی اهمیت میدی. بدت نیاد، ولی من میدونم که تو اون قدر خودخواه و خود شیفته هستی که حاضری بمیری و کسی از تو بد نگه و همه تأییدت کنن. به همین دلیل یه نقشه‌ای برات کشیدم که امکان نداره کسی بفهمه کار تو بوده.

-نه. من نمی‌تونم آدم بکشم. اونم آدمی مثل رؤیا که حتی یه ریزه پلیدی تو وجودش نیست.

شاهین پک عمیقی به سیگارش زد و دود آن را آرام آرام بیرون فرستاد و گفت: من نقشه‌مو بهت میگم. اگه دیدی مو لای درزش میره، بگو نه. یه ماشین تهیه می‌کنی و رؤیا رو سوار می‌کنی و می‌بریش گردش. بهتره ببریش بیرون شهر ولی توی شهر هم عملیه. کمربند ایمنی خودت رو می‌بندی و با سرعت حرکت می‌کنی. در یه موقعیت مناسب، یعنی وقتی که یه کامیون یا یه اتوبوس داره از روبه‌روت میاد، طرف راست ماشین خودت رو، یعنی طرفی که رؤیا نشسته، می‌کوبی به کامیون یا اتوبوسی که داره از روبه‌روت میاد. رؤیا جابه‌جا می‌میره، خودتم مجروح می‌شی. بعدش از تو می‌پرسن چی شد؟ میگی رؤیا مثل همیشه پیله کرد و گیر داد و اعصابم رو خرد کرد و نفهمیدم چی شد. سرم رو به طرفش گرفته بودم و داشتیم با هم مشاجره می‌کردیم که یه‌هو تصادف کردم و دیگه چیزی یادم نیست. بعدشم هی حال رؤیا رو می‌پرسی و وقتی که بهت می‌گن که مرده، توی سر خودت می‌زنی و ننه من غریبم در میاری. می‌بینی چه نقشه خوبیه؟

-به خدا قسم که تو شیطون رو هم درس میدی.

شاهین لبخندی زد و گفت: شیطون باید امتحان بده تا توی کلاس خودم راهش بدم. ما اینیم دیگه. نقشه‌مو پسندیدی؟

-آره. ولی من این کاره نیستم. دیگه حرف‌شو نزن. راه بیفت بریم.

شاهین ماشین را راه انداخت و گفت: پس تو هم دیگه ناله زاری نکن و هی نگو چکار کنم. من چند تا راه درست و حسابی جلو پات گذاشتم ولی تو همه رو رد کردی. پس بشین و بساز و دم نزن.

هوشنگ برای چند لحظه سرش را از پنجره بیرون برد و هوای خنک شب را تنفس کرد. بعد گفت: تو که فردا با سوسن قرار نداری. درسته؟

-آره. فردا شب مهمون دارن و باید از صبح ور دست مادرش باشه و بهش کمک کنه.

-پس امشب ماشینت رو به من بده. چون فردا صبح باید به یکی دو جا سر بزنم. بعدشم با شیوا قرار دارم. پسر خوبی باش و برو طرف خونه خودت و ماشین رو به من بده.

شاهین فکری کرد و گفت: نمیشه من راننده تو و شیوا بشم؟

-اذیت نکن دیگه. ماشین رو بده و بذار ما هم یه خورده پز بدیم.

و صورت او را بوسید. شاهین گفت: باشه. دلم نازکه و نمی‌تونم بگم نه. به شرطی که ماشین رو تر و تمیز تحویلم بدی. اگه . . .

-باشه خسیس جون. ماشینت رو عین عروس بهت تحویل میدم. حالا برو طرف خونه خودت.

ادامه دارد

شرافت در بین دزدان

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

قسمت اول

نویسنده: جفری آرچر

ترجمه: کورس جهانبگلو

پیش‌گفتاری بر مضمون اثر:

در بهار سال ۱۹۹۴، در واشنگتن، در حالیکه کلینتون رئیس جمهور وقت آمریکا و اعضاء کابینه‌اش، گرفتار مسائل داخلی و رفع و رجوع سر و صداهای به پا شده، در مورد افتضاحات جنسی بودند در فاصله شش هزار مایل دورتر... در شهر بغداد! یک توطئه حقیقی و مهم طرح‌ریزی می‌گردید که با سرمایه‌گذاری یکصد میلیون دلاری تار عنکبوتی برای اسیر کردن و به اجرا درآوردن نیات شوم خودشان تنیده شد.

و در این راه از جعل اسناد، خرابکاری و ترور و ایجاد وحشت خودداری نشد.

«صدام حسین» دیکتاتور عراق تصمیم گرفته بود که با گرفتن انتقام از آمریکا، وحشتناکترین ضربه را به آنها بزند.

این ضربه با سرقت سند تاریخی بسیار ارزنده‌ای شروع می‌گردید و با از بین بردن آن سند در حضور رسانه‌ها و مطبوعات جهانی خاتمه می‌یافت.

وقتی که شمارش معکوس برای جشن استقلال ـ روز عدم وابستگی کشور ـ شروع شد، دو نماینده بنام‌های: اسکات برادلی = Scott Bradly عضو سازمان سیا (CIA) که سر از پا نمی‌شناخت تا خودش را بعنوان یک عضو موثر بشناساند و «هانا کوپک» Hanna Kopec عضو بسیار فعال و زیبای سازمان امنیتی اسرائیل (موساد) که نه به کسی اعتماد داشت و نه از مقامی وحشت می‌کرد، انتخاب شدند تا اجازه ندهند که در چنین روزی که چشم مردم جهان و ایالات متحده به وقایع آن روز خیره شده است، حادثه‌ای روی دهد.

در این کتاب که بنام شرافت؛ در بین دزدان (عربده‌کشی) شناخته شده است، با گامهایی منظم و استوار توسط نویسنده‌ای - جفری آرچر - معتبر و مقتدر این ماجرای دلهره‌آور، نفس‌گیر، و پر از هیجانات سیاسی ـ عشقی و اجتماعی برشته تحریر درآمده است.

درباره نویسنده کتاب و آثارش:

جفری آرچر Jeffry Archer (استیوارت ویلیامز) که با هردونام شهرت جهانی دارد، اولی بعنوان نویسنده‌ای شناخته شده که اکثر کتابهایش بصورت Best Seller (بهترین فروش) موفقیت جهانی داشته است و نام دوم لقبی است که تلویزیون «بی. بی. سی» بعنوان منتقد سیاسی برای او انتخاب کرده است.

او تحصیلاتش را در دانشگاه آکسفورد بپایان رسانیده، و بعنوان یک ورزشکار نمونه، تیم کشور بریتانیای کبیر را در مسابقات کشوری همراهی می‌کرده است.

بعداً به عنوان جوانترین عضو پارلمان ـ مجلس نمایندگان ـ انتخاب گردید، و در سال ۱۹۶۹ به عنوان قائم مقام حزب محافظه‌کاران ـ یکی از دو حزب پرسابقه انگلستان ـ برگزیده شد و در سال ۱۹۹۲ در مجلس لردها جای گرفت.

از این نویسنده کتابهایی نظیر «نه حتی یک شاهی بیشتر و نه یک شاهی کمتر» و «وقتی تیم پرواز هواپیما به آلمان میروند» جزو بهترین نوول‌ها و داستانهایی است که بصورت فیلم به نمایش درآمده است و مجموعه داستان‌های «سر بزنگاه» که در کتابی به همین نام انتشار یافته و در بیشتر کشورها با استقبال خوبی روبرو بوده‌اند.

«آنتونیو کاوالی» = Antonio Cavali خیره به مرد عرب نگریست که بسیار جوانتر از آن به نظر می‌رسید که جانشین سفیر باشد. آن وقت گفت:

ـ یکصد میلیون دلار!

در حالیکه کلمات را شمرده و با تکیه بر روی آنها با مکث ادا می‌کرد، تا مرد عرب به خوبی متوجه شود.

«حمید آل عبیدی» ـ مرد عرب ـ در حالی که نگاهش بر روی ناخن پای درست کرده و تمیزش بود، سعی کرد هیچ گونه عکس‌العملی فوری نشان ندهد. همین باعث می‌شد که «آنتونیو» معذب باشد. با توجه به تجربه قبلی انتظار داشت که مشتریانش چانه زده و قیمت برآورد شده او را نپذیرند. مگر اینکه کلکی در کار باشد!

اما مرد عرب پاسخ داد:

ـ یکصد میلیون دلاررا می‌پذیرم.

کلمات انگلیسی را به مراتب بهتر و سلیس‌تر از بسیاری از مردم انگلیس تلفظ می‌کرد و نشان می‌داد که یا در آن کشور بزرگ شده، و یا تحصیلات عالیه‌اش را آنجا گذرانیده است.

«» با تکان دادن سرش تاءیید کرد. فقط می‌دانست که مرد عرب پول را یکجا و به عنوان پیش‌پرداخت به او خواهد داد. ولی می‌خواست نحوه انجام معامله را از زبان خودش بشنود. لذا پرسید:

ـ حالا که بر روی مبلغ توافق داریم، آنچه که باقی می‌ماند این است که چگونه و کی این مبلغ پرداخت خواهد شد؟

مرد عرب در حالی که مستقیماً به چشمان او نگاه می‌کرد گفت:

ـ ده میلیون دلار نقداً پرداخت می‌شود. باقی مانده مبلغ، در یک بانک سوئیس به حساب واریز خواهد شد. به مجرد اینکه قرارداد از طرف شما به طور کامل انجام گیرد. باید بدانم که در مقابل دو میلیون دلار چه وثیقه‌ای به من می‌دهید؟

با خونسردی گفت:

ـ هیچی!.

اگر چه این حق را به مرد عرب می‌داد که چنین درخواستی داشته باشد، ولی در بین دزدان، شرف و اعتبار چندان نمی‌توانست پایه محکمی داشته باشد!

«آل عبیدی» به فکر فرو رفت ـ دو سال طول کشیده بود تا این سر نخ را پیدا کرده بود تا نقشه دولت مطبوعش را به اجرا درآورد و در حالی که خوب می‌دانست که رهبر کشورش دیگر بیش از این تحمل ندارد و می‌خواهد از «کلینتون» که با تازگی در کاخ سفید مستقر شده است، انتقام بگیرد.

«آل عبیدی» به خوبی می‌دانست که شانس اینکه شخص دیگری را با این سوابق و مشخصات پیدا کند بسیار کم و در حد صفر می‌باشد.

محلی را که آن دو با هم ملاقات می‌کردند واقع در نیویورک، در خیابان ۷۹ شرقی بود. بالاخره پرسید:

ـ ده میلیون پیش‌پرداخت را چگونه باید بپردازم؟

ـ کل مبلغ باید از اسکناس‌های استفاده شده «یکصد دلاری» باشد که آن‌را علامت‌گذاری نکرده باشید. لابد می‌دانید که ما وسایلی داریم

که اسکناسهای مارکدار را مشخص می‌کند.

مرد عرب مانند یک تاجر جواب داد:

ـ شما نباید ناراحتی از این داشته باشید که ما مسئولیت‌های خودمان را لوث کنیم و یا بخواهیم برایتان دردسری به وجود بیاوریم، برای اینکه درک این مطلب بسیار ساده است که در آن صورت، شما آن وقت به بقیه قرارداد که مورد نظر ماست اقدام نمی‌کنید. کل مبلغ ده میلیون دلار درخواستی شما تا فردا قبل از ظهر به بانک مورد نظر شما تحویل داده خواهد شد.

آن وقت دستش را دراز کرد و با او دست داد. «» یک بار دیگر سرش را بلند کرد و به تصویر صدام حسین که در تابلوی بالای سر مرد عرب قرار داشت، نگاهی انداخت و دفتر کار او را ترک کرد.

O

اگر چه این حق را به مرد عرب می‌داد که چنین درخواستی داشته باشد، ولی در بین دزدان، شرف و اعتبار نمی‌توانست چندان پایه محکمی داشته باشد!

وقتی «اسکات برادلی» Scott Bradly وارد اتاق شد، تمام دانشجویان جوان که منتظر دریافت اولین درس دانشکده حقوق بودند، خودکار و دفترچه‌هایشان را آماده کردند تا یادداشت بردارند. او چنین شروع به صحبت کرد:

ـ در پاره‌ای موارد، نسل ما پیشرفت غیر قابل تصوری داشته است. از سال ۱۷۷۶ در حالی که در بعضی موارد ما نه تنها پیشرفتی نداشته‌ایم، بلکه عقب‌گرد هم کرده‌ایم. برای همین شما را که مغزهای بکر و تربیت شده‌ای دارید انتخاب شده‌اید که تکلیف نسل‌های امروزی و نسل بعدی را مشخص کنید. وقتی که کار من و همکارانم با شماها تمام شد، شما آزاد هستید که پایتان را از اینجا که بیرون گذاشتید به کلی اعلامیه و اطلاعیه استقبال و عدم وابستگی امریکا را فراموش کرده و به عنوان سندی که تاریخ مصرف آن گذشته است، آنرا ندیده بگیرید. و یا اینکه منافع جامعه و مردم این کشور را در اجرای دقیق و صحیح آن بدانید و به آن عمل کنید. این تنها چیزی است که بین یک وکیل دعاوی بد و خوب تمایز به وجود می‌آورد. باید به همه شما اعلام کنم که من چیزی غیر از این ندارم که به شماها آموزش بدهم، و شماها کاملا آزاد و مجاز هستید که در کلاس من بمانید و ادامه دهید یا اینکه آنرا ترک کنید.»

سکوت اتاق را فرا گرفته بود. آن وقت ادامه داد: «آنچه را که می‌گویم کلمات من نیست بلکه، متعلق به رئیس دانشکده حقوق آقای توماس سواءن ـ «Thomas Swan» می‌باشد که بیش از بیست و هفت سال تئوری خودش را در دانشکده حقوق ارائه کرده است. ولتر همیشه اظهار می‌داشت که مواد حقوقی مورد استفاده جامعه، شاید در بعضی موارد با عقل و منطق سازگار نباشد، ولی در اثر یک عمر تجربه حاصل شده است.

وقتی که سخنرانی «اسکات برادلی» به انتها رسید، پرونده‌ای را که در دست داشت بست و از اتاق خارج شد. ده سال بود که همیشه سخنرانی قبل از شروع کلاسهای حقوق دانشکده را او انجام می‌داد.

O

«هانا کوپک» (Hannah Kopek) همیشه در کشور اسرائیل یک خارجی محسوب می‌شد و این از طرف مقامات سیاسی یک امتیاز بود.

به او قبلاً گفته بودند که شانس انتخاب او بسیار جزئی است، ولی تا به حال قسمت بیشتر اموری را که باید یاد می‌گرفت با موفقیت گذرانده بود. مدت دوازده ماه تمرین‌های بدنسازی ـ و اگر چه تا کنون کسی را هنگام عملیات نکشته بود، ولی مقامات قانع شده بودند که از پس این کار هم برمی‌آید. خودش هم همین اعتقاد را داشت.

گردان آنها در هنگام جنگ خلیج فارس در تل اویو مستقر بود. و با اینکه جیمز بیکر = James Baker ـ وزیر خارجه وقت امریکا ـ به آنها اطمینان کافی داده بود، ولی نتوانسته بود به آنچه که گفته عمل نماید. ایرادی هم به او وارد نبود، زیرا او که تمام افراد خانواده‌اش را در عرض یک شب از دست نداده بود!

وقتی که هانا از بیمارستان مرخص شد، بلافاصله برای خدمت در «موساد» ـ سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی اسرائیل ـ اعلام آمادگی کرد.

روسای سازمان درخواست او را جدی نگرفتند و فکر می‌کردند که دشواری تعلیمات و مرور زمان باعث خواهد شد که منصرف شود. اما «هانا» به مدت دو هفته هر روز به آنها سر میزد، آن وقت آنها متوجه شدند که زخمی که در اثر از دست دادن خانواده‌اش در او ایجاد شده نه تنها بهبودی نیافته، بلکه ریشه‌دارتر هم شده است.

بالاخره پشتکار و پیگیری او باعث شد که اجازه دهند برای دیدن آموزشهای لازم به سازمان بپیوندد، به این دلیل که او قبلاً یک مانکن لباس بود و امیدواری داشتند که به شغل قبلی‌اش که بیشتر با روحیات و ساختمان فیزیکی بدن یک زن جور درمی‌آمد برخواهد گشت. در عوض «هانا» صبح تا قبل از طلوع آفتاب شروع به تمرین می‌کرد و بعد از غروب آفتاب تمرین را کنار می‌گذاشت.

او را مجبور کرده بودند غذاهایی را بخورد که ولگردها نیز از خوردن آن خودداری می‌کردند و یا اینکه بجای تشک روی زمین سفت بخوابد. ولی هیچ یک از اینها مانع نمی‌شد که او خسته شده و دست بردارد. چند بار به خاطر زیبایی فوق‌العاده‌اش مقامات مافوق هوس سوء استفاده از او را کردند تا اینکه یکی از آنها با استخوانهای شکسته سر و کارش به بیمارستان کشیده شد.

حالا دیگر همگی آنها در یک مورد توافق کامل داشتند، که «هانا» راهش را به درستی انتخاب کرده است. او چندین زبان را به خوبی صحبت می‌کرد.

او در سال ۱۹۶۸ در لنین‌گراد (شوروی سابق) به دنیا آمده و وقتی که پدرش مرد، یعنی در سن چهارده سالگی مادرش بلافاصله درخواست مهاجرت به اسرائیل را کرد. در آن زمان جو سیاسی به ترتیبی بود که دولت اسرائیل کلیه کلیمیانی را که در سایر کشورها و مخصوصاً شوروی بودند، بلافاصله به اسرائیل آورده و امکانات رفاهی بسیار مناسبی برایشان تهیه می‌کرد.

مادرش که هنوز از زیبایی دوران جوانی بهره‌مند بود، همسر یک اسرائیلی ثروتمند شد و آن مرد پذیرفت که از «هانا» و خواهرش «روت» و برادرش «دیوید» هم سرپرستی کند.

پس از پایان تحصیلاتش در اسرائیل درخواست ورود به یکی از دانشگاههای امریکا را کرد و سپس عازم انگلستان شد. بالاخره با پایان تحصیلات در فرانسه و پاریس به شغل مانکنی لباسهای زنانه روی آورد.

خواهر و برادرش هم توانستند در زوریخ فارغ‌التحصیل شده و همگی برای جشن پنجاه سالگی مادرشان به اسرائیل برگردند.

در همان زمان ارتش امریکا در مرز کشور کویت مستقر شده و مردم اسرائیل از شروع یک جنگ تازه وحشت داشتند.

در شب جشن تولد مادرشان، همگی شام مفصلی خورده و تا دیروقت به رقص و شادمانی پرداختند، و ساعتها از شب گذشته بود که به خواب رفتند.

وقتی که «هانا» چشم‌هایش را در بیمارستان باز کرد، چند روزی از ماجرا گذشته بود بدون اینکه مطلبی در مورد مرگ مادر، برادر و خواهرش شنیده باشد. در این میان فقط ناپدری‌اش زنده مانده بود.

در طی چهار هفته‌ای که در بیمارستان بود، نقشه انتقام از سرش هرگز بیرون نمی‌رفت و دائماً در این فکر بود که چگونه می‌تواند جبران کند. اگر چه ناپدری‌اش حاضر بود که تمام مخارج زندگی او را بپذیرد، با این حال «هانا» نظرش را در مورد پیوستن به سازمان جاسوسی موساد به او گفت.

او مدت شش ماه در تل اویو، در کلاس شبانه عربی می‌آموخت و حالا او را قرار شده بود که به لندن بفرستند تا زبان عربی را کامل نماید و آن وقت می‌توانست طوری عربی صحبت کند که خیال کنند از اهالی بغداد است.

او قبلاً هم وقتی در پاریس اقامت داشت، بارها به لندن رفته و محلات مشهوری نظیر «چلسی» و «بانداستریت» که ثروتمندان در آنجا اقامت و خرید می‌کردند را دیده بود و با جاهای دیدنی لندن آشنایی کامل داشت. ولی این بار برای هیچ کدام از موارد بالا به لندن نمی‌رفت و فقط یک فکر در کله‌اش بود.

O

هنگام مراجعت به دفترش در خیابان «وال استریت» نیویورک، «آنتونیو » به فکر فرو رفت. وقایعی را در مغزش تکرار کرد که موجب آشنائی او با مرد عرب شده بود. دفتری که در لندن داشت، پرونده «آل عبیدی» را فرستاده و نشان می‌داد که او تحصیلاتش را در انگلستان گذرانیده است. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

آل عبیدی قائم مقام سفیر عراق در ایالات متحده آمریکا، و کارمند وزارت امور خارجه عراق، مشاغل مختلف و مراتب اداری را به سرعت طی کرده و توسط شخص صدام حسین و با معرفی حزب بعث عراق به این سمت برگزیده شده بود.

«کاوالی» هم دقیقاً مثل مرد عرب تحصیلاتش را در رشته حقوق به پایان رسانیده و از دانشگاه کلمبیا فارغ‌التحصیل شده بود. پس از پایان تحصیلات مدتها او مشاغل مختلف را در دفتر کار وکلای شناخته شده و مشهور گذرانید تا اینکه متوجه شد که بدین ترتیب به هیچ جا نخواهد رسید.

در ژانویه سال ۱۹۹۲ «کاوالی» دفتر کارش را افتتاح کرد و سال اول سودی به مقدار ۱۵۷ هزار دلار به دست آورد. البته این مبلغی بود که دفاتر مالی شرکت نشان می‌داد و فقط برای ارائه به اداره مالیات تنظیم می‌شد. چون پرونده‌هایی را می‌پذیرفت که حداقل یک طرف آن مربوط به مشاهیر باشد، به زودی توانست صاحب اسم و رسم بشود. کاوالی با چشم باز و اشتهایی تمام، در انتظار قرار دارد تازه‌اش با سفیر صدام بود؛ پرونده‌ای یکصد میلیون دلاری که به آن امید بسته بود...

ادامه دارد

مارهای سمی در موزه

«استفان» همان‌طور که روی مبل راحتی لم داده بود و سیگار می‌کشید رو به زن کرد و گفت:

-خب، «لورن» دیگر بعد از چهار ـ پنج بار تکرار این نقشه نیازی به دوباره مرور کردن آن نداریم؟

«لورن» که چندان با حوصله نشان نمی‌داد پاسخ داد:

ـ نه فقط باید هرچه زودتر دست به کار شویم، چون انگار آب و هوای این شهر به این بیچاره‌ها چندان سازگار نیست.

و بعد خم شد و در سبد چوبی را که زیر میز قرار داشت باز کرد و نگاهی به آن انداخت و دوباره آن را سر جایش گذاشت. «استفان» گفت:

ـ نگران نباش، حدود هفت ـ هشت ساعت دیگر کار را شروع می‌کنیم. یعنی ساعت هشت و نیم صبح.

«لورن» کنار پنجره ایستاد و به عبور و مرور تک و توک اتومبیل‌های خیابان چشم دوخت و گفت:

ـ راستی «استفان»! فراموش نکنی که این تابلو ـ اگر موفق به دزدیدن آن شویم ـ متعلق به آن نقاش معروف «روبنس» است و خیلی گرانقیمت. این بار قرار خرید را با چه کسی گذاشتی؟

«استفان» سیگارش را در جاسیگاری له کرد:

ـ اولاً که حتماً موفق می‌شویم. اصلاً چه دلیلی برای نگرانی وجود دارد؟ ما تا به‌حال سه مرتبه دیگر هم در شهرهای ناپولی، مادرید و پاریس این نقشه را اجرا کردیم و هر مرتبه هم موفق بودیم و اما در مورد خرید تابلو. او یک خلبان است.

-به چه قیمتی می‌خواهی آن را بفروشی؟

-چهار میلیون دلار. پول خوبی است، «لورن» مگر نه؟

«لورن» با حیرت رو برگرداند:

-چهار میلیون دلار؟ فقط چهار میلیون دلار؟ مثل اینکه تو حالت خوب نیست «استفان»؟! لازم است بدانی که این تابلو، حدود دو ماه قبل به‌وسیله مدیریت موزه‌ای که فردا به آنجا دستبرد می‌زنیم، به قسمت سه میلیون دلار خریداری شد. آن‌وقت تو می‌خواهی آن را به قیمت چهار میلیون...

«استفان» حرفش را قطع کرد:

-«لورن» تو دیگر چرا این حرف را می‌زنی؟ مگر یک مالخر بیش از این پول برای جنس دزدی می‌دهد؟ ما باید ممنون باشیم!

زن که کاملاً عصبانی نشان می‌داد گفت:

-قرار ملاقات کجاست؟

-تو چرا هیچ وقت به من اعتماد نمی‌کنی؟ این کارهایت باعث می‌شود که من فکرهای نامناسبی بکنم و آن‌وقت... بسیار خب... بسیار خب... می‌گویم. فردا ظهر، یعنی دو ساعت بعد از انجام نقشه، قرار است همدیگر را ببینیم. حالا خیالت راحت شد؟

«لورن» سری تکان داد و سکوت کرد.

○○○

«استفان» اگر حتی خودش را در آینه می‌دید، نمی‌شناخت. یک کلاه‌گیس کاملاً قهوه‌ای، عینک دودی، یک پالتو، عصا و از همه مهمتر، پایی که از مچ به بالا در گچ بود.

جلوی موزه که رسید بیشتر خودش را به لنگیدن زد. نگهبان در ورودی تا او را دید گفت:

-سلام آقای «نیکولوویچ» امیدوارم امروز حالتان بهتر باشد. پایتان در چه وضعی است؟

«استفان» ـ یا به قول نگهبان «نیکولوویچ» ـ نفس نفس‌زنان گفت:

ـ خراب آقا، خیلی درد دارم. باید استراحت کنم اما عشق به هنر، مانع می‌شود که در خانه استراحت کنم.

و بعد قدم زنان داخل شد و به طرف آسانسور حرکت کرد. گالری نقاشی در طبقه چهارم بود. داخل آسانسور که شد، همراه او تعدادی دختربچه دبستانی هم داخل شدند. استفان» از یکی از بچه‌ها پرسید:

-بچه‌های عزیز! شما هم برای دیدن نقاشی‌ها آمدید؟

دختربچه‌ای که از بقیه سروزبان‌دارتر بود گفت:

-بله آقا، ما دانش‌آموزان یک مدرسه هستیم که امروز به عنوان گردش علمی به اینجا آمدیم.

«استفان» خنده‌ای کرد و گفت:

-خوب است. خیلی خوب واقعاً خوشحالم.

و «استفان» واقعاً خوشحال بود، چرا که پس از چهار ـ پنج بار اجرای این نقشه خوب فهمیده بود که در زمان انجام آن هر چقدر محل گالری شلوغتر باشد، به نفع اوست.

«استفان» از آسانسور خارج شد و آرام آرام وارد سالن شماره چهار شد. این سالن را از آن جهت انتخاب کرده بود که در جای جای آن، عقب نشینی‌های دنجی وجود داشت که در هرکدام یک تابلو نفیس نصب کرده بودند.

«استفان» درست مانند یک توریست عاشق آثار هنری، جلوی هر کدام از تابلوها که می‌رسید، چند دقیقه‌ای مکث می‌کرد و اگر احیاناً مراجعه‌کننده دیگری کنارش بود، از ویژگیهای تابلوی مذکور هم حرف می‌زد.

درعین حال نگاهش به ساعت روی دیوار هم بود. قرار بود «لورن» ساعت ۹ به گالری بیاید. پس «استفان» هنوز پنج دقیقه فرصت داشت. تابلوی مورد نظر او که کاری خارق‌العاده از «روبنس» بود، تقریباً در ابتدای سالن ورودی، داخل یکی از همان عقب‌نشینی‌ها قرار داشت. یکی ـ دو دقیقه مانده بود به ساعت ۹.

«استفان» خودش را آرام آرام به آن قسمت رساند.

وقتی دید دو توریست دیگر هم آنجا هستند، برای آنکه شروع کرد به آه و ناله، که اتفاقاً تیرش به هدف هم خورد و آن دو رفتند.

موقعی که حدود پنجاه دختر بچه مدرسه‌ای وارد آن سالن شدند، پشت سرشان «لورن» هم داخل شد. ـ و او هم با قیافه‌ای مبدل و گریم‌شده ـ «استفان» که موقعیت را مناسب دید، چشمکی به «لورن» زد که یعنی هرچه زودتر کار را شروع کند. «لورن» نیز بدون معطلی به گوشه خلوتی رفت و به سرعت سبد را زمین گذاشت و سه عدد مار بدهیبت را ـ که البته نیش‌هایشان قبلاً کشیده شده بود و کسی نمی‌توانست بفهمد ـ از آن خارج کرد. سپس سبد تاشو را جمع کرد و در ساک دستی‌اش گذاشت و مرحله نهایی نقشه را شروع کرد.

ابتدا خود را به لرزیدن زد و فریاد کشید:

-مار... مارهای سمی... کمک...

در یک لحظه سالن به هم ریخت. زن و مرد و پیر و جوان از سر و کول هم بالا می‌رفتند. هر کس سعی می‌کرد زودتر خودش را به در خروجی برساند. خصوصاً وقتی که مارهای بلند و بدهیبت درمیان جمعیت می‌لولیدند، وحشت مردم بیشتر می‌شد.

«استفان» نگاه مخصوصی به «لورن» انداخت و او خوب معنی آن را فهمید و بلافاصله خودش را جلوی عقب‌نشینی رساند و طوری آنجا ایستاد که دیگران فکر کنند یک مار هم در آن گوشه دنج است.

حالا نوبت «استفان» رسیده بود. او ابتدا تابلو را از دیوار برداشت و با وسایل مخصوص قابش را فوری باز کرد. سپس خود نقاشی را که روی مقوای نازکی کشیده شده بود، برداشت و آن را آماده جاسازی کرد.

سپس پاچه شلوارش را ـ همان پایی که در گچ بود ـ بالا زد و با مهارت تمام آن را از یک شکاف که چندان هم به چشم نمی‌آمد به دو قسمت کرد و بعد با سرعت نقاشی را خیلی ظریف و محتاط داخل گچ پایش جا داد و دوباره شکاف را بست و گچ پایش را به صورت قبلی برگرداند و پاچه شلوار را پایین کشید.

موقعی که «استفان» از کنج دیوار بیرون آمد، مأموریت «لورن» تمام

شد و او زودتر از سالن بیرون زد. «استفان» هم از شلوغی استفاده کرد و چون کسی متوجهش نبود، علی‌رغم گچ سنگین پایش با سرعت بیشتری به طرف آسانسور راه افتاد، اما وقتی به آنجا رسید، متوجه شد که آسانسور به علت ازدحام افراد دربین راه خراب شده است. «استفان» فکر اینجا را نکرده بود، اما چاره‌ای نداشت با سرعت ۲۸ پله را پشت سر گذاشت و به طبقه همکف رسید. در آنجا مردم هنوز فریاد می‌کشیدند «استفان» با خونسردی به طرف در به راه افتاد و با نگهبان خداحافظی کوتاهی کرد و بیرون زد. اما هنوز دو ـ سه قدم بیشتر نرفته بود که صدای آژیر خطر موزه را شنید و این به معنای اینکه مسوولان موزه فهمیده‌اند که یک تابلو دزدیده شده است.

«لورن» کمی آن‌طرفتر کنار خیابان داخل اتومبیل منتظرش بود. «استفان» به طرف ماشین راه افتاد که ناگهان «لورن» هم با سرعت به طرف او حرکت کرد و قبل از آنکه «استفان» بتواند کاری کند، به شدت ماشین را به او کوبید.

«استفان» از درد به خود پیچید و چشمانش سیاهی رفت و در همان حال متوجه شد که «لورن» به کمک مردم او را سوار اتومبیل کرد.

○○○

موقعی که به هوش آمد، خود را در بیمارستان دید، اما به جای پزشک و پرستار، دو نفر پلیس را بالای سرش دید. یکی از ماٴموران که سروان «میجر» نام داشت خندید و گفت:

ـ نگران نباش آقای «استفان» ما فهمیده‌ایم که شما در سه شهر دیگر هم اینطوری دستبرد زدید. البته هنوز دستیارتان را دستگیر نکردیم. ظاهراً آن زن زرنگ گچ تقلبی پای شما را در ماشین باز کرده و نقاشی را بیرون کشیده و شما را در یک گوشه خلوت خیابان رها کرده. این نامه را هم که باید به دست شما برسد، ساعتی قبل برایتان به آدرس اداره پلیس فرستاده که برایتان می‌خوانم:

«استفان» متاٴسفم که اینطوری شد. ولی واقعیت این بود که من مدتها قبل فهمیده بودم که تو هر مرتبه، تابلوها را به چند برابر قیمت می‌فروشی، اما به من یک‌چهارم و حتی یک‌پنجم آن قیمت را اعلام می‌کنی. برای همین این بار خودم به سراغ مشتری رفتم. تصمیم من این بود که اگر تو با من صادق بودی هر طوری شده آزادت کنم. اما وقتی فهمیدم که تو با این خلبان بر سر قیمت ده میلیون و پانصد هزار دلار توافق کرده بودید، دیگر حتی به فکر آزاد کردن تو هم نیستم. دنبال من هم نگرد، چون من با این ده میلیون و پانصد هزار دلار به جایی خواهم رفت که دست تو هم به من نرسد.

در زندان خوش بگذرد. «لورن»

«استفان» چشمانش را بست و از درد پایش ـ که این بار واقعاً به خاطر تصادف شکسته بود ـ نالید.

■

با همسفر آهنی ...

بقیه از صفحه ۱۹

بعد از یک تک مضراب که گویا برای تمرکز فکری‌اش می‌نوازد، با لحنی که نه نصیحت بود و نه شوخی و نه جدی و در عین حال همهٔ اینها را شامل می‌شد گفت: «تا جوونی پول نداری، و پیر که می‌شی جون نداری! همیشه دنبال اصل باش و لاغیر.»

دو، سه قدم بالاتر از مسگری حاج محمد مسگران کریمی در بازار رامسر، مرد پارچه فروشی مرا جلو می‌خواند و می‌گوید: «شما چه چیز به او گفتی که اینقدر برایت صحبت کرد؟ و برای برطرف شدن ابهام من می‌افزاید: «حاجی هنگام کار خیلی کم صحبت می‌کند و جز چکش زدن به چیزی و کسی توجه ندارد و حالا شما...»

خداحافظ مازندران

به اولین شهرهای استان گیلان، چابکسر و کلاچای می‌رسم و بدون هیچ واقعهٔ خاصی آنها را پشت سر می‌گذارم. در رودسر به یک مغازهٔ برنج فروشی که کیسه‌های سفیدرنگ متقالی کوچک، با سلیقه جلوی آن چیده شده بود وارد شدم و از پیرمرد ۶۰ ساله‌ای که با کت و شلواری رنگ و رو رفته اما به خوبی اتوخورده پشت میز و در کنار گاوصندوقی بزرگ نشسته بود، در مورد قیمت برنج سؤال می‌کنم. او مرا به نشستن دعوت می‌کند و سپس با لهجهٔ شیرین گیلکی می‌گوید:

✓قیمت برنج ایرانی برای اقشار متوسط جامعه خیلی بالاست و خیلی از مردم به همین علت از خرید برنج ایرانی منصرف و انواع برنج خارجی ـ که جنسش بسیار پایین‌تر و نامرغوبتر از برنج ایرانی است و حتی باد شکم می‌آورد! ـ را مصرف می‌نمایند.

◁ **روی چند کیسه نوشته‌اید برنج دمسیاه. آیا دُم این برنج سیاه است؟**

✓(او می‌خندد و در حالی که یک مشت برنج که هیچگونه سیاهی‌ای در قد و بالایش رؤیت نمی‌شد، نشانم می‌داد گفت:) این فقط یک اسم است و اسم‌های دیگری هم هست که شنیدنی‌تر از این هستند.

◁ **مثلاً؟**

✓هاشمی، بی‌نام، صدری، موسی طارم، امراللهی، فجر، بـیک، عسگری، طارم طلایی و دودی.

◁ **برنج دودی را چطور تهیه می‌کنند؟**

✓«دودخانه» ساختمان دو طبقه‌ای است که با چوب و گل ساخته شده؛ شلتوک‌ها [پوست برنج] را در طبقهٔ دوم می‌ریزند و در زیر آن آتش روشن می‌کنند و این کار حدود ده تا پانزده روز ادامه می‌یابد تا برنجها خشک و دودی شوند.

◁ **آیا برنج دودی برای سلامتی ضرر ندارد؟**

✓اصلاً! من خودم تضمین می‌کنم! این همه مردم استفاده می‌کنند، هنوز کسی پیدا نشده که آخ بگوید؛ پس معلوم می‌شود که هیچ زیانی ندارد و دودی برنج مطبوعی است!

در محاصرهٔ دستفروشها!

من و خوش‌رکاب، شب را در لنگرود، منزل یکی از دوستان سر می‌کنیم و فردایش به لاهیجان می‌رسیم؛ شهری که گویا برای چسبانیدن پوستر کاندیداهای شورای شهر به درودیوار آن، منع قانونی وجود نداشت و نوار مسلسلی از ژست‌های دلسوز و مردمدار و متفکر، نوازش‌دهندهٔ دیدگان مردم است، لاهیجان شهر دستفروش‌هاست؛ چراکه در مرکز آن همه نوع جنسی از سیرخوردنی گرفته تا باتری ساعت و تخم غاز و لوازم خانگی دست دوم در پیاده‌رو بفروش می‌رسد و بالعکس بعضی دیگر از شهرهای میانه راه که پهن کردن بساط و سد معبر گناهی کبیره از نظر شهرداری است، در اینجا هیچکس به این عزیزان، گیر سه پیچ نمی‌دهد!

بازاریابی در لاهیجان به روش «کاپشن‌گیری» است و خرده‌فروش‌ها هر طور شده می‌خواستند که از آنها خرید کنم؛ ولی من به هیچ وجه مایل نبودم که در کوله‌پشتی‌ام یک بوقلمون زندهٔ درشت، کثیف کاری کند!

ژیانی که بنز بود

اتوبان لاهیجان ـ رشت یکی از قشنگترین و دل‌انگیزترین قسمت‌های جادهٔ کنارهٔ خزر است که تناسب کوه و کوهپایه در یکسو و جلگه‌های کشاورزی در سوی دیگر آن، منظره‌هایی بدیع و استثنایی را خلق کرده است.

در میان راه، ژیانی آبی‌رنگ را دیدم که با شش سرنشین(!) از یک مرسدس بنز سبقت گرفت و تا آنجایی که به چشم می‌آمد، هیچ ماشینی از آن پیشی نگرفت!

هوای بارانی و دوچرخهٔ بدون گلگیر، باعث شد که وقتی به رشت و مقبرهٔ میرزاکوچک‌خان جنگلی رسیدم، تمام لباس و تنم آغشته از گل‌ولای جاده شد و صددرصد دو آمپول پنی‌سیلین انتظارم را می‌کشید! آرامگاه سردار جنگل در کنار قبرستان جدیدالتاسیس محلهٔ سلیمان داراب رشت قرار دارد و بروی سنگ قبر او این جملات حک شده: «... به ندای اسلام بپا خاست و انعکاس صدای مظلومانهٔ مستضعفان ایران را در طنین غرش گلوله‌ها به گوش جهانیان رسانید...»

داشتم یادداشت برمی‌داشتم که پیرمرد متولی آرامگاه به آنجا آمد و شروع به شستن قبر سردار جنگل نمود و بدون آنکه من چیزی بگویم خودش مرا مورد خطاب قرار داد و گفت: «قبل از انقلاب کسی جرات نداشت که به قبر میرزا نزدیک شود و اینجا جنگلی از گیاهان و حیوانات وحشی بود و این بقعه را که می‌بینی بعد از انقلاب ساخته‌اند. آن بی‌توجهی کار روس‌ها و انگلیسی‌ها بود که الان نوادگان همانها آمریکا و اسرائیل هستند. پسرم! قدر کشورت را بدان؛ هیچکس نمی‌آید که از وطنت دفاع کند به جز خود ما و این بزرگوارانی که تن‌هایشان در زیر خاک است.»

راستی یادم رفت بگویم در سفر ۳ روزه‌ام خیلی چیزها دیده و یادداشت کرده‌ام اما سعی کردم مطالب تکراری را حذف کنم. خیلی چیزها هم از یادم رفته، دلم به ۳ حلقه عکسی که گرفته‌ام خوش بود که در غفلتی دردناک از دست رفت و خستگی سفر را بر تنم نشاند. می‌دانم که تا چند وقت حسرتش را خواهم خورد...

■

پاسخهای باهوش‌خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۴۹

پاداش کارخانه‌دار

کارخانه‌دار به او جواب داد، پاداش برای این بود که مرا از مرگ نجات دادی و اخراج تو به این علت است که تو نگهبان شب کارخانه هستی، چرا خوابیدی که خواب سقوط هواپیما را ببینی؟

دلقک‌ها

چشم چپ دلقک شماره (۳) شُره ندارد!

بابک پورعالی

با علی کریمی در پیتزا رستوران هاوش

علی کریمی: خدارا چه دیدید، شاید برگشتم پرسپولیس!!

برای مصاحبه کردن با مردی که تاکنون به اندازه تعداد انگشتان یک دست هم تن به مصاحبه با خبرنگاران ایرانی نداده، هیچ‌جا دنج‌تر و آرام‌تر از «پیتزا رستوران هاوش» نیست! «پیتزا رستوران هاوش» که هفته گذشته با مدیریت علی کریمی در شهرک مارلیک کرج افتتاح شد، در همان چند روز اول جان می‌داد برای کارهایی نظیر مصاحبه یا مطالعه آزاد، چرا که تعداد مشتریهایش در روزهای آغازین کار، باز هم از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نکرد و هر کس هم که مسیرش به آنجا می‌افتاد، فقط برای تماشای تکنیکی‌ترین فوتبالیست آسیا بود نه برای سفارش پیتزا و همبرگر و...

البته الان یک هفته‌ای است که علی کریمی مارلیک را به مقصد دوبی ترک کرده و دوستدارانش فقط با خوردن غذاهای رستوران او می‌توانند یاد و خاطره‌اش را زنده کنند!!

✓ **از علی کریمی چه خبر؟!**

◀ شکرخدا همه چیز خوب است. بعد از چند روز استراحت در تهران، یک هفته‌ای است که به امارات آمده‌ام و تمریناتم را همراه با تیم الاهلی دنبال می‌کنم تا این مدت باقی‌مانده از قرارداد، هم به پایان برسد و دوباره تصمیم‌گیری کنم.

✓ **قراردادت با باشگاه الاهلی چه زمان به پایان می‌رسد؟**

◀ ماه ژوئن سال جاری، یعنی حدوداً دو ماه دیگر.

✓ **برای آن زمان چه تصمیمی داری؟**

◀ درحال حاضر نمی‌توانم جواب این سؤال را به شما بدهم، اما آنچه که مسلم است تا پایان قراردادم در تیم الاهلی بازی می‌کنم و بعد از آن پیشنهاد تیم‌های اروپایی و عربی را ارزیابی می‌کنم تا تیم بعدی خود را به درستی انتخاب کنم. کار خدا را چه دیدید، شاید هم برگشتم ایران و یک فصل در پرسپولیس بازی کردم!

✓ **یعنی امکان دارد به همین راحتی از پیشنهاد باشگاه اینترمیلان چشم‌پوشی کنی؟**

◀ شما از پیشنهادی صحبت می‌کنید که خودم هم از آن اطلاع چندانی ندارم و فقط در برخی از روزنامه‌ها چند خط در موردش نوشته بودند!

اگر مصدوم نمی شدم، الاهلی قهرمان می شد

✓ **اما شایعه شده که تو طی یکی ـ دو هفته اخیر به همراه مدیر برنامه‌هایت به ایتالیا سفر کرده‌ای تا پیرامون این پیشنهاد با مسوولان اینترمیلان مذاکرات اولیه را انجام دهی؟**

◀ نه، من سفری به ایتالیا نداشتم و همین‌جا این شایعه را تکذیب می‌کنم.

✓ **حتی گفته شده مسوولان الاهلی برای ممانعت از رفتن تو به ایتالیا، حاضرند پنج میلیون دلار به تو بدهند تا یک فصل دیگر در امارات بازی کنی؟**

◀ بعید می‌دانم این خبر صحت داشته باشد، اما انگار شما بیشتر از مدیر برنامه‌هایم در جریان مسائل هستید!

✓ **علی کریمی از بازی در لیگ‌های معتبر اروپایی هراس دارد! این چیزی است که برخی از منتقدان تو بعد از رد پیشنهاد خوب باشگاه اتلتیکومادرید و پیوستن به الاهلی گفتند. آیا واقعاً دوست نداری در اروپا به فوتبالت ادامه دهی؟**

◀ من با این فرضیه مخالفم و مطمئن باشید اگر پیشنهاد خوبی از باشگاههای اروپایی داشته باشم حتماً پاسخ مثبت خواهم داد. داشتن توانایی برای بازی در تیم‌های برتر اروپایی همیشه لذت‌بخش است و حال که من در بازیهای خود این توانایی و تعهد را به نمایش گذاشته‌ام، چرا باید نسبت به توجه اینگونه تیم‌ها نسبت به خودم بی‌تفاوت باشم.

✓ **فوتبال امارات و لیگ حرفه‌ای این کشور را طی این یک فصل چطور دیدی؟**

◀ با هجوم بازیکنان مطرح خارجی به امارات، لیگ حرفه‌ای این کشور در مقایسه با لیگ سایر کشورهای عربی و کلاً غرب آسیا از کیفیت بالاتری برخوردار شده است و با توجه به امکاناتی که دراختیار باشگاههای اماراتی قرار دارد، این لیگ سال به سال از لحاظ سطح بازی بهتر خواهد شد. این فصل نیز نسبت به سال پیش سطح بازیها بالاتر بود و درنهایت به قهرمانی العین انجامید.

✓ **اگر قرار باشد لیگ برتر ایران را با لیگ حرفه‌ای امارات و یا دیگر کشورها مقایسه کنی، فکر نمی‌کنی بازی کردن در ایران به نوعی وقت تلف کردن باشد؟**

◀ با این سطح فوتبال و امکاناتی که دراختیار باشگاههای ایرانی قرار دارد صددرصد همین‌طور است. طی مدتی که در ایران بودم هر دو بازی پرسپولیس ـ ابومسلم و استقلال ـ ملوان را از تلویزیون تماشا کردم ولی نه یک مترمربع زمین صاف دیدم، نه یک تاکتیک مشخص در نزد این چهار تیم. این درحالی است که اگر ما امکانات بیشتری دراختیار بازیکنان و کل فوتبالمان قرار دهیم به پیشرفت چشمگیری دست پیدا خواهیم کرد، چرا که بازیکنان خوبی از نظر فنی دراختیار داریم.

✓ **اما چند دقیقه پیش بود که گفتی شاید برای فصل آتی به ایران برگشتم و در پرسپولیس بازی کردم؟!**

◀ (سکوت می‌کند).

بازی کردن در ایران به نوعی وقت تلفن کردن است

✓ **حضور ستاره‌های ایرانی در لیگ امارات را چطور ارزیابی می‌کنی؟ من که مهاجرت فوتبالیست‌های مطرح ایرانی به لیگ امارات را چندان خوشایند نمی‌دانم.**

◀ نه اتفاقاً با توجه به وجود مشکلات مالی در فوتبال ایران و همین‌طور کمی امکانات فکر می‌کنم حضور ایرانی‌ها در لیگ امارات خوب هم باشد. الان لیگ امارات و باشگاههای این کشور کاملاً حرفه‌ای عمل می‌کنند و حتی توانسته‌اند پای بازیکنان برزیلی و فرانسوی را به کشورشان باز کنند.

✓ **مدیران الاهلی از بازی فصل اخیر تو رضایت داشتند؟**

◀ چرا رضایت نداشته باشند. در فصلی که تمام

شد تیم الاهلی توانست به مقام سوم دست یابد و شاید اگر من مصدوم نمی‌شدم می‌توانستم عنوان بهتر از سومی در رقابتهای لیگ به دست آوریم. البته منظورم این نیست که چون به این تیم آمده‌ام، آنها سوم شدند و یا به خاطر حضور من متحول شده‌اند اما نباید فراموش کرد که الاهلی سال گذشته در لیگ پنجم شده بود و دو سال پیش در دسته دوم لیگ امارات بازی می‌کرد.

✓ **بازتاب حضور بازیکنان ایرانی در تیم‌های اماراتی، در نزد مردم و مطبوعات این کشور چگونه است؟**

◀ آنها توقع زیادی از بازیکنان ایرانی دارند و در مقایسه با بازیکنان خارجی دیگرشان بیشتر به ایرانی‌ها بها می‌دهند. این توقع بالا بدین خاطر است که در طی یکی ـ دو سال اخیر تمام ایرانی‌های حاضر در لیگ امارات عالی بودند. سال گذشته نیز فرهاد مجیدی و حامد کاویانپور در الوصل و مهرداد میناوند و علی دایی در الشباب نمایش قابل قبولی از خودشان نشان دادند و اگر تیم‌هایشان کمی قویتر بود می‌توانستند جز چهار تیم برتر لیگ باشند.

✓ **اگر اشتباه نکنم در امارات به تو لقب «پادشاه» داده‌اند، درسته؟**

همه می دانند «علی کریمی» تنها یک فوتبالیست تکنیکی است، نه پادشاه فوتبال!

◀ فکر می‌کنم شما بهتر از من از آنجا اطلاع دارید. نکته بسیار مهمی که در امارات و در فوتبال این کشور به چشم می‌خورد این است که آنها برای بازیکنانشان ارزش زیادی قائلند و برای راحتی و آسایش بازیکنان تیم‌هایشان دست به هر کاری می‌زنند. دادن لقب‌های این‌چنینی به بازیکنان محبوبشان هم فقط به خاطر استحکام بخشیدن به شخصیت بازیکنان موردنظرشان است وگرنه هم شما و هم من می‌دانیم که علی کریمی تنها یک فوتبالیست تکنیکی است نه پادشاه فوتبال!

✓ **محبوبیت تو در امارات بیشتر است یا محبوبیت فرهاد مجیدی «سلطان گل» الوصلی‌ها؟**

◀ این سؤال را باید از اماراتی‌ها پرسید.

✓ **راستی کمی هم از «جواد کاظمیان» صحبت کن.**

◀ جواد بازیکن جوان و آینده‌داری است که برای پیشرفت، حدود پنج سال زمان دارد. او اوایل حضورش در تیم الاهلی کمی ضعیف ظاهر شد که البته امری طبیعی بود اما خیلی زود توانست با سعی و تلاش فراوان نظر کادر فنی و هواداران باشگاه الاهلی را به خودش جلب کند. تنها مشکلی که جواد را در این مدت آزار می‌داد دوری از خانواده و ایران بود و من فکر می‌کنم حضور در تیم‌های خارجی از لحاظ روحی و نه از نظر فنی کمی زود باشد.

✓ **در انتقال «جواد کاظمیان» از سایپا به الاهلی تو هم نقش داشتی؟**

◀ نقش مهمی که نه، چون عربها همه‌جا دنبال بازیکن خوب هستند و با تحقیقات فراوان اقدام به جذب بازیکن می‌کنند، اما قبل از انعقاد قرارداد با «جواد» نظر من را هم پرسیدند که من هم تأیید کردم.

✓ **چرا فرشید را با خودت به امارات نمی‌بری؟ مگر تیم‌های عربی در درون دروازه با مشکل مواجه نیستند؟**

◀ چرا، اتفاقاً دروازه‌بانان حاضر در لیگ امارات، دروازه‌بانان خوبی نیستند، اما در اساسنامه لیگ این کشور حضور دروازه‌بانهای خارجی در امارات منع شده و تیم‌های اماراتی مجبورند از دروازه‌بانهای اماراتی در چارچوب دروازه‌شان استفاده کنند.

✓ **اوقات فراغتت را در دوبی چطور سپری می‌کنی؟**

آدم در ایران به سختی جرائت می کند در مصاحبه مطبوعاتی شرکت کند

◀ در کنار خانواده هستم و بیشتر مشغول تماشای تلویزیون هستیم. بعضی وقتها هم اوقات فراغتم را با انجام تمرینات انفرادی سپری می‌کنم.

✓ **وضعیت زندگی‌ات در امارات چگونه است؟**

◀ همه چیز آنجا عالی است!

✓ **رابطه‌ات با خبرنگاران اماراتی چگونه است؟**

◀ بد نیست. البته خبرنگاران ورزشی امارات به هیچ‌وجه دنبال حاشیه نیستند. درست برعکس ایران که خبرنگاران اکثراً دنبال جوسازی و چاپ اخبار کذب هستند. آدم در ایران به سختی جرأت می‌کند در مصاحبه مطبوعاتی شرکت کند!

✓ **خیلی‌ها معتقدند عمر ورزشی فوتبالیست‌های تکنیکی کوتاه است. در این مورد چه نظری داری؟**

◀ نمی‌دانم، شاید اعتقادشان درست باشد، اما تا آنجا که من خاطرم هست، مارادونای تکنیکی، حتی در جام جهانی ۹۴ هم مهره‌ای کارآمد برای آرژانتینی‌ها بود.

✓ **یک خاطره تلخ و یک خاطره شیرین از حضور در امارات.**

◀ خاطره تلخ من در امارات برمی‌گردد به مصدومیتم که باعث شد دو ماه از میادین دور باشم و خاطره شیرین هم مربوط می‌شود به قهرمانی الاهلی در جام حذفی امارات.

✓ **اگر حرفی باقی مانده بفرمایید.**

◀ سال نو را به تمام ایرانیان تبریک می‌گویم و آرزو می‌کنم امسال، سالی توأم با شادی و سلامتی برای آنها باشد. ■

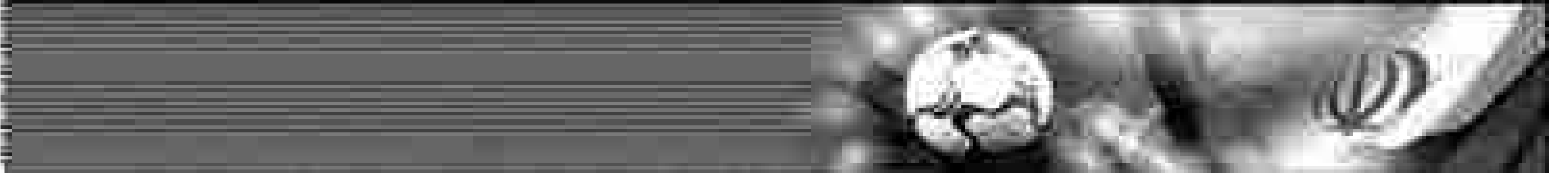

رونالدو:

می‌خواهم فریاد بکشم!

یاسر اشراقی

رئال مادرید همچون آتشی است که رقیبان خود را می سوزاند

O آیا خودت را لایق عنوان بازیکن برگزیده سال ۲۰۰۲ می‌دانی. آن هم درحالی که تنها ۱۷ بازی کامل در فصل پیش داشتی؟

✓ در جواب این سؤال باید بگویم، آری من خودم را لایق می‌بینم چرا که بازگشت من پس از دو مصدومیت لعنتی آنقدر رؤیایی بود که من این ادعا را داشته باشم. من واقعاً برای برزیل تاًثیرگذار بودم. گو اینکه بازیهای زیادی در رده باشگاهی در فصل پیش نداشتم...

O اگر قرار بود رونالدو به عنوان مرد سال ۲۰۰۲ جهان انتخاب نشود...

✓ در این صورت باید از ریوالدو یاد کرد. او درحقیقت به آنچه استحقاقش را دارد نرسیده است. ریوالدو روی چند گل من در جام جهانی خصوصاً هر دو گل فینال نقش اساسی داشت...

O از حضور در جمع یک کهکشان ستاره در هنگ ژنرال «دل‌بوسکه» چه احساسی داری؟

✓ وقتی فکر می‌کنم که در این تیم رؤیایی هستم، می‌خواهم از شادی فریاد بزنم!

O اما تو این حرف را در زمانی که در بارسا بودی یا زمانی که به اینترمیلان پیوستی هم به زبان آوردی؟!

✓ من نمی‌خواهم به گذشته فکر کنم، اما با تمام این حرفها این را می‌دانم که امروز که در رئال عضویت دارم، برای من از هر روز دیگری در حرفه ورزشی‌ام شیرین‌تر است...

O با این وضعیت چه توضیحی برای آن صحبت‌هایت مبنی بر ترک رئال و پیوستن به آرسنال داری؟

✓ خب، هر کس ممکن است در لحظه عصبانیت از این حرفها بزند!

O چه تفاوتی بین بارسا و رئال می‌بینی؟

✓ از آنجا که من زمانی یک آبی - اناری‌پوش بودم، نمی‌خواهم فرقی بین بارسا و رئال بگذارم. من هنوز هم به بارسا علاقه دارم و در جواب سؤال شما فقط این را می‌توانم بگویم که اینجا در رئال همه چیز عالی و بدون نقص است. البته من بارسلونا را هم یک تیم با کیفیت می‌دانم و به‌طور کامل هر سه تیم بارسا، اینترمیلان و رئال مادرید که طی این سالها درآنها بازی کرده‌ام تیم‌های رؤیایی بوده‌اند، اما خب رئال با توجه به پیشینه‌ای که از لحاظ کسب افتخارات دارد یک تیم بزرگتر می‌نماید.

O نظرت راجع به فیگو چیست؟

✓ به نظر من اگر فیگو بهترین بازیکن جهان نباشد، به‌طور حتم جزو سه بازیکن برتر دنیای توپ گرد است! من او را خوب می‌شناسم. درست از زمانی که در تیم اول ایالت کاتالان در لباس آبی اناری بارسا توپ می‌زدیم، رفقای صمیمی برای هم بودیم.

O زیدان را چطور می‌بینی؟

✓ او یکی از بهترین دوستان من است. من فکر می‌کنم او هم همچون خودم از فوتبال ایتالیا و خشونت و سختی آن خسته شده بود که راهی اسپانیا شد و این را که می‌گویند او به خاطر همسرش که یک اسپانیایی‌الاصل است راهی مادرید شده است، باید یک دلیل ثانویه دانست.

O می‌گویند تو مدعی شده‌ای که ارزشهای فنی فیگو از زیدان بالاتر است؟

✓ نه! من این شایعه را تکذیب می‌کنم. فیگو و زیدان هر دو جزو بهترین‌ها هستند و تیمی که می‌خواهد در جهان بزرگی کند به هر دو آنها نیاز دارد. اینکه بگویم یکی از آن دو سوپراستار است، ناقض این نیست که دیگری خوب نباشد. این دو با هم قابل قیاس نیستند.

O آیا این از توانایی‌های تو نمی‌کاهد که در کنار ستارگانی چون فیگو و زیدان بازی می‌کنی؟

✓ نه! من اتفاقاً خیلی خوشحالم که در کنار ستارگانی همچون رائول، کارلوس، زیدان و فیگو و... هستم. حضور آنها نه‌تنها مرا آزار نمی‌دهد، بلکه موجب اطمینان خاطر در من می‌شود. اگر شما بدانید که یک کهکشان ستاره در پشت سر از شما حمایت می‌کنند، شما هم خواهید درخشید!

O اما در برهه‌ای از زمان که رئال با ناکامی مواجه شده بود، «دل‌بوسکه» معتقد بود که وجود این همه ستاره در یک تیم نمی‌تواند ضامن موفقیت باشد؟!

✓ بله، این در صورتی است که هر کس در تیم ساز خودش را بزند، اما من در تیم ملی برزیل که همه ستاره‌ها دراختیار یکدیگر هستند، آموخته‌ام که در یک تیم پرستاره چه کار کنم!

O با وجود این همه ستاره در رئال، چه جوی در این تیم حاکم است؟

✓ اینجا برخلاف آنچه گمان می‌رود جو دوستانه‌ای برقرار است و همه حرفه‌ای‌فکر می‌کنند و این برای خود من هم عجیب است! اینکه شما ببینید یک تیم دیگر روی نیمکت است و هر لحظه ممکن است در صورت اشتباه ذخیره‌نشین شوید، به شما انگیزه تلاش بیشتری می‌دهد!

O فکر می‌کنی رئال در پایان فصل چه نتایجی کسب کند؟

✓ در ابتدای فصل رئال متزلزل شروع کرد، اما نتایج مقتدرانه ما و ایستادن درصدر لالیگا به من این جرأت را می‌دهد که بگویم امسال ما قهرمان لیگ اسپانیا خواهیم بود و در لیگ قهرمانان هم یک شانس اصلی هستیم!

O کدام عنوان برای رئال در اولویت قرار دارد؟

✓ ابتدا قهرمانی در لالیگا و سپس لیگ قهرمانان اروپا، چرا که هواداران رئال فصل بدون قهرمانی در لالیگا را خوشایند نمی‌دانند. هرچند که خودم شخصاً لیگ قهرمانان را به این علت که تا به‌حال موفق به فتح آن نشده‌ام، بیشتر می‌پسندم!

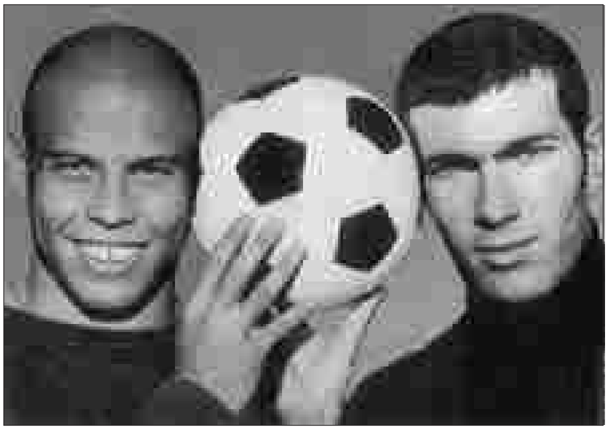

برای هواداران رئال، قهرمانی در لالیگا، از قهرمانی در لیگ قهرمانان اروپا بالارزش تر است

O از قهرمانی رئال در لالیگا صحبت کردی، منظورت کدام رئال است؟ رئال مادرید یا رئال سوسیه‌داد؟

✓ ما همچون آتش هستیم، اگر سوسیه‌داد در کنار ما باشد و مزاحم نشود از آتش ما گرم خواهد شد، ولی اگر بخواهد تقلا کند و با ما در نبرد باشد، خواهد سوخت و همین مقام دومی را هم از دست خواهد داد! ■

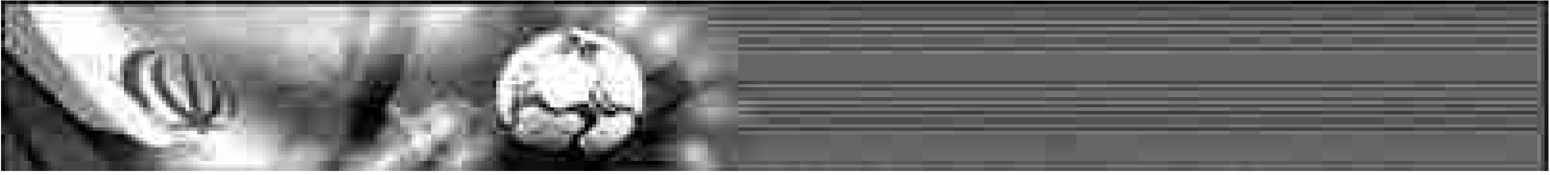

طنز ورزشی

قهرمانان ورزشی شما چقدر می‌دانند؟!

آن زمان که بچه بودم، هرگاه بیش از حد در کوچه و خیابان دنبال توپ گرد می‌دویدیم، بلافاصله گوشمان را می‌چرخاندند و در داخل آن فریاد می‌زدند: «بچه جان یادت نره! درس در کنار ورزش، نه فقط ورزش و بازی!»

وقتی کمی بزرگتر شدیم یک توصیه دیگر به توصیه بالا اضافه شد و آن این بود که: «کمی هم به اطلاعات عمومی‌ات اضافه کن، در آینده به دردت می‌خوره». حالا می‌بینم که چقدر این نصایح با ارزش بودند. واقعاً تصور این که یک قهرمان ملی باشم و در مقابل سؤالاتی ساده و پیش پا افتاده کم بیاورم برای من غیر قابل هضم است، برای شما چطور!!

این هفته می‌رویم سراغ «آرش میراسماعیلی» قهرمان جودوی آسیا و جهان.

نکته: جوابهای داخل پرانتز، پاسخهای صحیح می‌باشند.

O آرش! قله اورست در کدام کشور است؟!

× میشه فکر کنم

O بله!

× در کوه‌های آلپ، شاید هم در کلیمانجارو! (نپال)

O پایتخت کشور استرالیا؟

× ملبورن (کانبرا)

O واحد پول ترکیه؟

× لیر

O کارگردان فیلم رنگ خدا؟

× این رو دیگه بلدم، اجازه بده، مسعود کیمیایی

O باز هم که اشتباه گفتی!

× آها، یادم اومد. ابراهیم حاتمی کیا، درسته! (مجید مجیدی)

O روز دانش‌آموز؟

× سیزدهم آبان

O فرمول شیمیایی آب مقطر؟

× H_2o

O ۹ عددی اول است یا مرکب؟

× اول (مرکب)

O خواجه تاجدار کی بود؟

× یا عبدالله انصاری بود یا حافظ. نه وایسا دوستم میگه آقا محمد خان قاجار

O مربی بارسلونا؟

× مارچلو لیپی

O اینکه مربی یوونتوسه!

× پس نمی‌دونم!

O سینوهه کی بود؟

× والله چی بگم. آهان پزشک مخصوص فرعون (باز هم از دوستش کمک گرفت)

O ورزشگاه اختصاصی آرسنال؟

× منچسترسیتی که نیست

O نه! هایبوریه

× بلد نبودم!

O نام وزیر نفت؟

× زنگنه

O دوازدهم فروردین؟

× روز جمهوری اسلامی ایران

O هنر هفتم؟

× سینما، اینها رو که دیگه بلدم

O رئیس قوه قضاییه؟

× این رو هم می‌دونستم، آقای موسوی...لاری!

O موسوی لاری؟!

× نه، نه، موسوی شاهرودی

O قیمت دوو سیلو؟

× صفرش؟

O بله

× با توجه به قیمتش بین ۱۱ تا ۱۲ میلیون

O رئیس دولت موقت افغانستان؟

× خزاری...نه. خرزی، نه اینم نبود...

O منظورت کرزایه؟

× آره، آره

O نویسنده بوف کور؟

× نمی‌دونم!

O کشور «ترینیدادوتوباگو» در کدام قاره است؟

× چی؟ «ترینو...»

O ترینیدادوتوباگو

× عجب اسمی داره! با این اسمش حتماً تو آفریقاست، اما شما بنویس استرالیا (آمریکای مرکزی)

O جزایر « لانگرهانس» کجاست؟

× این هم حتماً تو یکی از اقیانوسهاست دیگه! (در داخل معده)

OOO

حالا خودتان حساب کنید آرش میراسماعیلی از بیست نمره چند می‌گیره!

در حاشیه ورزش

استعفای طالقانی!

زمانی که محمدرضا طالقانی به عنوان رئیس فدراسیون کشتی انتخاب شد، همه جا صحبت از صفا و صمیمیت بود و بوی عطر یاس و... اما هنوز مهر حکم ریاست این پیر کشتی خشک نشده است که عضو هیأت رئیسه فدراسیون آقای طالقانی در یک مصاحبه مطبوعاتی می‌گوید، فدراسیون کشتی ملک شخصی طالقانی نیست و من او را به هیچ عنوان قبول ندارم و خلاصه از این جور حرفها!

شنیدن چنین حرفهایی از زبان «منصور برزگر» برای همه دوستداران کشتی بخصوص شخص رئیس فدراسیون به حدی عجیب و دور از انتظار بود که «طالقانی» در اولین اقدام جامعه کشتی را تهدید به کناره‌گیری کرد.

چکیده حرفهای رئیس فدراسیون کشتی این بود: «اگر دست‌اندرکاران و بزرگان کشتی صحبت‌های منصور برزگر را تأیید کنند، کشتی را به سرعت کنار می‌گذارم.»

سیاست فدراسیون فوتبال!

کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال پس از بررسی شکایت باشگاه پرسپولیس و درنظر گرفتن دفاعیات کریم باقری با حکم صادره خود در سه بند هر دو طرف دعوا را تارومار کرد.

در حکم انضباطی فدراسیون فوتبال با استناد به چند ماده و تبصره مختلف آمده است که کریم باقری و باشگاه پرسپولیس روی هم رفته به پرداخت چهارصد و سی و پنج میلیون و پانصد هزار ریال جریمه نقدی محکوم هستند که این مبلغ را باید نصف به نصف پرداخت کنند.

این هم درسی برای همه بازیکنان و باشگاهها که دعواهای شخصی‌شان را به فدراسیون فوتبال نکشند!

هر هفته با
پیش بینی لیگ برتر

سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در ابتکاری جالب اقدام به چاپ فرمهای پیش‌بینی بازیهای لیگ برتر نمود که با استقبال شدید خوانندگان مجله روبرو شد و هر هفته صدها نامه به آدرس مجله ارسال شد که هرکدام حامل یک یا چند فرم شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ بود.

از این هفته تا پایان لیگ با پیش‌بینی دور برگشت لیگ برتر با ما همراه باشید.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۲ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۲۱

اینجانب ....
به شماره شناسنامه .... متولد ....
خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.
تلفن تماس ....

پیکان تهران .... استقلال تهران ....
ابومسلم مشهد .... فولاد خوزستان ....
ذوب‌آهن اصفهان ..... صنعت نفت آبادان ....
برق شیراز .... ملوان بندر انزلی ....
سایپا تهران .... سپاهان اصفهان ....
استقلال اهواز .... فجر سپاسی شیراز ....
پرسپولیس تهران .... پاس تهران ....

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۲/۲/۱۴

بهترین شیوه مبارزه با رقیب!

«محمد پروین گنابادی» در مقاله‌ای تحت عنوان «خاطره‌های فرهنگی» می‌نویسد:

«در سال ۱۳۰۳ شمسی شادروان «فروزانفر» دوست آن روز و همدرس و هم مباحثه من در درس مرحوم «نیشابوری» به تهران حرکت کرد. من پیش از حرکت او در یکی از مدرسه‌های ابتدایی، معلمی کلاس اول را برعهده گرفتم و علت آن یکی بدی وضع زندگی‌ام بود که ناگزیر بودم به کاری اشتغال ورزم و دیگر آنکه در آن روزگار در سراسر مشهد یک دبستان دولتی بود به نام مدرسه احمدی و در آن مدرسه بود که معلم کلاس اولش را اخراج کرده بودند و نیاز به معلم داشتند. شادروان «ادیب نیشابوری» در آن هنگام کفیل اداره معارف بود. به من گفت:

-حیف است تو در کلاس اول درس بدهی.

و من در پاسخ گفتم:

-تدریس فرق نمی‌کند، اگر لیاقت داشته باشم با محبت شما بعدها که محل بهتری پیدا شود ترقی خواهم کرد.

یک هفته پس از اشتغال به کار فرهنگی، مرحوم «فروزانفر» را دیدم. در آن هنگام وی به نام «جلیل ضیاء بشرویه‌ای» شهرت داشت. «جلیل» آقا به من گفت:

- پسرخاله! خیلی کار ابلهانه‌ای کردی. چرا رفته‌ای در کلاس اول ابتدایی معلم شده‌ای. بیا با هم برویم به تهران. در مدرسه عالی درس بدهیم. چرا میدان را برای بیسوادها بگذاریم؟

من به همان مضمونی که به «ادیب نیشابوری» گفته بودم به وی نیز پاسخ گفتم، اما او که جوانی دوراندیش و جهان‌بین بود، به من گفت:

-به به! خیال می‌کنی آنهایی که پستهای بالا را گرفته‌اند خواهند گذاشت که گامی از محل خودت فراتر نهی؟

من با رنج و تلاش طاقت‌فرسا از آن کلاس به تدریس در کلاس ادبی و عضویت تحقیق اوقاف و بازرس فنی مدارس و سرانجام عضویت شورای عالی معارف محل و ریاست دانشسرای دختران ارتقاء یافتم، اما همیشه سخن استاد «فروزانفر» در جلو دیدگانم بود که باید با هر بیسواد و نالایقی که در کار خود جز پشت هم‌اندازی و تملق تخصص دیگری نداشت، مبارزه کنم تا مانع پیشرفت من نشود. من به شیوه خود شادروان «فروزانفر» آنها را از میدان بیرون می‌کردم. شیوه «فروزانفر» چنین بود.

هنگامی که به وی می‌گفتند: فلانی از تو بدگویی می‌کرد، می‌گفت:

-پدرش را درمی‌آورم!

و من روزی پرسیدم:

-چگونه پدرش را درمی‌آوری؟

جواب داد:

- یک شعر خوب می‌گویم. یک مقاله محققانه می‌نویسم، خود را کامل و جامع می‌کنم تا او خواهی، نخواهی شکست بخورد.

«به راستی بهترین شیوه مبارزه و رقابت دانشمندانه همین است. نه اینکه با حسادت و به شیوه نامنصفانه، به اقدامهای پست و ناجوانمردانه دست یازند و هم خود و هم طرف را از راه ترقی و رقابت صحیح بازدارند!»

از محسنات حرامی گوشت خوک!

در نیمه اول قرن نوزدهم فشار حکومت تزاری روس بر مسلمانان ترکستان و داغستان و قفقاز بسیار زیاد شد. در این دوره شورشهای متعددی در این مناطق به‌وقوع پیوست، اما سربازان تزاری با خشونت این شورشها را سرکوب کردند. سرانجام در سال ۱۸۳۳ یک روحانی آزاده به نام «محمد شامیل» نیروهای رزمنده مسلمان را متشکل ساخت و نبرد سختی را با حکومت تزاری روس آغاز کرد.

«محمد شامیل» مدت ۲۶ سال در مقابل نیروهای دشمن مقاومت کرد. مقاومت قهرمانانه مسلمانان سبب شد که حتی در روسیه، با وجود سانسور شدید مطبوعات، کتابهای متعددی در شرح نبردهای «محمد شامیل» منتشر شود. نیروهای رزمنده مسلمان در سال ۱۸۵۹ از نیروهای تزاری شکست خوردند و رهبر آنها «شامیل» دستگیر شد. سربازان تزاری «شامیل» را به پترزبورگ بردند و سرانجام روزی به فرمان امپراتور او را به قصر تزار بردند. در تالار قصر، ژنرالها و درباریان به دور «شامیل» که کت بسته روی زمین افتاده بود، جمع شدند. زنی چاق که همسر یکی از ژنرالهای روسی بود جلو رفت و برای تحقیر «محمد شامیل» با صدای بلند گفت:

- واه. چه جانور عجیبی! با اینکه کت بسته است می‌ترسم برخیزد و مرا بخورد.

«محمد شامیل» در پاسخ با صدای بلند گفت:

-بی‌جهت نترس! خدا گوشت خوک را بر مسلمانان حرام کرده است!

شاه‌عباس و اولین سکه

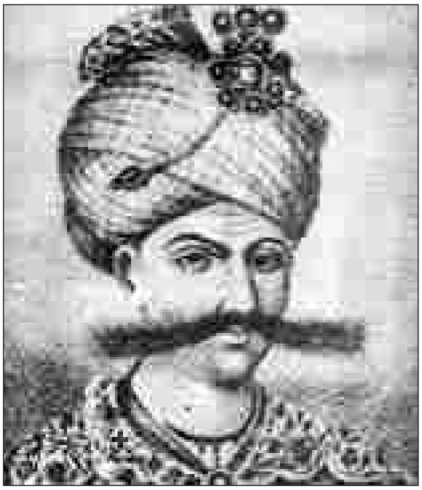

«شاه عباس» به هدایایی که به او تقدیم می‌شد اهمیت ویژه‌ای می‌داد و خود نیز در دادن هدایا سلیقه خاصی داشت. «ژان باتیست تاورنیه» در این مورد حکایت جالبی نقل کرده است.

روزی رئیس کمپانی انگلیس‌ها برای کاری به حضور شاه عباس کبیر رفته بود. صحبت از اختراع جدید ماشین ضرب سکه در ممالک اروپایی به میان آمد. شاه از اینکه شنید این سکه‌ها همه یک وزن دارند و مثل سکه‌های اسپانیایی نیستند که هم در شکل و هم در وزن با هم اختلاف دارند، تعجب کرد. انگلیسی مزبور یک عدد از آن پولهای جدید نقره را که صورت «سنت ژرژ سواره» با یک نیزه در دست روی آن حک شده بود، برای تماشا به شاه داد. «شاه عباس کبیر» پس از آنکه خوب آن را وارسی کرد، به چند نفر از رجال درباری گفت:

- جای تعجب است! فرنگیها چه خوب صورت مرتضی علی(ع) را روی پول خود نقش کرده‌اند و آن پول را به آنها نشان داد و گفت:

-این سکه را کدام یک از سلاطین زده‌اند؟

گفتند:

-پادشاه انگلیس.

شاه عباس گفت:

- میل دارم سی یا چهل عدد از این سکه‌ها را که صورت مرتضی علی(ع) را دارد، داشته باشم. و آن انگلیسی وقتی پنجاه عدد از آن سکه‌ها را آورد، شاه‌عباس قبول نکرد و گفت:

-گویا دولت انگلیس خیلی باید گدا باشد چون این پولها نقره‌اند، نمی‌توانستند پنجاه عدد سکه طلا بفرستند.

وقاحت دروغگو

مورخین در احوال «عمربن معدی کرب» نوشته‌اند که او خود را از دلاوران نامی عرب می‌دانست و درعین حال از شعرا و خطبا نیز محسوب می‌شد.

وی گوینده‌ای بلیغ و دلیر و وقیح بود و در دروغ گفتن قدرتی بی‌مانند داشت. روزی بر منبر خطابه رفته و درباره شجاعت خود داد سخن می‌داد و از جمله گفت:

- ای یاران، گویا نمی‌دانید که من در جنگ با «یزید بن مفرغ» چه هنری از خود نشان دادم و اکنون می‌گویم تا بدانید که مردی با آن قدرت را با یک ضربت، سرش را از تنش جدا ساختم.

یکی از مستمعین از جا برخاسته و بانهایت حیرت و تعجب گفت:

-ای سرور شجاعان جهان! این چه سخنی است که می‌گویی؟ مگر نمی‌بینی که «یزید بن مفرغ» در پای منبرت نشسته است؟

«عمربن معدی کرب» نگاه کرد و دید راست می‌گوید [اما از رو نرفت] و با وقاحت [مرد اعتراض‌کننده] را دشنام داد و گفت:

-مگر «یزید بن مفرغ» خود زبان ندارد که به دفاع از او برخاسته‌ای؟ نمی‌بینی که او خود حرمت مرا نگاه داشته است؟

این را گفت و شمشیر از میان برکشید تا بر تارک او فرود آورد. «یزید بن مفرغ» برخاست و تمنا و خواهش کرد که از گناه(!!) آن مرد درگذرد و با این گذشت، بر وی منت گذارد.

شاه شما بر فرشتگاه حکومت می‌کند و من بر شیطانها!

روزی سفیر اسپانیا که «دن سیاوا سیلوا فیگوروا» نام داشت به اتفاق «شاه‌عباس» از خیابانی می‌گذشت. در بین راه اجساد بی‌دست و پای بسیاری از محکومان مجازاتهای هولناک «شاه عباس» را مشاهده کرد که در خیابان افتاده و کسی نبود تا آن اجساد را به خاک بسپارد. شاه رو به سفیر کرده و گفت:

-نظر شما راجع به این اجساد چیست؟

سفیر بدون تردید گفت:

-بسیار ستمگرانه است.

شاه خندید و گفت:

- شما به دستور عقلتان صحبت می‌کنید، ولی فراموش نکنید که شاه شما بر فرشتگان حکومت می‌کند و من بر شیطانها!

خاطرات روان‌پزشک

رها شده

بقیه از صفحه ۱۵

ملاقات مادر و دختر

آن زن که کاملاً به هیجان آمده بود، گفت که سالها قبل دخترش را که بیرون از خانه بازی می‌کرد، از دست داده بود و سالها تحقیق و تجسس برای یافتن او نتیجه نداده بود و سرانجام ناامید شده بود. ما آن زن را که خانم رابرتسون» نام داشت، همان روز با خود بردیم؛ چرا که می‌دانستیم او تا دخترش را نبیند، از پای نخواهد نشست.

فردای آن روز در آسایشگاه غوغایی بود، لیزا از اینکه سرانجام مادر واقعی‌اش را پیدا کرده بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. از طرفی خانم رابرتسون نیز به همان شکل خوشحالی می‌کرد و فقط ابن آقا و خانم کوپر بودند که احساسی متضاد و متناقض داشتند. از طرفی از اینکه دخترشان سرانجام پاسخی برای پرسشهای خود یافته بود، خوشحال بودند و از طرف دیگر ممکن بود دیگر کمتر دخترشان را ببینند، بسیار مغموم بودند. ما هم می‌دانستیم که دیگر دلیلی برای افسردگی لیزا وجود ندارد. او متوجه شده بود که نه‌تنها کسی او را رها نکرده بود و او طفلی ناخواسته و مانند زباله به‌دور انداخته شده، نبود، بلکه مادرش سالها به دنبال یافتن او بود و فقط وجود یک مرز اوضاع را پیچیده کرده بود.

دو خانواده، دو عشق

در آسایشگاه لیزا و مادرش را وقتی در کنار هم دیدیم، آنگاه متوجه شدیم که اشتباه نکرده بودیم. آنها کاملاً به یکدیگر شباهت داشتند. لیزا از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، گاهی به سوی مادر واقعی خود می‌رفت و با او صحبت می‌کرد و گاهی هم به‌سوی خانم کوپر می‌رفت و با او خوش و بش می‌کرد و سرانجام پس از آنکه همه خاموش شدند، لیزا دست مادرش را گرفت و او را به نزد آقا و خانم کوپر آورد و گفت: «مادر، درغیاب تو این خانم و آقا حتی بیشتر از یک مادر و پدر برای من بودند و من هیچ احساس کمبودی از این نظر نداشتم.» خانم رابرتسون که قدری نگرانی را در چهره خانم کوپر مشاهده کرده بود، متوجه ماجرا شد و با صدای بلند گفت: «هرچند که من مادری بودم که نینای خودم و لیزای شما را به دنیا آوردم، اما رنج و تلاش اصلی را این زن و شوهر به دوش کشیدند، درحالی که هیچ اجباری نداشتند. آنها از دختر من انسانی ساخته‌اند که همه با افتخار از او یاد می‌کنند؛ به همین دلیل من هرگز نه قصد آن را دارم و نه به‌خود اجازه می‌دهم تا آنها را از دخترشان محروم کنم. من خوشحالم از اینکه نینای خود را سالم یافته‌ام و با او در تماس خواهم بود؛ اما از آقا و خانم کوپر تقاضا می‌کنم که بزرگی کنند و همچنان در کنار لیزایشان باشند. این افتخاری است برای من که دخترم در نزد چنین انسانهای بزرگی، راه و رسم زندگی را فرابگیرد.» من در یک لحظه متوجه شدم که همه حاضران درحال پاک کردن اشک چشمشان هستند؛ اشکهایی که نشانه‌هایی از جلوه‌های انسانیت در بزرگترین و باشکوه‌ترین شکل خود بود.

این قصه نیست

عین واقعیت است

کمبود قورباغه و غصه فرانسویها!

یک مصیبت بزرگ، فرانسه دچار کمبود قورباغه شده است. این خوراک لذیذ که هر پرس آن پنجاه فرانک نرخ دارد، کم‌کم از فهرست اغذیه رستورانها ناپدید می‌شود و فرانسویان سخت آزرده خاطر و نگرانند. سالها بود که قورباغه مصرفی آن کشور اروپایی از خارج وارد می‌شد، چون حتی در دورترین دهات نواحی جنگلی و آبگیرهای کوهستانی مملکت قورباغه‌ای وجود نداشت، مردم خوش ذوق! درواقع نسل وزغها را برانداخته بودند. صیادان قورباغه، آوازخوان کوچک برکه، از ده سال پیش در هندوستان، تایلند و اندونزی دنبال جانور دوزیست مذکور می‌گشتند و هر ساله صدها کشتی حامل قورباغه یخ‌زده به فرانسه حمل و طبخ می‌شد. اما طی چند ماه اخیر قایق سردخانه‌دار را خالی به بندر مارسی برگردانیده‌اند، چون ممالک استوایی نیز از کاهش موجودی خبر می‌دهند. ضمناً طبق گزارش پزشکان محقق، گوشت قورباغه برای مصرف انسان مناسب نیست، زیرا میکروبهای خطرناکی دارد و موجب بروز امراض سخت می‌شود. حالا (فرانسویان) در حسرت یک ران قورباغه آه می‌کشند.

Network
Hairclub

عصر نوین اطلاعات
با روزنامه
اطلاعات
آگهی جوانان
تلفن:
۲۲۲۳۵۰۷
۲۲۲۲۳۳۸۳

شناخت و درمان علل تمایل شخص به مصرف مواد مخدر و سپس ایجاد تنفر و حساسیت جسمی و روحی نسبت به مواد مخدر بدون استفاده از روش هیپنوتیزم، دارو و...
دارو جهت شهرستانها با پست ارسال میگردد

اطلاعات هفتگی

جدول

جدول اطلاعات عمومی

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۷۱

۱- راضیه حکیمی از تهران

۲- محمدرضا خانی از کرج

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

افقی:

۱ـ یکی از رؤسای جمهور سابق کشور اسلامیمان ۲ـ کم کردن از چیزی ـ رود بزرگ در سرزمین خوزستان ۳ـ سرخ کمرنگ ـ واجب و لازم کردن ـ خط تلگراف ـ کمک و یاری کردن ـ شهر زیارتی ۴ـ دشمن ظلمات و تاریکی ـ گرداگرد ماه را فراگرفته ـ از تقسیمات کره زمین ـ گهواره ۵ـ بردباری و شکیبایی ـ خوش رفتاری با دیگران ـ بلندی و اوج ۶ـ محل دنج و به دور از اغیار ـ از جهتهای چهارگانه ۷ـ شهری در استان زرخیز مازندران ـ مراقبت از گله را به عهده دارد ـ ابوالبشر ـ ظرفی برای سرکه و ترشی ـ خودداری کردن ۸ـ جاده میان‌بر ـ روز حشر و قیامت ـ پول رایج در کشور ژاپن ۹ـ حشره‌ای که دشمن چوب و تخته است ـ از ماشین‌آلات جاده‌سازی و کشاورزی است ۱۰ـ حرف تعجب ـ گروهی که ترک وطن کرده و به کشوری دیگر پناهنده شوند ـ تصدیق آلمانی ۱۱ـ کمک آن در اتومبیل قرار دارد ـ علامت نداشتن ـ جلوگیری ـ دانه خوشبو ـ وسیله دفاعی بعضی از حیوانات ۱۲ـ اشک چشم ـ صدایی که به گوش همه می‌رسد ۱۳ـ عزیز مصر ـ نامه‌های ارسالی ـ کنایه از قامت بلند و موزون است ۱۴ـ حیرت و سرگردانی ـ دریای خروشان ـ به درجه رفیع و بلندی رسیدن ـ خدا آن را می‌رساند ۱۵ـ از بستگان نزدیک ـ صدای آن از دور خوش باشد ـ طریق ـ مراقب باشید شیادان بر سر راه شما پهن نکرده باشند ـ ماهی در سال ۱۶ـ انگوری آن از کارتونهای جالب تلویزیونی است ـ جمع نار به معنی آتشها ۱۷ـ حدیثی از امام محمد باقر(ع) که درباره نکوهش و دوری از ناراستی فرموده‌اند.

عمودی:

۱ـ آدمی امین است و هرچه دارید می‌توانید به او بسپارید ـ یکی از صفات پسندیده آدمی که به حرف و قول خود پابند است ۲ـ قطعه‌ای از فلز یا استخوان که بر آن چیزی نویسند ـ هر وقت بیاید مورد احترام میزبان است ـ خیال و گمان ۳ـ دنبال و عقب انگلیسی ـ به حرفهای او توجه نکنید که شیاد است ـ از این طریق هیچ‌کس متضرر نشده ـ دلیر و پهلوان ۴ـ نشاط و شادمانی ـ تردستی ـ باید سنگ زیر آسیاب باشد ـ طاقچه قدیمی ـ سابق حتماً پای چلوکباب می‌نشست ۵ـ بیشتر میوه‌ها دارند ـ گرداگرد لب و دهان ـ کافی است ـ از اسامی دخترخانمها ۶ـ پایان یافتن ـ والاتبار و محترم ـ نمایشنامه‌نویس نامی فرانسه و خالق اثر «خسیس» ۷ـ سنگ ریزه ـ بازی و سرگرمی ـ سال ـ نظرها ـ وسط و میان ۸ـ ماه محبت و دوستی ـ متهم کردن ـ برای ساختمان‌سازی به‌کار آید ۹ـ در خانه باشد و شاعر گرد جهان می‌گردد ـ از آیین‌هایی که در هند و تبت طرفدار دارد ـ همجنس بودن ـ آینده ۱۰ـ تشنه لبان را سیرآب کند ـ نوآور و اختراع‌کننده ـ تکه پارچه ۱۱ـ قسمتی از دهان ـ خوگرفتن ـ چین و چروک روی پوست بدن ـ بهترین و سالمترین راه درآمد ـ قلمی برای خوشنویسی ۱۲ـ مردی که با ساختن گوساله طلایی قصد فریب یاران حضرت موسی(ع) را داشت ـ صندوق دولت ـ با احترام چیزی را اهدا کردن ۱۳ـ جلو باغچه و تراس و بام قرار دارد ـ امیدواریم که هیچ‌گاه بر دل و چهره نداشته باشید ـ از طایفه‌های بزرگ ایرانی است ـ نیرو و توان ۱۴ـ کرم و بخشش ـ شکوه و جلال ـ واحدی برای اندازه‌گیری ـ از القاب انگلیسی است ـ اثاث و لوازم منزل ۱۵ـ اشاره به دور ـ در سفره صبحانه با کره نشیند ـ سراینده ـ بوی ماندگی نان و غذا ۱۶ـ آزاد ـ به دور از دورویی و ریا ـ پیش ۱۷ـ یکی از القاب صدام در طول دفاع مقدس ـ هرچه پیرامون اخلاق باشد.

ooo

طراح: بهمن هزاروند ـ باغملک

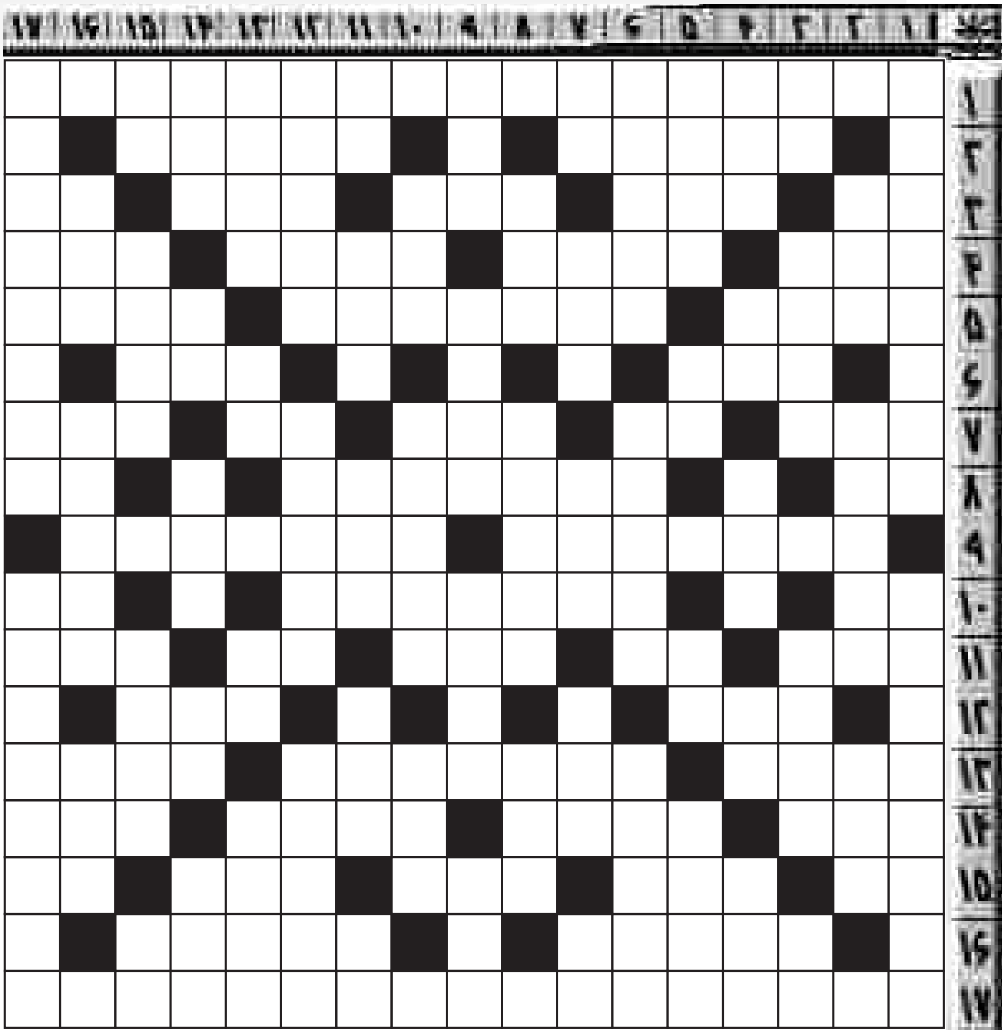

حل جدول شماره ۳۰۷۳

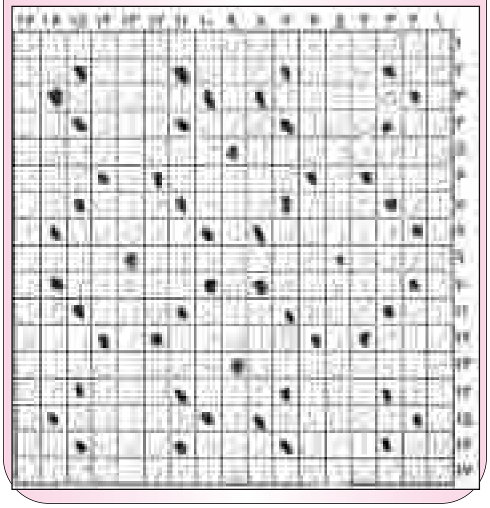

با هوش خود کلنجار بروید

از هوشنگ بختیاری

پاداش کارخانه‌دار

یک کارخانه‌دار، مردی را برای اینکه شبها از اموال کارخانه او نگهبانی کند، استخدام کرد. بعد از یکسال، روزی کارخانه‌دار تصمیم گرفت از تعطیلات نوروزی استفاده کرده و برای استراحت و خرید کالا به خارج از کشور مسافرت کند.

یک روز قبل از سفر کارخانه‌دار، نگهبان جلوی او را گرفت:

-قربان عرضی دارم.

-بگو ببینم، چه کاری داری؟

-قربان خواستم خواهش کنم از این سفر منصرف شوید!

کارخانه‌دار حیرت‌زده پرسید:

-چرا، برای چه؟

نگهبان چنین توضیح داد:

- دیشب، بله درست دیشب در خواب دیدم هواپیمای حامل شما سقوط کرده و همه مسافران، از جمله خود شما کشته شده‌اید.

کارخانه‌دار با شنیدن این حرف از مسافرت چشم‌پوشی کرد و فردای آن روز متوجه شد، هواپیمایی که می‌بایست با آن به مسافرت می‌رفت، در اقیانوس سقوط کرده و تمامی مسافران آن کشته شده‌اند.

کارخانه‌دار به خاطر این مسأله مبلغ کلانی به عنوان مژدگانی به نگهبان داد و او را بلافاصله از کارخانه اخراج کرد.

نگهبان که هاج و واج مانده بود، سؤال کرد:

-قربان، اگر کارم درست و خوب بوده است، چرا اخراجم می‌کنید و اگر کارم خطا است، چرا به من پاداش داده‌اید؟

آیا شما می‌توانید بگویید جواب سؤال نگهبان از سوی کارخانه‌دار چه بود؟

با کمک و همفکری دوستان خودتان می‌توانید جواب را پیدا کنید.

خرید بستنی

فریدون پس از تعطیلات نوروز، پولهایی را که به عنوان عیدی گرفته بود، جمع کرد و دل به دریا زد و یک لیوان بستنی مخصوص خرید، اما موقع برگشتن به منزلشان بستنی خود را گم کرد. آیا شما می‌توانید راهی را که به لیوان بستنی می‌رسد به فریدون خان نشان دهید؟

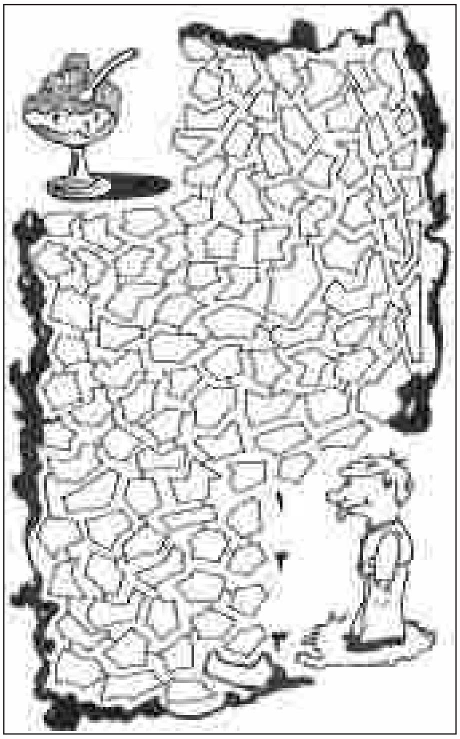

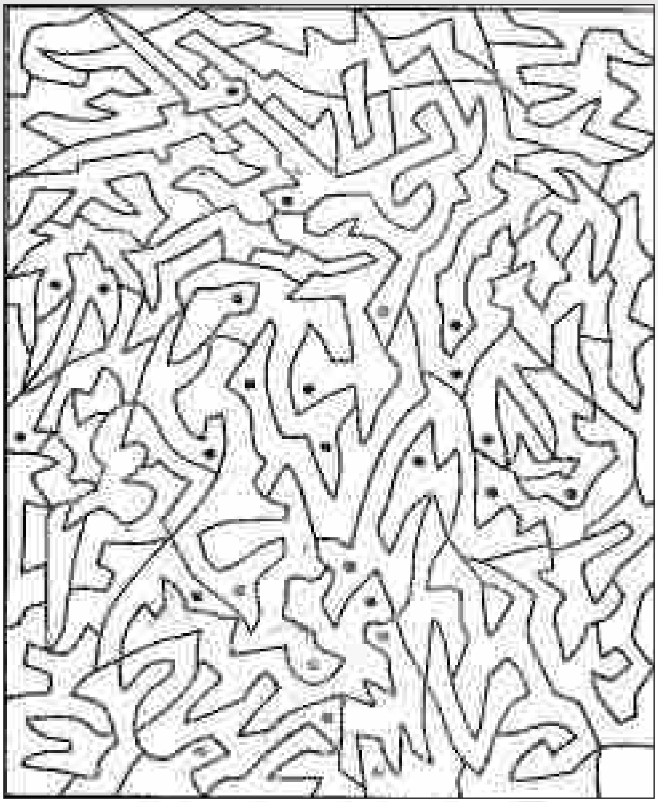

نقاشی گمشده

درمیان این خطوط ،یک نقاشی با سوژه جالب مخفی شده است، برای اینکه موفق به پیدا کردن آن شوید، مداد رنگی یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی را که با نقطه‌های سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ‌آمیزی این نقاشی با سوژه جالب جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

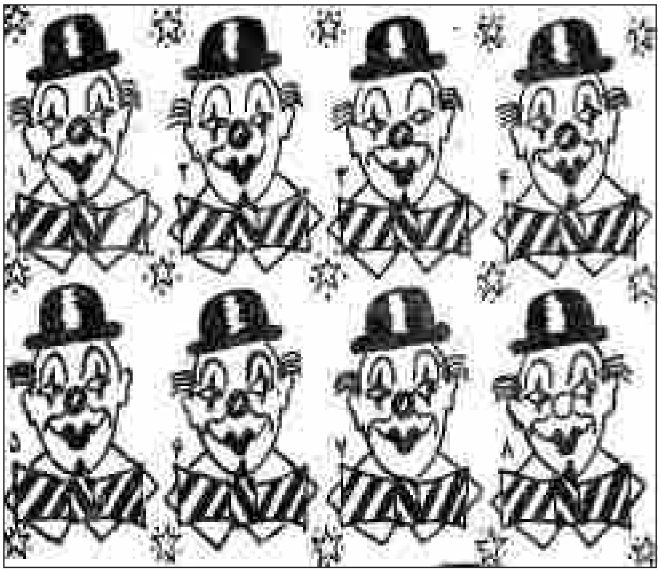

دلقک‌ها

نقاشی، برای نمایش دلقک‌ها در سیرک، هشت ماسک تهیه کرد، وقتی کارش به پایان رسید و با دقت به آنها نگاه کرد، متوجه شد یکی از دلقک‌ها یک اختلاف کوچک با بقیه دارد. آیا شما می‌توانید این اختلاف را در بین آنها پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۴۱

● محمد پورثانی

گرانی بنزین و تورم اقتصادی

خداوند در بهار سال نو اموات شما خوانندگان باوفای صفحه دستپخت عدسی را هم بیامرزد. مرحوم دکتر «محسن نوربخش» براثر تجربه در امر ترازنامه‌نویسی بلد بود و دست‌کم در بولتن ماهیانه بانک مرکزی افزایش قیمت‌ها را کمی تا قسمتی قابل تحمل نشان دهد؛ اما همزمان با چهلمین روز درگذشت آن خدابیامرز، افزایش نرخ سوخت خصوصاً بنزین موجب شده تاکسی‌ها حتی مسافران مستقیم را مثل همین صحنه که بنده در نقش عکاس ناشی، و «مجید شادمان‌نژاد» در نقش مسافر مصلحتی انجام وظیفه می‌کنیم، با تعیین نرخ قبلی سوار کنند (به قول خودشان بالا بیندازند) چه رسد به شخصی‌ها مسافرکش که بدون هیچ ضابطه‌ای منتظر سال نو و گران شدن انواع سوخت و در رأس آنها آمریکا، ببخشید گرانی بنزین هستند.

صدام در صد دام

سرکار خانم «فریده آشتیانی» در نامه همراه عکس رئیس جمهور نادان عراق میان محارم که از نشریات خارجی قیچی کرده، ضمن همدردی با همسر جدید «صدام» توی شلوغ پلوغی تلاش بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل به منظور جلوگیری از جنگ مرقوم فرموده:

در مظلومیت مردم عراق شکی نیست؛ اما چرا طی هشت سال جنگ تحمیلی که این نامرد پلید با موشکهای اسکاد روسی و کمک فکری همین آمریکای ظاهراً صلح‌طلب مراکز مسکونی و حتی بیمارستانهای کشورمان را هدف قرار می‌داد، مردم سراسر جهان مثل حالا برای مظلومیت ما راهپیمایی نکردند؟ چرا وقتی صدها جانباز شیمیایی اعم از رزمنده و شهروندان عادی به همین آلمان و فرانسه و هلند اعزام کردیم، سازمان دفاع از حقوق بشر به شوروی فشار نیاورد سلاح در اختیار چنین مرد جنایتکاری قرار ندهد و آمریکاییها با اطلاعات ماهواره‌ای کمکش نکنند؟ هیچ کس خواهان قطع فوری جنگ نشد تا خودمان آتش‌بس را پذیرفتیم، با این پیش‌شرط که آخرین موشک را صدام بزند که نامرد زد!

مشت نمونه خروار

خوانندگان باصفای اطلاعات هفتگی دهها عکس از سفره هفت سین نوروز ۸۲ را برای چاپ در مجله محبوبشان فرستادند که حقیر عدسی‌نویس این یکی را به عنوان نمونه انتخاب کردم. شکار دوربین جناب «جعفر مام عزیزی» ساکن مهاباد صحنه روشن کردن شمع توسط اخوی کوچکش محسن مام عزیزی. ان‌شاءالله این آقاپسر عمر طولانی داشته باشد برای پهن کردن صد سفره هفت سین دیگر.

بفرمایید پسته خندان

سوای درهم بودن اوقات هموطنان عزیز به خاطر عذاب مردم دربند عراق، نوروز امسال رنگ و بوی همیشه را نداشت. از طرفی چون براثر سیاست کاسب‌مآبانه صدور کالاهای غیرنفتی در سنوات اخیر خشکبار مرغوب کشورمان توی شکم بی‌هنر اجانب می‌رود، عید امسال پسته داخل آجیل میزبانان دهان بسته بودند (گریان!) متصدی آرشیو مجله در اولین روز شروع کاری ۸۲ با ارائه این عکس شکار دوربین «محمد ذبیحیان» عکاس بازنشسته اطلاعات هفتگی از بنده خواست مسبب شوم تا مردم دست‌کم پسته خندان کشورشان را ببینند.

کارت تبریک منتخب نوروز ۸۲

خوانندگان قدیمی‌ترین مجله کشور برای متصدیان صفحات مختلف نشریه مورد علاقه‌شان کارت تبریکهای جداگانه‌ای فرستادند، از جمله این طرح جالب ویژه حقیر عدسی‌نویس اثر قلم جناب «علی دیواندری» گرافیست هنرمند مطبوعات.

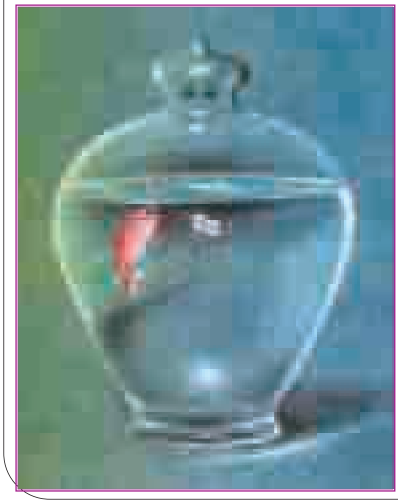

لذت تماشای آن پیشکش شما و حق تحریر شرح قلک حاوی ماهی قرمز سهم بنده!

در دومین ماه سال جدید که با اوضاع قمر در عقرب فروردین فرق چندانی ندارد، خدا برسد به خرداد ماه که قرار است نرخ سایر خدمات نیز مانند هزینه جابه‌جایی با «مترو» گران شود.

زیر نظر: جعفر گودرزی

گزارشی از چهارمین جشنواره فیلم اجتماعی آبادان

چهارمین جشنواره فیلم آبادان اسفند ماه سال گذشته در آبادان برگزار شد. در این جشنواره ۴۶ فیلم شرکت داشتند. جشنواره شامل پنج بخش فیلم بلند، فیلم مستند، فیلم کوتاه، بین‌الملل و نکوداشت بود. ۱۴ فیلم در بخش بلند، ۱۰ فیلم در بخش مستند، ۱۹ فیلم کوتاه از خوزستان در بخش نگاه خوزستان و چهار فیلم در بخش بین‌الملل حضور داشتند.

ناصر تقوایی درخلال برگزاری این جشنواره گفت: در عرصه هنر نباید تنگ‌نظری وجود داشته باشد، هرچند در چند سال اخیر برخی تنگ‌نظریها در عرصه سینما تعدیل شده است. سینما عبارت است از ارائه هنرمندانه تصویر، صدا و یک محیط خوب برای نمایش، بنابراین برای سلیقه‌های مخاطبان و بینندگان فیلم نیز باید شرایط مشابهی پدید آید.

تقوایی با اشاره به کیفیت جشنواره فیلم‌های اجتماعی آبادان افزود: برگزاری این جشنواره در آبادان منجر به تبدیل شدن این شهر به یک منطقه فرهنگی شده که این فرهنگ می‌تواند روحیه هنری این شهر را احیا و تقویت کند. برپایی این جشنواره در آینده منجر به اتفاقهای مثبت در آبادان می‌شود.

تقوایی در ادامه افزود: شهر آبادان بهترین مکان برای برگزاری جشنواره فیلم‌های اجتماعی است. او اظهار امیدواری کرد که در سالهای آینده این جشنواره به عنوان یکی از جشنواره‌های بسیار پرمخاطب، خود را مطرح کند.

○ مروری بر آثار خسرو سینایی یکی دیگر از بخشهای جشنواره بود که در روز سوم جشنواره در تالار مهر آبادان برگزار شد.

در این روز سه منتقد دیدگاههای خود را درباره سینمای سینایی ارائه کردند.

و درنهایت چهارمین جشنواره فیلم‌های اجتماعی آبادان هفتم اسفندماه با معرفی برگزیدگان به کار خود پایان داد.

گزارش از: فریبا حیدرپور ـ اهواز

فیلم‌ها به روایت گیشه

دَنیا	۲۰ روز	۸۶ میلیون تومان
خانه‌ای روی آب	۲۰ روز	۷۸ میلیون تومان
واکنش پنجم	۲۰ روز	۶۷ میلیون تومان
رنگ شب	۲۰ روز	۳۲ میلیون تومان

کی مشغول چه کاریه؟

○ امین حیایی

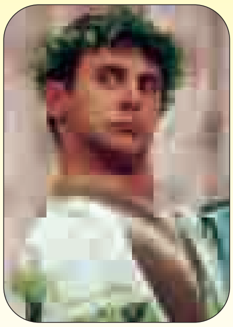

بازیگر خوش ذوق و باآتیه سینما که در هر نقشی قابلیت‌های خود را به رخ می‌کشد.

حیایی یکی ـ دو هفته گذشته بازی در کار جدید افشین شرکت را با عنوان «پروانه‌ها» به پایان رساند.

پروانه‌ها مضمونی اجتماعی دارد و درحال حاضر مراحل تدوین را پشت سر می‌گذارد.

چکامه چمن‌ماه، رحیم نوروزی، سیروس گرجستانی، شبنم طلوعی، آفرین عبیبی و... بازیگران این فیلم هستند.

○ مهدی صباغ زاده

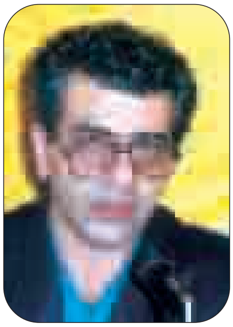

کارگردان کهنه‌کار و قدیمی سینما که هرازچندگاهی سر از تلویزیون هم درمی‌آورد.

صباغ‌زاده درحال حاضر مشغول ساخت فیلم جدید خود با عنوان «صبحانه برای دو نفر» است.

فیلمبرداری این فیلم درحال حاضر در شهر کاشان ادامه دارد.

○ همایون ارشادی

بازیگری که با حضور در فیلم عباس کیارستمی خود را به سینما معرفی کرد. او درحال حاضر مشغول بازی در اولین فیلم بلند سینمایی علی مصفا با عنوان «سیمای زنی در دور است» است. این فیلم بیش از این شب سفید نام داشت.

همایون ارشادی، لیلا حاتمی و توران مهرزاد ایفاگران نقشهای اصلی این فیلم هستند.

○ پری صابری

کارگردان کهنه‌کار تئاتر که چندی پیش نمایش یوسف و زلیخا را روی صحنه داشت.

وی سعی دارد تا چندی دیگر نمایش لیلی و مجنون را در تالار وحدت به روی صحنه ببرد، منتهی در صورتی که شرایط برای کار آماده شود.

○ منوچهر نوذری

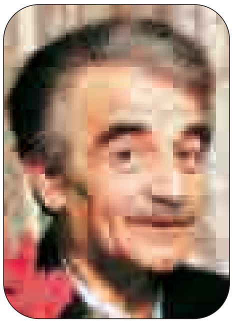

منوچهر نوذری یکی از چهرهای موفق تلویزیون و رادیوست. او درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «ماجراهای آقای تهرانی» است.

این مجموعه را رضا عطاران می‌سازد.

مجید صالحی، یوسف تیموری، رضا شفیعی‌جم و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

خبرهای هفت هنر

○ ۲۱ شهریور، جشن خانه سینما

هفتمین جشن سینمای ایران به همت خانه سینما در بیست و یکم شهریور روز سینما برگزار می‌شود.

فیلم‌هایی که از شهریور ۸۱ تا مرداد ۸۲ تولید شده و به نمایش درآمده‌اند در جشن خانه سینما شرکت می‌کنند.

○ شنبه‌ها بلیت سینماها نیم‌بها می‌شود

خانه سینما اعلام کرد از اول اردیبهشت ماه طرح فروش بلیت نیم‌بها در سینماها اجرا می‌شود تا حضور مخاطبان در سینماها پررنگ‌تر شود.

طرح روز سینما در هفته را شورای صنفی نمایش تصویب کرده و قرار است روزهای شنبه هر هفته در سینماها اجرا شود.

○ چهارمین جشنواره سراسری رادیو

چهارمین جشنواره سراسری رادیو از شانزده تا هجدهم اردیبهشت ماه سال جاری با شعار «رادیو، رسانه همدلی، صدای زندگی» در مجتمع زیباکنار برگزار می‌شود.

این جشنواره با حضور هفت شبکه رادیویی برگزار می‌شود.

○ راز شیوا پخش می‌شود

«راز شیوا» عنوان مجموعه‌ای تلویزیونی است که به زودی از شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

این مجموعه در ۱۹ قسمت ۴۳ دقیقه‌ای پخش خواهد شد.

این مجموعه در ارتباط با مواد مخدر است و پرویز حسن‌پور آن را ساخته است.

محمود پاک‌نیت، چکامه چمن‌ماه، آرش مجیدی، فرهاد مهابادی، صبا کمالی، نگار فروزنده و... بازیگران این مجموعه هستند.

○ نمایشنامه‌های بیضایی منتشر می‌شود

مجموعه نمایشنامه‌های بهرام بیضایی در دو جلد منتشر می‌شود.

این مجموعه شامل همه نمایشنامه‌ها تا سال ۶۹ می‌باشد.

این مجموعه نمایشنامه‌های دست‌نویس بهرام بیضایی است.

گفتگو با حمید لولایی

در سری سوم زیر آسمان شهر واقعاً کفگیر به ته دیگ خورده بود

□ خشایار مستوفی، حمید لولایی را چگونه معرفی می کند؟

● حمید لولایی متولد ۱۳۳۲ تهران.

□ تحصیلات؟

● فارغ‌التحصیل رشته بازیگری.

□ متاهل هستید؟

● بله و دو فرزند دختر دارم.

□ از چه سالی وارد کارهای هنری شدید؟

● علاقه به کار هنری از زمان کودکی یعنی از پنج سالگی در من به‌وجود آمد. در آن زمان در نمایشهای مدرسه بازی کردم اما ورود به‌طور جدی در سال ۵۸ با تئاتر سبز دوست بچه‌ها به کارگردانی آقای سیاووش تهمورث بود.

□ از کارهای سینمایی‌تان نام ببرید؟

● آخرین لحظه، مرد عوضی، کلید ازدواج، آرزوهای بزرگ و...

□ و مجموعه‌های تلویزیونی؟

● آژانس دوستی، نوروز ۷۲، قطار ابدی، آقای آبی، سربداران و...

□ در سری سوم زیر آسمان شهر چرا با وجود رضا ژیان به عنوان سرایدار شما هم حضور پیدا کردید؟

● اول قرار به آمدن من نبود و در هفت قسمت اول مرحوم ژیان تنها بود اما شخصیت عزت که یک شخصیت عصبانی و بداخلاق بود جواب نداد و مردم نپسندیدند و قرار شد خشایار بازگردد و چون تصمیم سازمان این بود من آمدم.

□ آیا خشایار واقعاً همان لولایی است؟

● واقعاً فکر می‌کنم لولایی نمی‌تواند مستوفی باشد لولایی دست و دلباز است و انسانیت به خرج می‌دهد اما خشایار نه، و خصوصیات متفاوتی با لولایی دارد.

□ از زیر آسمان شهر ۱ و ۲ و ۳ برایمان بگویید.

● به نظر من قسمت یک و دو موفق بود. در آن دو سری هر شب یک قصه به پایان می‌رسید و یک نتیجه اخلاقی گرفته می‌شد و در کل آموزنده بود. قسمت سوم هم باید در همان جهت پیش می‌رفت. اما آقای غفوریان در قسمت سوم اشتباه کرد و نوع جدیدی را ارائه داد که موفق نبود.

□ آیا آمدن اکبر عبدی تاءثیری در کار نداشت؟

● نه فقط کار را منحرف کرد. در زیر آسمان شهر بهروز و خالی بندیهای او بود و نیازی به یک شخصیت خالی‌بند دیگر نبود و کار را خراب کرد و جواب نداد.

□ آقای پورشیرازی و خانم محمدی چطور؟

● ببینید جنس زیر آسمان شهر فرق می‌کند. این کار فقط همان متن نیست، بداهه‌گویی می‌خواهد ولی آنها این را نداشتند و فقط آنچه که در متن بود را می‌گفتند بنابراین آنطور که باید می‌شد نشد.

□ اگر غفوریان بخواهد سری چهارم را بسازد آیا شرکت می کنید؟

● من نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد. ولی اگر ساخته شود و مدیران سازمان بگویند شرکت می‌کنم، اما بهتر است ساخته نشود.

□ آیا ۶۰ قسمت زیاد نبود و کار را به تقلید و تکرار نکشاند؟

● واقعاً زیاد بود و در آخر کفگیر به ته دیگ خورده بود.

□ از کدام کار خود بیشتر راضی می‌باشید؟

● از همه نقشهایی که داشته‌ام و انرژی گذاشته‌ام راضی هستم. اما از معجزه نوروزی و زیر آسمان شهر که در دل مردم جای گرفت بیشتر راضی‌ام.

□ طنز و کمدی چه تفاوتی با هم دارند؟

● طنز با کمدی فاصله زیادی دارد. طنز فکر و تفکر می‌خواهد که کمدی می‌تواند نداشته باشد. طنز مرز بین جدی و شوخی است.

□ اگر بازیگر نبودید دوست داشتید چکاره می‌شدید؟

● باز هم بازیگر. چون ۷ـ۸ سالی به دنبال کارهای دیگر رفتم ولی موفق نبودم.

□ کار در تلویزیون را بیشتر دوست دارید یا کار در سینما را؟

● تلویزیون را، چون سینما تقریباً یک جای خصوصی است و برای یک عده خاص ولی تلویزیون در تمام خانه‌های شهر و روستا است و فراگیری آن بیشتر است.

□ فکر می کنید نهایت کار یک بازیگر کجا است؟

● بازیگری مرزی ندارد و مثل کار پزشکی هر روز یک کشف تازه دارد و هر روز چیزهای نویی درحال شکل گرفتن است.

□ از بازیگران کمدی فعلی با کدام‌یک همدوره بوده‌اید؟

● آقای عبدی و جبلی.

□ چه توصیه‌ای برای جوانان علاقه‌مند دارید؟

● علاقه، تحصیل، پشتکار. این سه عامل رمز موفقیت آنها است.

□ و یک خاطره.

● در مشهد درحال اجرای برنامه بودم که یک بچه خردسال که تا آن روز به خاطر مشکلاتی صحبت نمی‌کرد با دیدن خشایار شوکه شد و اسم خشایار را برد که باعث خوشحالی زیاد خانواده‌اش و من شد.

□ در آخر اگر صحبت خاصی دارید بفرمایید؟

● از شما و مجله خوب اطلاعات هفتگی تشکر می‌کنم.

گفتگو: محمد رضاییان ـ شاهرود

گفتگویی کوتاه با هما خاکپاش
بازیگر سینما و تلویزیون

هنرمندان را از خانه‌نشینی نجات دهید

گفتگو از: هدیه علی‌نژاد

□ از خودتان بگویید.

● هما خاکپاش هستم. دیپلمه و از سال ۶۵ وارد عرصه سینما شدم.

□ اولین کارتان چه بود؟

● در سینما فیلم «سفر» و در تلویزیون سریال «از خانه تا مدرسه».

□ با چه انگیزه‌ای وارد این حرفه شدید؟

● تصورش را نمی‌کردم که روزی بازیگر شوم، زمانی که تحصیل می‌کردم، علاقه زیادی به دکلمه و نقاشی داشتم و دوست داشتم در آینده پرستار یا مهماندار هواپیما شوم، اما سرنوشت مرا به سوی بازیگری کشاند و در ابتدا انگیزه‌ای در کار نبود ولی بعدها بازیگری انگیزه‌ای شد که به دور و برم عاشقانه نگاه کنم.

□ شغل و حرفه اصلی تان بازیگری است؟

● نه، من مربی شنا هستم.

□ با ورود جوانان به عرصه سینما موافقید یا مخالف؟

● متأسفانه ورود و حضور خیل عظیم جوانان به سینما بدون حساب و کتاب شده است. یعنی هیچ ضوابطی برای ورود و حضور یک جوان در سینما وجود ندارد. مثل اینکه دروازه سینما را باز کرده‌اند تا هر کس که می‌تواند وارد شود و این مسائله تائثیر خوبی روی سینما نگذاشته و مهمترین نکته‌اش این است که باسابقه‌ها و پیشکسوتها خانه‌نشین شده‌اند. تو را به خدا جلوی این دروازه را بگیرید و کسانی که شایستگی این حرفه را دارند، مجوز عبور برایش صادر کنید. تا کی باید هنرمندان قدیمی در انتظار زنگ تلفن برای کار، منتظر بمانند؟ وقتی فلان جوان حاضر است برای حضور در یک فیلم مبلغ کلانی را به تهیه‌کننده و کارگردان بپردازد، مسلم است دیگر جایی برای ما نمی‌ماند. تو را به خدا فکری کنید.

□ پس جوانانی که علاقه‌مند این حرفه هستند، چگونه باید وارد این عرصه بشوند؟

● باید ابتدا الفبای کار را بیاموزند. احترام به پیشکسوت، ریاضت کشیدنها و... وگرنه ره به جایی نخواهند برد. باید با تجربه و دانش وارد عرصه سینمای شد تا بتوانی دوام بیاوری و کارت را ادامه دهی.

جوانانی که فقط برای چهره شدن و نه برای عشق و علاقه درونی‌شان وارد این عرصه می‌شوند، ماندگار نخواهند شد چراکه مشقات و سختی‌های این حرفه آن‌قدر زیاد است که اکثر آنها بعد از مدتی عطای آن را به لقایش می‌بخشند و به کار دیگری گرایش پیدا می‌کنند.

□ خودتان دوست دارید با کدام کارگردان کار کنید؟

● خیلی دوست دارم شرایطی پیش بیاید تا بتوانم با ابراهیم حاتمی‌کیا کار کنم.

□ حرف خاصی ندارید؟

● نه، فقط خواهشم از مسوولان این است که ورود به عرصه سینما را ضابطه‌مند کنند و نگذارند هنرمندان بیش از این خانه‌نشین باشند.

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی «سیزده گربه روی شیروانی داغ»

با سیزده گربه در کلانتری یوسف‌آباد و بیمارستان میلاد

گزارش از: بهروز پیروزیان ـ فریده ذاکری

برداشت اول

یکی از روزهای آخر سال ۸۱ است. به دعوت کارگردان فیلم سیزده گربه روی شیروانی داغ، روانه محل ضبط این فیلم می‌شوم. زیاد با اداره فاصله‌ای ندارد. بیمارستان میلاد است. گروه در یکی از طبقات بیمارستان مستقر شده‌اند. زمانی که به گروه می‌پیوندم آنها مشغول آماده کردن صحنه بودند.

با توضیحات کارگردان متوجه شدم امروز قرار است سکانس ۵۶ فیلمبرداری شود.

در این سکانس محمدرضا گلزار در نقش رامو، محمدرضا شریفی‌نیا در نقش حشمت، سیروس گرجستانی در نقش غلام ابرو، نیما فلاح در نقش اسی، محمود بهرامی در نقش مملی و داوود ناظمی در نقش دکتر جراح ایفای نقش می‌کنند. بازیگران لباسهای مخصوصی به تن دارند و یک جوراب هم به سرشان کشیده‌اند.

همه در راهروی یکی از طبقات بیمارستان جمع شده‌اند.

سکانس ۵۶ـ داخلی

راهروی بیمارستان

دوربین روی سه‌پایه بلند در وسط راهرو قرار گرفته است. در سمت راست دوربین ایستگاه پرستاری و در سمت چپ آسانسور به چشم می‌خورد. چند صندلی انتظار در سالن خودنمایی می‌کنند. در پشت دوربین هم یک تخت بیمار قرار گرفته است.

بازیگران در ته سالن منتظر حرکت گفتن کارگردان هستند. به دستور کارگردان از سمت راست دوربین دکتر جراح از اتاق عمل بیرون می‌آید. دوربین همزمان با دکتر حرکت می‌کند. با وارد شدن دکتر به کادر دوربین دیگر شخصیت‌ها در ته سالن دیده می‌شوند.

غلام در وسط و اسی و مملی هم با چهره‌های جوراب کشیده به طرف اتاق رامو پیش می‌روند. غلام مقابل در اتاق رامو می‌ماند. اسی و مملی برای آوردن رامو به داخل اتاق می‌روند. اسی جلو برانکارد چرخدار و مملی عقب آن را گرفته از اتاق خارج می‌شوند. حشمت دورادور آنها را زیرنظر دارد و مواظب اطراف است. رامو به یکباره روی برانکارد چشم باز می‌کند. روی تخت نیم‌خیز می‌شود و با دیدن حشمت با جفت‌پا ضربه‌ای به اسی می‌زنند. اسی تعادلش را از دست می‌دهد و با غلام برخورد می‌کند و او را به زمین می‌اندازد و خودش هم با دیوار برخورد می‌کند.

این صحنه‌ها با دو برداشت مورد قبول کارگردان واقع می‌شود. جای دوربین تغییر پیدا می‌کند. دوربین به روی زمین در کنار دیوار می‌آید.

سکانس ۵۶ـ ادامه

یکی ـ دو بار صحنه تمرین می‌شود و بعد از آمادگی کارگردان دستور فیلمبرداری را صادر می‌کند.

رامو مملی را که بالای سرش در حرکت بود می‌بیند و با یک حرکت مملی را از بالای سرش به زمین پرتاب می‌کند.

این صحنه هم مورد قبول کارگردان قرار می‌گیرد. دوباره جای دوربین عوض می‌شود. دوربین کنار دیوار قرار می‌گیرد و از برخورد مملی با زمین فیلمبرداری می‌کند. این صحنه هم با دو برداشت مورد قبول واقع می‌شود.

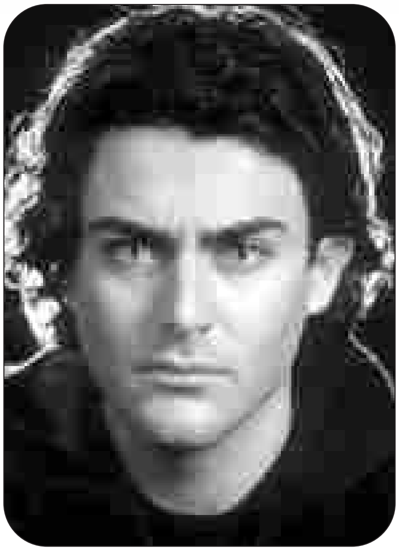

برداشت دوم

ساعت ۱۱ صبح است که به کلانتری ۱۲۵ یوسف‌آباد می‌رسم. محل فیلمبرداری یکی دیگر از سکانسهای این فیلم.

در یکی از اتاقهای کلانتری بازیگران مشغول گریم شدن بودند. در ته سالن هم گروه فیلمبرداری مشغول آماده کردن صحنه برای فیلمبرداری بودند.

گویا امروز سکانس ۲۸ باید فیلمبرداری شود. در این سکانس محمدرضا گلزار در نقش زندانی و محمود جعفری در نقش افسر نگهبان ایفای نقش می‌کند.

صحنه آماده می‌شود. کارگردان جای بازیگران را مشخص می‌کند. دوربین شماره یک و دو آماده می‌شوند.

سَکانس ۲۸ـ

اتاق افسرنگهبان

افسر سرتاپای رامو را برانداز می‌کند.

عصبی است: مارو مسخره کردی یا خودتو؟ این مواد مخدر لعنتی شخصیت آدمو تخریب می‌کنه، مغزو پوک می‌کنه،

افسر: ببین پسرجان ما قصد کمک به تو داریم، حالا بگو اسم واقعی‌ات چیه؟ پدرت کیه؟ خونه‌تون کجاست.

این صحنه با دو برداشت مورد قبول کارگردان واقع می‌شود.

تا صحنه بعدی آماده شود با گلزار در مورد نقش صحبت می‌کنم.

او می‌گوید: نقش گربه‌ای به نام رامو را دارم که برای اجرای ماءموریتی در کره زمین به شکل آدم ظاهر می‌شود تا ماءموریتش را انجام دهد.

گروه سخت در تکاپو برای ضبط صحنه دیگر هستند که با آنها خداحافظی می‌کنم و راهی دفتر مجله می‌شوم.

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

نویسندگان: مجید فرازمند، فرزانه شعبانی، علی عبدالعلی‌زاده ـ کارگردان: علی عبدالعلی‌زاده ـ مدیر فیلمبرداری: علی اللهیاری ـ طراح گریم: جلال معیریان ـ مجری طرح: محمدرضا صمدزاده ـ عکاس: اکبر اصفهانی ـ طراح صحنه و لباس: سیامک احصایی ـ تهیه‌کننده و مدیر تولید: یوسف صمدزاده.

بازیگران: محمدرضا گلزار، محمدرضا شریفی‌نیا، مهناز افشار، مریلا زارعی، حسام نواب صفوی، سیروس گرجستانی، نیما فلاح، محمود بهرامی و گوهر خیراندیش.

این قصه نیست

عین واقعیت است

کَدو حلوایی با بیش از ۲۰۰ کیلو وزن

یک کدو تنبل ۲۳۶/۵ کیلوگرمی فرانسوی البته «کانادایی تبار» چیزی نمانده است که پا به کتاب رکورد گینس بگذارد.

به نوشته روزنامه منطقه جنوب غربی فرانسه، این کدو تنبل قلنبه کانادایی که در کولیراک در جنوب غربی فرانسه کاشته شده، ظرف ۳ ماه به یک غول بی‌شاخ و دم تبدیل شده است دفتردار رسمی که باید ابعاد آن را به عنوان یک تنبل رکوردشکن ثبت می‌کرده است، می‌گوید غول کدو تنبل‌ها ۲۳۶/۵ کیلوگرم وزن دارد، دور کمرش ۳/۳۰ متر است و قطر آن به ۱/۰۵ متر می‌رسد.

پاسخ بهروز صفاریان به صحبت‌های شادمهر عقیلی در مورد جریان سرقت هنری!

دوست دارم با شادمهر مثل دو مرد صحبت کنیم

شادمهر عقیلی: آیا اگر من آنجا بودم باز هم می توانستند اینقدر راحت پشت سرم بنویسند؟

بهروز صفاریان: لطفا دست از شایعه‌سازی و دروغ‌پردازی بردارید

به خاطر شادمهر سکوت می کنم

در ویژه‌نامه نوروزی مجله، گفتگویی اختصاصی با شادمهر عقیلی به چاپ رسید که در قسمتی از آن سخن از دیگر موزیسین‌های موسیقی پاپ یعنی «بهروز صفاریان» و «شاهکار بینش‌پژوه» و ماجرای سرقت هنری از آنها به میان آمده بود. اینکه شادمهر یکی از بهترینها و کم‌نظیرترین‌های موسیقی پاپ ایران است، شکی در آن نیست و بارها و بارها گفته‌ایم که هنر انگشتان و حس نهفته در صدای او ستودنی است، اما اینکه چرا باید بین او و دیگر دوستان صمیمی‌اش ماجرای یک سرقت هنری مطرح شود، چیزی است که جوابش را فقط و فقط خود شادمهر می‌داند و بس.

بهروز صفاریان خصوصیات عجیبی دارد، مثلاً زیادی صبور است، دور از جنجال و تبلیغ و حرف و گلایه کار می‌کند، ولی خوب کار می‌کند و مطمئناً نام بردن از آثارش تنها اضافه‌گویی است.

بهروز در اوایل این ماجرا، با چند روزنامه‌نگار در مورد قضیه سرقت هنری صحبت کرد، اما بعد از مدتی به همه آنها گفت که دست نگهدارند که البته یک، دو هفته نامه از این امر مستثنی ماند! به هرحال چندی پیش طی تماسی با بهروز درصدد گرفتن پاسخ برای صحبت‌های شادمهر بودیم. او با اینکه در آغاز از پاسخ دادن امتناع می‌کرد، اما در انتها با متذکر شدن تمام مسائل مطرح شده در بالا و یادآوری مصاحبه مذکور درباره صحبت‌های روایت شده از قول شادمهر جملات کوتاهی را بیان کرد که عین آنها را در ذیل می‌خوانید:

- شادمهر عزیز تو هم همچنان دوست عزیز منی و من هم خیلی دوست دارم مثل بقیه دوستانت نه!... جمله‌ام را درست می‌کنم، نه مثل آنها، بلکه من واقعاً دوست دارم به ایران برگردی!... که اگر اینجا بودی، هرگز نمی‌توانستی روی ترانه‌های ما بخوانی و کار کنی و اگر بودی مطمئن باش بیشتر از همه آن راست و دروغهایی که در مطبوعات خواندی، شخصاً با خودت صحبت می‌کردم تا بلکه جوابی منطقی برای این رفتارت به من بدهی... اگر می‌بینی امروز با همه ادعاهایی که در مورد این موضوع کرده‌ام به جای ادامه دادن بحثها تنها سکوت اختیار کرده‌ام، فقط دلیلش این است که تو نیستی، به خاطر این است که طرفدارانت بدانند که من در عدم حضور تو حرفی نمی‌زنم که مثلاً نتوانی از آن دفاع کنی، گرچه بودن و نبودنت زیاد هم برایت فرقی نکرده، چرا که بیشتر از من، با تو که به قول خودت خیلی هم از اینجا دوری، در این ارتباط مصاحبه کرده‌اند و تو هم جواب داده‌ای، جوابهایی که اتفاقاً برعکس حرفهای ما اصلاً هم شرم‌آور نیست!... و اما گفته‌ای چرا رهایت نمی‌کنیم تا آن سوی دنیا با غربت و تنهایی‌ات بسازی. شادمهر جان تو چرا ما را رها نمی‌کنی تا در این گوشه دنیا که اتفاقاً از کنج غربت تو غریب‌تر هم هست با تنهایی و غصه‌هایمان بسازیم؟!... تو اگر در کشوری غریب، غریبی، ما که بدتر از تو با وجود این همه دغل‌بازی و ریاکاری در دیار خودمان غریبیم! گرچه ما همچون تو آنقدر موسیقی را دوست داریم که در هیچ شرایطی آن را رها نخواهیم کرد و در آخر، واقعاً از اعماق وجودم آرزو دارم، برگردی تا مثل دو مرد، فقط خودمان دو تا در مورد خیلی از مسائل صحبت کنیم و مطمئن باش من برای رسیدن آن روز لحظه‌شماری می‌کنم.»

با محمد اصفهانی مشکلی ندارم

حرف که به اینجا رسید، فرصت را غنیمت شمردم و در مورد یکی دیگر از شایعات مطرح شده در برخی از نشریات از بهروز سؤالاتی کردم و از او خواستم دلایل ترک گروه محمد اصفهانی را که تا چندی پیش سمت رهبری ارکستر آن را داشت برایمان بگوید تا ببینیم آیا واقعاً اختلافی پیش آمده یا نه و او در جواب گفت:

«تعداد کنسرتهای خارجی دکتر از یک سمت و گرفتاری آلبومهای خواننده‌های دیگرم از سمت دیگر باعث شد که با توافقی که با بچه‌ها کردیم، جایم را به یکی از دوستان خوبم یعنی پویا نیک‌پور بدهم تا بعد از تمام شدن کار آلبومهایم دوباره به گروه برگردم و باید مجدد متذکر بشوم که من نه با محمد اصفهانی و نه با هیچ‌یک از بچه‌های گروه هیچ مشکل کاری نداشتم و ندارم. اصلاً راستش را بخواهید، من نمی‌دانم چرا برخی از این نویسندگان محترم فکر می‌کنند، وقتی کسی گروهی را ترک می‌کند، حتماً با آن گروه اختلافی دارد! البته من در این زمینه انتظاری از بعضی روزنامه‌نگاران محترم ندارم، چرا که اگر این کارها را نکنند، خدا می‌داند چگونه باید زندگی‌شان را بگذرانند! گرچه همیشه راههای مثبتی دور از دروغ و کذب نوشتن هم هست. به هرحال خواهش می‌کنم بدین وسیله به خانمها و آقایان شایعه‌ساز بگویید، تمام این حرف و حدیثها در مورد روابط من و دیگر دوستانم حتی شادمهر را به پایان برسانند، چرا که من از اول اهل مطبوعات نبودم و از این به بعد هم مطمئن باشید، دیگر نخواهم بود و به هیچ عنوان دیگر مصاحبه‌ای را از من در جایی نخواهند دید، مگر اینکه دلیل خاصی داشته باشد!... زندگی، کار کردن، هنر و غیره همه وسایلی هستند برای گذران زندگی و بهانه‌هایی برای خوب بودن و خوب کنار هم قرار گرفتن، گرچه متأسفانه امروز گویی بهانه‌ای شده‌اند برای به وجود آوردن دلخوری و دورویی و... و حالا که بعضی از دوستان محترم نویسنده و هنرمند این مسائه را رها نمی‌کنند، من خودم را کنار می‌کشم و به هیچ عنوان دیگر به مسائل موجود در این اتفاق دامن نمی‌زنم تا روزی که شادمهر برگردد و این مسائه خیلی خصوصی بینمان مطرح شود!»

در انتها باید آرزو کرد که ای کاش چهره‌ها آن‌طور که هستند رخ می‌نمودند و انسانها معنای راستین ارزش، احترام و قدردانی نسبت به هنر و اندیشه یکدیگر را چون درس زندگی مرور می‌کردند تا روزمرگی ایام آن‌طور که به واقعیت زیباست، زیبا نمایان شود!... به امید آن روز.

تنظیم: لیا.ش

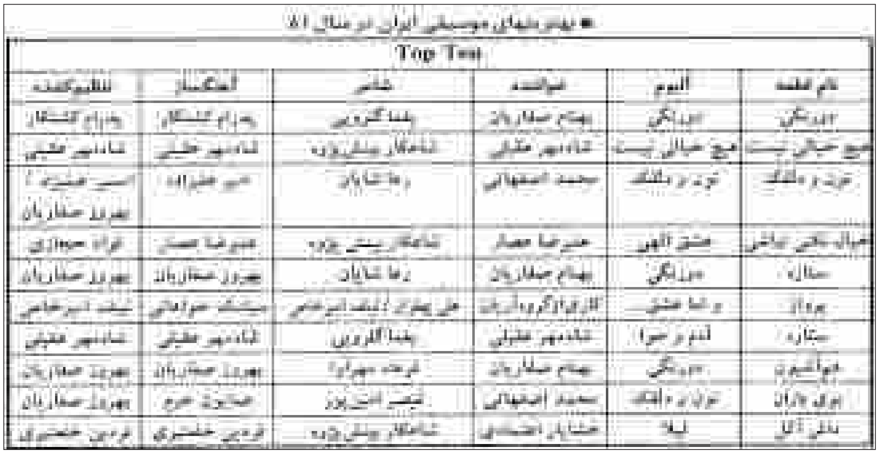

Top Ten

به بهانه اکران «واکنش پنجم»

مردستیزی و زن آزاری

محمد حاجی‌محمدطاهری

نام تهمینه میلانی در سینمای ایران شناخته شده است، اما نام او هیچ وقت به عنوان فیلمسازی خلاق، صاحب سبک و خوشفکر برده نشده است. به عبارت ساده‌تر مصداق تفاوت شهرت با محبوبیت!

علت این امر پافشاری عجیب و بیهوده این فیلمساز در کوبیدن مردها و به اضمحلال کشیدن آنهاست. سه‌گانه معروف او دو زن (۱۳۷۷)، نیمه پنهان (۱۳۷۹) و واکنش پنجم به همراه فیلمنامه مشهور «خیابان عشق ممنوع» که فیلم شبهای تهران برمبنای آن ساخته شده، دلیلی بر این مدعاست. وجود شخصیت ثابت، مظلوم‌نما و منفعلی به نام «فرشته» در این سه فیلم به نوعی نخ تسبیحی است که این دانه‌های پی‌درپی را به دنبال هم می‌کشد.

در این سه‌گانه، پافشاری فیلمساز بر ظلم وارد بر زنان در جامعه به نحوی غیرعادی بیان می‌شود. درحقیقت بیشتر از آنکه جامعه به «فرشته» ظلم کند، خود او در حق خودش ظلم می‌کند، چون که او از تطبیق دادن وضعیت بحرانی خود با جامعه به طرز وحشتناکی هراس دارد و با رفتارهای هیستیریک و عصبی و غیرمنطقی سعی دارد از حقیقت و شرایط موجود خود را فراری دهد. یک جمله معروف هست که می‌گوید، حقیقت آن چیزی نیست که در ماورای آرزوها وجود دارد، حقیقت آن چیزی است که پیش روی ماست. فرشته می‌خواهد در جامعه سنتی و فناتیک ایران «مارتین لوتروار» تحول و رنسانس ایجاد کند، اما میلانی در «واکنش پنجم» جواب پرسش خودش را می‌دهد. اگر فرشته به چند نفر دیگر تجزیه بشود، باز هم در شرایط موجود کاری از پیش نخواهد برد. قصد کشاندن مطلب به عرصه سیاست را ندارم، اما کشوری که رئیس جمهورش اجازه استفاده از حتی یک وزیر خانم را در کابینه‌اش ندارد و افراد خشکه مقدس به بهانه‌های واهی سعی در به حاشیه کشیدن زنها را دارند، در کشوری که عده‌ای از صاحب‌منصبان کاسه داغتر از آش شده‌اند و برای زنان که پنجاه درصد جامعه را تشکیل می‌دهند، تعیین تکلیف می‌کنند و اجازه نمی‌دهند تا به استادیومهای ورزشی بیایند، در مسابقات برون مرزی شرکت بکنند یا نکنند، وضعیت زنان بهتر از این نخواهد شد!

اگر میلانی بعد از سه فیلم که در یک پروسه چهار، پنج ساله ساخته است به این نتیجه رسیده، ما سالهاست به این نتیجه رسیده‌ایم. برای همین است که می‌گویم او مبتکر و خوشفکر نیست.

زدن حرفهای تکراری و ملال‌آور که حاصلی جز اتلاف وقت و اتلاف هزینه ندارد به نظر شما کار یک سینماگر فهیم و توانمند است؟ به نظر شما اگر دهها فیلم در مورد آلودگی هوا، گرانی، فقر، فساد، مشکلات جوانان و... ساخته شود و برآیند و حاصل کار جز بیهودگی چیزی نباشد، آیا قدمی مثبت و سازنده برداشته شده است؟

تهمینه میلانی فیلمساز مشهوری است، اما مبتکر و خوشفکر نیست

○○○

یک مطلب مثلاً افشاگرانه!

بناست گاهی مثلاً به سبک برخی روزنامه‌ها افشاگری هنری داشته باشیم. از همین‌رو نخستین مطلب در این زمینه فراروی شماست. پس لطفاً مطلب را بخوانید. مطمئن باشید به خواندنش می‌ارزد.

تلویزیون اخیراً طی اقدامی نوبرانه، مرموز و صدالبته مشکوک اقدام به پخش فیلم‌های روز جهان کرده است. مثل «هری پاتر و سنگ جادوگر»، «ارباب حلقه‌ها ۱» و جدیداً نسخه سرهم شده‌ای به نام اسپایدرمن (مرد عنکبوتی). محض اطلاع سروران عزیز عرض شود که هفت کمپانی عمده فیلمسازی در ایالت متحده به اسامی «برادران وارنر»، «پارامونت»، «فوکس قرن بیستم»، «کلمبیا»، «سونی»، «دیزنی» و «متروگلدوین مایر» در راستای تحریم اقتصادی آمریکا علیه ایران از فروش فیلمهایشان به رسانه‌های ایرانی تعمداً خودداری می‌کنند، حتی نمایندگی پخش آنها در دیگر نقاط جهان هم حق فروش فیلم به رسانه‌های ایرانی را ندارند. و به همین خاطر دست رسانه‌های ایرانی مثل تلویزیون یا شبکه ویدیویی از پخش فیلم‌های درجه اول هالیوودی کوتاه است. البته منظور من پخش این فیلم‌ها به طریق قانونی با خرید رایت تلویزیونی و بستن قرارداد با نمایندگی پخش این کمپانی‌هاست.

پرحرفی نشود. منظور این است که برای ساختن فیلم‌های این‌چنینی که ذکر شد (ارباب حلقه‌ها، هری‌پاتر و مرد عنکبوتی) دهها میلیون دلار هزینه می‌شود. معمولاً هزینه ساخت این پروژه‌های سنگین گاه سر به جهنم می‌زند. به دلیل اینکه صحنه‌های این فیلم‌ها با حجم سنگین جلوه‌های کامپیوتری، افکتهای تصویری و گرافیکی فوق تصور ساخته می‌شود و برای ساخت و ترکیب این افکتها دهها نفر مهندس کامپیوتر و الکترونیک مدتهای مدید به طراحیهای گوناگون مشغول می‌شوند و هزینه هنگفتی روی دست تهیه‌کننده می‌گذارد. آن‌وقت همه اینها را با دستمزد هنرپیشه‌های سوپراستار تا خرده‌پا و کارگردان و فیلمبردار و لابراتوار و... جمع ببندید تازه فیلم به‌اصطلاح به مرحله کپی صفر رسیده است. از این مرحله به بعد است که خرج هنگفت ساخت فیلم و سود آن بایستی از مجراهای گوناگون دربیاید. اکران سینماها و فروش حق پخش ویدیویی یا تلویزیونی تنها راه بازگشت سرمایه و سود برای کمپانیهای سازنده هستند. پس باید حق داد که شرکتهای پخش‌کننده CDهای اورجینال، عوامل پخش‌کننده کپی‌های غیرمجاز را به جریمه ۲۵۰۰۰۰ دلاری و شکایت به FBI تهدید کنند، زیرا آنها حق رایت ویدیویی را با هزینه‌های گران و هنگفت از کمپانی سازنده گرفته‌اند.

آن‌وقت تصور بکنید یک شبکه استانی داخلی مثل شبکه تهران که گستره پخش آن به زور تا قزوین و شهریار می‌رسد، آنقدر پول قلمبه پیدا کرده است ـ پولی که با آن می‌تواند حق پخش ده پانزده تا فیلم خارجی را از صاحبان آنها بخرد ـ که از کمپانی موردنظر خیلی رسمی و قانونی حق پخش مرد عنکبوتی یا هری‌پاتر را خریده است! تازه معلوم نیست نوار مربوط به پشت صحنه این فیلم‌ها را از کجا آورده است؟! در راستای اینکه من قصد دارم پرده از این راز بزرگ بردارم، شما را به خواندن سطور زیر توصیه می‌کنم:

«با پیشرفت صنعت ساخت لوازم صوتی و تصویری و به بازار آمدن DVD، شرکتهایی که DVD فیلم‌های هالیوودی را قانونی تکثیر می‌کنند، در درون آن DVDها علاوه بر فیلم سینمایی نزدیک به یک ساعت هم از مراحل ساخت فیلم یا اصطلاحاً پشت صحنه آن را نشان می‌دهند. و البته چه ایرادی دارد که مردم عزیز پس از دیدن نسخه مثله شده فیلم مرد عنکبوتی (با ۳۷ دقیقه سانسور)، در برنامه اسرار سینما یا این‌سو و آن‌سوی سینما قسمت پایانی این DVD را تحت عنوان پشت صحنه تماشا کنند؟

راستی مگر پول علف خرس است که به خاطر چهل و پنج دقیقه پشت صحنه و یک ساعت و ده پانزده دقیقه ناقابل فیلم سینمایی، مسوولان محترم شبکه تهران پول بیت‌المال را در جیب این یانکی‌های از خدا بی خبر و تروریست صفت فرو بکنند؟ حیف نیست؟

سینمای جهان

فاطمه عندلیب

O «جفری راش» و «چارلایزترون» در فیلم «پیتر سلرز»

«جفری راش» و «چارلایزترون» در فیلم «زندگی و مرگ پیتر سلرز» که شرح حال زندگی کمدین مشهور عالم سینما، «پیتر سلرز» است و به کارگردانی «استیون هاپکینز» تهیه می‌شود، ایفاگر نقشهای «سلرز» و همسر او «بریت اکلند» هستند.

چارلایزترون فیلم «به دام افتاده» ساخته «لوئیس ماندوکی» را آماده نمایش دارد و همزمان در فیلم‌های «حرفه ایتالیایی» و «هیولا» ایفای نقش می‌کند.

O پل نیومن و همسرش در تئاتر

پل نیومن بازیگر مشهور آمریکایی، پس از سالها دوری، مجدداً به صحنه تئاتر بازگشته است. مدتی است که نمایش «شهر ما» با بازی او چند ماه است که بر روی صحنه رفته است. متن این نمایش را خود پل نیومن برمبنای رمان «تورنتن وایلدر» نوشته است. در این نمایش همسر نیومن «جون وودوارد» به عنوان مدیر هنری همسرش را یاری می‌کند. پل نیومن تاکنون در پنجاه و یک فیلم و چهار نمایش ایفای نقش کرده است.

O برایان دی پالما و یک فیلم ترسناک

برایان دی‌پالما که چند سال است در پاریس به‌سر می‌برد، تهیه فیلم جدیدش با نام «توپر» را آغاز کرده است. «توپر» اقتباسی است از نمایشنامه‌ای در یک پرده نوشته «گاردنر مک‌کی» که در سالهای ۱۹۷۰ منتشر شد. این فیلم قصه رویارویی یک روان‌پریش با دکتر معالجش است. تهیه‌کننده «توپر» طارق بن عمار تهیه‌کننده تونسی الاصل است و دی‌پالما فیلمش را در ژانر هراس می‌سازد.

O تیم رابینز و سامانتا مورتن داخل «کد ۴۶» شدند!

«تیم رابینز» و «سامانتا مورتن» بازیگران روز آمریکا و بریتانیا در فیلم تازه «مایکل وینتر باتم» با عنوان «کد ۴۶» ایفای نقش می‌کنند. فیلمنامه این فیلم را که یک درام آینده‌گرایانه است، «فرانک کاترل بویس» نوشته و داستان آن درباره زن و شوهری است که در آینده‌ای نامشخص زندگی می‌کنند، آنها که عمیقاً به یکدیگر علاقه دارند، متوجه می‌شوند که تحت تعقیب مقامات امنیتی هستند، پس از مدتی معلوم می‌شود که زن یک «کلون» است و...

O گرانترین هنرپیشه زن سینمای هند «عروس» می‌شود

کارگردان هنری فیلم مشهور «مثل بکهام بازی کن» براساس رمان «غرور و تعصب» اثر جین استین فیلم جدیدش را با نام «عروس و تعصب» جلوی دوربین برده است.

«گوریندا‌چادها» بنا دارد برای فیلمش از بازیگران بین‌المللی استفاده کند. به همین منظور او با مشهورترین و گرانترین هنرپیشه زن سینمای هند «آیشا واریارای» برای ایفای نقش در فیلمش قرارداد بسته است. داستان این فیلم در هند، انگلستان و آمریکا می‌گذرد.

O دو بازیگر قدیمی سینما و فرار یک آدمکش

فیلم «فشار پویرتووالارتا» فرصتی را فراهم کرده تا دو بازیگر قدیمی روبروی یکدیگر به ایفای نقش بپردازند، این دو بازیگر عبارتند از: «هاروی کایتل» و «اسکات گلن». این تریلر رومانتیک درباره فرار یک آدمکش مزدور دولت آمریکا است که کارفرماهایش در تعقیب او هستند. او در طول راه با دو جهانگرد آشنا می‌شود و به آنها کمک می‌کند.

O جیمز کامرون و وحشت از بیسمارک

جیمز کامرون سازنده فیلم موفق و پرفروش «تایتانیک» با ساختن یک فیلم مستند جذاب درباره رزمناو غرق شده «بیسمارک» یکبار دیگر قدرت فیلمسازی‌اش را به جهانیان شناسانده است. در این فیلم مستند که راوی آن نیز خود کامرون است، صحنه‌هایی بدیع درباره غرق شدن و آثار وجودی بیسمارک خلق شده که نخستین بینندگان آن را برانگیخته است. از این رزمناو که به «وحشت اقیانوس اطلس» لقب گرفته بود، جیمز کامرون یک فیلم پرهیجان و جذاب ارائه کرده است که نمایش آن درمیان استقبال علاقه‌مندان همچنان در مراکز فرهنگی و هنری جهان ادامه دارد.

O سه کودک فراری

حصار ضدخرگوش

کارگردان: فیلیپ نویس - نویسنده فیلمنامه: کریستین اولسن - مدیر فیلمبرداری: کریستوفر دوبل و برادشیلد - موسیقی: پیتر گیریل - بازیگران: اورلین سامپی، تیانا سانسبری و کنت برانا.

خلاصه داستان:

«در سال ۱۹۳۱ به دنبال سیاستهای نژادپرستانه دولت استرالیا، فردی به نام «نویل» تصمیم می‌گیرد که دورگه‌ها و رنگین‌پوستان را از بقیه جدا کند، به همین خاطر سه کودک را به زور از خانواده‌هایشان جدا می‌کنند و برای آموزش خدمتکاری نزد سفیدپوستان می‌برند، اما سه کودک تصمیم به فرار می‌گیرند، آنها فرار خود را به موازات یک حصار ضدخرگوش آغاز می‌کنند و گام در مسیری طولانی می‌گذارند.»

این فیلم در بیست و یکمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد و با تحسین روبرو شد.

O کابوس بازمی گردد!

وس کریون تقدیم می کند: آنها

کارگردان: رابرت هارمون - نویسنده فیلمنامه: برندان هود - مدیر فیلمبرداری: رنه اوهاشی - موسیقی: الیاسی میرال - بازیگران: لورارگان، مارک بلوکاس، ایتن امیری، جان آبراهامز - محصول آمریکا.

خلاصه داستان:

«جولیا» که دانشجوی موفق و باهوشی است، در کودکی دچار توهم و خوابهای وحشتناک بوده، اما سالهاست که دیگر از آن خوابها و توهمات خبری نیست. روزی یکی از دوستان او به نام «بیلی» خودکشی می‌کند. جولیا در مراسم مرگ او با دوستان بیلی آشنا می‌شود، لیکن به زودی یکایک دوستان بیلی، ناپدید می‌شوند و خوابهای وحشتناک به سراغ جولیا می‌آید. «جولیا» درحالتی میان توهم و واقعیت درمی‌یابد که...

O به دنبال گنج از جزیره تا سیاره

سیاره گنج

کارگردان: ران کلمنتس و جان ماسکر - نویسندگان فیلمنامه: کلمنتس، ماسکر و راب ادواردزبر - موسیقی: جیمز نیوتن هوارد - تهیه‌کننده: روی کانلی - بازیگران (صداها): جوزف گوردن، لویت، برایان مورای، اما تامپسن - کارگردان هنری: اندی گاسکیل.

خلاصه داستان:

«یک نوجوان به نام «جیمز هاوکینز» آرزو دارد که روزی عازم یک سفر فضایی شود. در همین زمان، نقشه گنج یک دزد دریایی درحال مرگ به دست «جیمز» می‌افتد. او درمی‌یابد که در سیاره‌ای، گنج فراوانی وجود دارد، او به همراه یکی از دوستانش و گروهی ماجراجو برای به دست آوردن گنج راهی می‌شوند. درمیان افراد جیمز، یک سرآشپز وجود دارد که بعدها معلوم می‌شود یک شورشی است. او به همراه یارانش علیه جیمز و دوستانش شورش می‌کنند و...»

اطلاعات مفتکی

رضا رفیع

مِعر هفته

خراب

«C.I.A» (سابقا «چل دزد بغداد»!)
کمی از نقشه‌اش نقش بر آب است
گرفتم «بوش» هم بگرفت بغداد
در آنجا ماندنش لیکن سراب است
ز بس بغداد مردم را خرابید
خودش منبعد بغدادش خراب است!

آشتی پولکی با سینمای زورکی!

این روزنامه جدیدالورود «آشتی» مثل اینکه در ارائه و اشاعه «فرهنگ آشتی» در مملکت بی‌تا ثیر نبوده است. حالا اگر در عرصه سیاسی نمی‌توانیم عملا بعضی جریان و جناحهای موجود را با برخی خط و خطوط با وجود، آشتی ملی دهیم؛ دلیل نمی‌شود که در «حوزه هنری» نتوانیم مردم سابقا همیشه در صف سینما را دوباره با صنعت سینماتوگراف آشتی میلی دهیم.

توضیح لازم: منظور از «حوزه هنری» در بالا، اشاره به حوزه هنری معروف و منتسب به فلان سازمان عریض و طویل تبلیغاتی نیست، که آن حوزه را هزار و یک مشغله اساسی‌تر است از قبیل نظارت بر فروش چای و دخالت در توزیع دخانیات و امثال این مسائل کلان هنری که مادر هر «اقتصاد کلان» است.

سردی بازار استقبال از سینمای فعلی بالاخره کار را چنان به جاهای باریک و تاریک کشاند که خانه سینما با اعلام یک روز به عنوان «روز سینما در هفته» طرح فروش بلیت نیم‌بها را اختراع کرد.

به موجب طرح مذکور، علاوه بر روز شنبه که در تمام سئانس‌ها نرخ بلیت نیم‌بها خواهد بود، در سایر روزها نیز تا ساعت دو بعدازظهر قیمت بلیت سینما نصف خواهد شد. این طرح قرار است از اول اردیبهشت ماه جلالی به مرحله اجرا گذاشته شود. با اجرای این طرح جالب از سوی شورای صنفی نمایش، پیش‌بینی می‌شود که:

۱ـ از روز اول اردیبهشت، علاقه‌مندان به هنر هفتم (بخصوص از نوع مفتم!) در مقابل گیشه سینماهای سراسر کشور، با حضوری فعال و آگاهانه از سر و کول همدیگر بالا روند. این بالا رفتن مسلما با توجه به ضوابط جدید تراکم خواهد بود که قرار است به‌زودی از سوی شورای عالی شهرسازی اعلام شود.

۲ـ مردم هنرفهم، بالاخص جوانان هنرمند از ابتدای ماه اردیبهشت هرچه فیلم آمریکایی و هندی و ژاپنی و... این‌جور مزخرفات غیرایرانی دارند، از انبارها بردارند ببرند یک جایی روی هم تلمبار کنند و پس آنگاه به سلامتی سینمای کشور، یک کبریت بکشند زیرش.

۳ـ در ساعات اداری، تعداد درخواستهای مرخصی ساعتی کارمندان کوشا افزایش خواهد یافت؛ چون ـ به استثنای همان یک روز شنبه ـ از ساعت دو به بعد، قیمت بلیت سینما از حالت نصف خارج خواهد شد.

توجه: لطفا در صورت بسته بودن دفتر کار در ساعات اداری به سینمای مقابل اداره مراجعه شود.

۴ـ روزهای شنبه مراکز عبادی اقلیت محترم کلیمی با این سو ال فلسفی مهم روبرو خواهند بود که چرا این طرح سینمایی جالب از همه جا درست در روز شنبه پیاده شد؟ مگر روزهای دیگر چه عیبی داشت؟

شادی با زیر نویس!

زبان فارسی از هر جهت که حساب کنید شکر است، مگر در مواردی استثنایی که شکراب می‌شود؛ منتها در این قبیل موارد جزئی هم اهل فن سریعا می‌توانند آب و شکر را عین آب و روغن از هم جدا کنند. درحالی که نیروهای مهاجم و معارض آمریکایی و انگلیسی متجاوز، چیزی نمانده بود ترتیب صدام را بدهند و مجسمه لاکردارش را ساقط کنند؛ معاون حقوقی و پارلمانی رئیس جمهوری، ارشمیدس‌وار گفت: «روز سقوط صدام یکی از بزرگترین روزهای شادی ملت ایران است.»

زیرنویس فارسی: از کسانی که موجبات سقوط صدام عفلقی و شاد شدن دل ملت ایران را فراهم آوردند، کمال امتنان را داریم.

زیرنویس عربی: شکرا یا...!

زیرنویس ترکی: چخ ممنون.

زیرنویس سیاسی: تمام زیرنویس‌های بالا از درجه اعتبار ساقط و زاییده تراوشات ذهن و دیگر ترشحات افراد مغرض می‌باشد. نوع بیضررش زیرنویس زیر است:

زیرنویس خودمانی: بچه‌ها متشکریم! (دو مرتبه)

مردم حقوق‌بگیر

آقای خاتمی رئیس جمهور قاطع و کوبنده و درعین حال عزیز، در جمع نمایندگان مجلس و در بیان دلیل ارائه لایحه قانون انتخابات، با توجه به موقعیت حساس کنونی که حدود ۲۴ سال است در این موقعیت هستیم، با یک جسارت مثال‌زدنی، دل به دریا زده‌اند و گفتند: «هدف، دفاع از حقوق مردم بود.» ما از این مطلب شفاف نتیجه می‌گیریم که:

نتیجه اول: لطفا شورای محترم نگهبان که لایحه را رد کرد (به مجمع تشخیص مصلحت)، همگام و هماهنگ با رئیس جمهور، هی از حقوق مردم دفاع کنند.

نتیجه دوم: ما لایحه‌مان را دادیم، خود مردم لطفا حقوق خود را پیگیری کنند.

پیام امنیتی: دارید می‌روید از حقوقتان دفاع کنید، سر راه مواظب باشید حقوق سر برجتان گم نشود!

همه می‌توانند هدایت شوند

ظاهرا قرار است تعدادی از وسایل شخصی صادق هدایت، پس از سپری شدن ۵۲ سال از «خودفوتی» این نویسنده بوف کوری، به مناسبت روز جهانی موزه (۲۸ اردیبهشت) در موزه رضا عباسی به نمایش گذاشته شود. از قرار معلوم، هدایت قبل از آخرین سفر خود به فرانسه، بخشی از وسایل شخصی خود را بین دوستانش تقسیم کرده است تا در صورت تبدیل خانه وی به موزه، دوستانش این وسایل را به موزه اهدا کنند. تعداد دیگری از وسایل شخصی او نیز در اختیار موزه رضا عباسی به صورت امانت قرار دارد.

طوری که شایع است، خانه هدایت را باید سازمان میراث فرهنگی از دانشکده علوم پزشکی خریداری کند که نمی‌کند، چون پولش را ندارد.

برای همین و به خاطر احترام بیش از حد به روح لطیف صادق هدایت، منزل وی تا پارسال، مهدکودک همین دانشکده بود.

چند پیام درهم اخلاقی ـ ادبی ـ بهداشتی:

۱ـ هدایت نویسنده بزرگی بود؛ منتها شما اگر میخواهید هدایت شوید، کتابهای وی را نخوانید.

۲ـ نوشته‌های صادق هدایت (یا به فرموده برخی مخالفین وی: کاذب ضلالت!) از حیث «ادبی» معرکه است، اگرچه جنبه‌ها و صحنه‌های «بی‌ادبی» آن هم بعضا معرکه است.

۳ـ این‌قدر توی بوق نکنید که وسایل شخصی هر کس مال خود اوست. اگر مرحوم هدایت هم همینطور فکر می‌کرد، موزه رضا عباسی چکار میکرد؟

۴ـ قبل از سفر برون‌شهری هر نویسنده یا استفاده از گاز شهری، لطفا اطرافیان وی وسایل شخصی او را ـ به زور هم که شده ـ بگیرند. نداد، خلاصش کنند.

اسم را بگذار، مسمی را بجوی

درست در همان روزی که شهر بی‌دفاع بغداد فتح و مجسمه صدام پایین کشیده شد، «وزارت پست و تلگراف و تلفن» نیز با تصویب نمایندگان مجلس به «وزارت ارتباطات و فناوری اطلاعات» تغییر قیافه داد. بدین ترتیب یک نام سخت به جای یک نام طولانی نشسِت، فلذا بعید است که به دل هم بنشیند.

مژده به مشترکین محترم: به زودی تمام اختلالات مربوط به تلفن‌های همراه برطرف خواهد شد.

یک داستان مینی‌مال: شخصی از اسمش که «شهرام سوسکه» بود، ناراحت بود. رفت اسمش را عوض کرد. بعد از آن، او را «بهرام سوسکه» صدا میکردند.

توضیح و تصحیح

هفته گذشته در قسمت «معر هفته» در مصرع «آن کاخ که صدام در او جام گرفت»؛ قافیه «جام» به صورت «جای»آمده بود که اشتباه چاپی بود و شخص سراینده بی‌تقصیر. بعضی‌ها خیال کرده بودند که جام احتمالا اشکال شرعی داشته، به جای آن، چیز دیگری آمده است. لطفا در این طور مواقع از در کردن هرگونه شبهه اجتناب نمایید.

طنز برعکس

«مردم بغداد، مجسمه دیکتاتور را از میدان مرکزی شهر پایین کشیدند.»

جراید

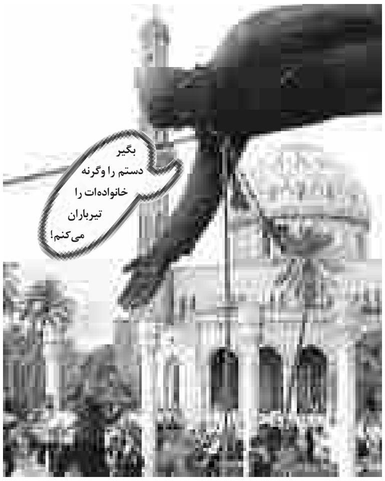

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

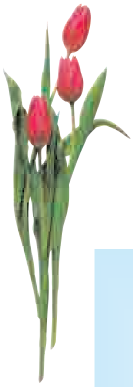

تقدیم به تمام خوبی‌ها

خاطره

در پشت گرمی یک شهر
با چند چراغ کهنه
روزمرگی‌هایم را برمی‌دارم و
در شرجی کلمات
برمی‌گردم

□

تو آن طرف پل ایستاده‌ای و من این طرف
که خاطره‌ای پرت می‌شود
از چشمهای تو تا من
تا من در گوشه‌های تابستان
آوازی قدیمی بخوانم

□

تو آن‌طرف ایستاده‌ای و من این طرف
که فکر می‌شوم در داغهای ناگزیر
در خیابانهای بعد
که
خوابهای تازه‌تری برایم می‌بینند
تو آن‌طرف ایستاده‌ای و من...
به پرت شدن دستهایم فکر می‌کنم و دستهای خیابان
با چند سپیددست و پاشکسته
چند غزل نیمه کاره
خیابانی می‌شوم و برمی‌گردم

□

پشت سرم کارونی دست تکان می‌دهد

حسین عبدالوند ـ اصفهان

خیابان

حس می‌کنم دوباره به آخر نمی‌رسم
به شاعران «بوسه» و «خنجر» نمی‌رسم
این روزها شبیه شما شاعرم ولی
تا ارتفاع خویش فراتر نمی‌رسم
از کوچه باغ شعر پرنده نمی‌وزد
دیگر به حس خوب کبوتر نمی‌رسم
حالا که واژه‌ها ز غزل کوچ کرده‌اند
هرگز از این دریچه به باور نمی‌رسم
عمری در امتداد تو خود را قدم زدم
اما به دستهای تو دیگر نمی‌رسم

امیر محمدی

نبودی

نبودی، کومه لبریز شبی سرد، آتش آوردم
نبودی، نی‌لبک گرمم نمی‌کرد، آتش آوردم
تو لب از شعله تر کردی، سراپا شعله برگشتم
لبت تا نام آتش بر لب آورد، آتش آوردم
نگاهت بر رواق خیمه فرمان سفر می‌داد
دلت فریاد می‌کرد: «آی! برگرد! آتش آوردم!»
نمی‌دانم چرا دائم زمین را سبز می‌خواهند؟!
نمی‌گوید کسی: ای خرمن زرد! آتش آوردم
...و چشم کوزه بردوشت، شبی با ایل خواهد گفت
تهی شد خیمه‌ها از آخرین مرد... آتش آوردم!

مجید عابدی ـ بردخون بوشهر

O تقدیم به رضا حدادیان

سه شعر کوتاه

(۱)

در امتداد سکوت سایه‌ها
همراه قاصدکهای نفس بریده پاییز
آرزوهایم کوچ می‌کنند
تا آن‌سوی خاطره
در رؤیایی دوردست، پرپر شوند

(۲)

با دستانی به‌سوی ابدیت
و نگاهی خیره به خورشید
آسمان را طی می‌کند
و پروازش را در نگاه پرندگان
شعله‌ای که باز می‌شود
و می‌درخشد
در سرزمین نسیم و ستاره

(۳)

همه لحظه‌های من
پر از طنین قدمهای غریبه‌ایست
که سالهاست بی‌چراغ و تنها
آن‌سوی پنجره
کسی را جستجو می‌کند

ایرج کرمسیما ـ کرمانشاه

باغ بالا

تو باغ بالا را
سلام دادی و رفتی
و من ترانهٔ گنجشک‌هایش را
بر شاخه‌های پرشکوفه بادام
پیچیدم
تو باغ بالا را
سلام دادی و گفتی:
«هوای باغستان
چنان که باید و شاید
نشاطبخش و بهاری نیست»
و بعد
مثل پرنده‌ای که نگاهش
پر از مکاشفه باشد
به سمت مزرعه پایین
شتابناک رفتی
تو باغ بالا را...
و خود نمی‌دانستی
که با حضور تو
حتی کویر مثل بهشت می‌شود
و خود چه می‌دانستی
که با عبور تو
ـ هر بار از حوالی شبنم ـ
شنزارها شکوفه‌زار می‌شدند
و خفتگان عصر حجر بیدار
باری!
تو باغ بالا را سلام دادی و...
من بارها
به یاد آینه‌هایت
چشمان را ز دار کبوتران چاهی را
در کرتهای مزرعه پایین
بوسیدم
تو باغ بالا را...

مصطفی خلیلی‌فر (بشیر) ـ تهران

زمزمه‌ای در تنهایی

غنچه‌ام، چون گل شکوفان کن مرا
پشت عطر یاس پنهان کن مرا
زیر باران خیابان خیال:
ساغری از نور مهمان کن مرا
بازگرد از عرش عشق و معرفت
در خزان عمر انسان کن مرا
از میان باغ سبز چشم تو
تا رها گشتم پریشان کن مرا
چون گلیمی کهنه و پاخورده‌ام
قالی خوش نقش کرمان کن مرا
بیستون خالی شد از فرهادها
تیشه‌ای از جنس عصیان کن مرا
راحتی در گنگی و سرگشتگی ست
آشنا با غول نسیان کن مرا
خانه‌ام را برده سیلی هولناک
مور درگاه سلیمان کن مرا
گر که می خواهی که آبادان شوم
نیمه ویرانم، تو ویران کن مرا
مرگ می آید کنارم با رقیب
با گلی از شعر درمان کن مرا
ای امید دشتهای تف‌زده
گاه برف و گاه باران کن مرا
سر به هر در می‌زنم دیوانه‌وار
در حصار تاک زندان کن مرا
تا عقاب سرنوشتم پر کشید
روی دار مرگ رقصان کن مرا
شبروی در باغ لبهایت شدم
در حریر بوسه پنهان کن مرا

محمد مجد ـ تهران

◄شمس‌علی سرمدی ـ ؟

سروده‌اید:

گریه سر می دهم
می اندیشم
ای استعمارگران
و با تمام وجود معترضم
ای استعمارگران
مرا حقیر مشمارید
که تسلیمتان نخواهم شد

باید از شعار فاصله بگیرید و عمیق‌تر بسرایید. در سروده شما از عناصری چون خیال بهره‌ای گرفته نشده است.

◄مرضیه فاتحی ـ گرگان

تلاش شما برای رسیدن به مرزهای ناب شعر قابل تقدیر است، اما فراموش نکنید که هنوز راهی طولانی درپیش دارید. فعلاً سروده‌های شما در حد یک نثر معمولی است که به‌طور نردبانی نوشته شده است:

هر روز
تا به هنگام غروب
تو را به انتظار می نشینم
اینک
ای خورشید مهربان من
طلوع کن
که تا به هنگام غروب
همراهت باشم

◄سیروس ادهمی ـ تهران

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می سپارم به تو از چشم حسود چمنش یارب

آن نو = فاعلاتن
گل خندان = فعلاتن
که سپردی = فعلاتن
به منش = فعلن
می سپارم = فاعلاتن
به تو از چش = فعلاتن
م حسود = فعلاتن
چمنش = فعلن

نامه‌هایتان را خواندم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید آفرید:

آلینا مهرانی‌پور، تهران ـ میثم تقی خانی، کرج ـ لیلا اصغری، ماسال ـ معصومه اسدی، املش ـ صدفی، اراک ـ یوسف رحیمی، اهواز ـ معصومه لمسو، بهشهر ـ حسن رحمانی، تهران ـ گیتی عمرانی، تهران ـ رضا صفایی، تهران ـ فاطمه پورعلی، صومعه‌سرا ـ کرم‌الله کریمی، آبدانان.

ستاره

ستارۀ من
در کدامین آسمان
سوسو می‌زند؟
ستارۀ من
کی بر بام زندگی‌ام می نشیند؟
ستارۀ من
یک واژۀ درخشان است
در دفتر ایام

منیژه ابوالفضلی ـ شیراز

یاد تو

در کویر بی کسی
یاد تو
یک غنچۀ سرخ است
که بی دریغ
می شکفد
و جان تشنه‌ام را
از عشق
سیراب می کند
یاد تو
یک خورشید بی‌مثال است
که در دورترین کهکشان
زندگی می کند

عباس رحمتی ـ کرج

آینه

تکه آینه‌های شکستۀ یادت را
به هم پیوند می‌زنم
تا رؤیای دیگری
میان آن
متولد شود

فرناز فراغتی ـ فسا

یک هفته حادثه

این بار دزدها بخوانند!

یک سارق سابقه‌دار هنگام ارتکاب جرم و به قصد ورود به منزلی در مشهد دچار ایست قلبی شد و جان سپرد.

سارق متوفی معروف به «پرویز ترکه» که دارای سوابق متعدد شرارت و سرقت بوده است در زمانی که از دیوار منزلی در خیابان قاضی طباطبایی مشهد بالا رفت و به خانه مذکور وارد شد، دچار ایست قلبی شد و جان سپرد.

برپایه این گزراش، مأموران کلانتری سناباد پس از اطلاع از وقوع این حادثه در انجام تحقیقات پی‌بردند که فرد متوفی سارق حرفه‌ای بوده است که در سال ۷۱ به حکم قضایی انگشتان دست وی در ملاء عام قطع شده است. این سارق حرفه‌ای ۴۷ ساله تحمل حدود ۱۹ سال زندان را نیز در پرونده خود داشته است.

جوان

طرح سرنگ خون آلوده نتیجه نداد

جوان معتادی که با سرنگ خونی از مردم اخاذی می‌کرد، هنگام تعقیب یک عابر از سوی پلیس دستگیر و تحویل دادگاه شد.

بنابه این گزارش، مأموران گشت انتظامی در منطقه کیانشهر با مشاهده مردی که قصد داشت از تعقیب یک فرد معتاد خود را نجات دهد، به یاری او شتافت و جوان معتاد را به همراه یک سرنگ خونی دستگیر کردند.

با دستگیری این معتاد، فرد شاکی با تسلیم شکایتی عنوان کرد وقتی از محل کار خود قصد بازگشت به خانه را داشتم، این فرد درحالی که دو سرنگ آلوده به خون در دستان خود داشت، تهدید کرد باید به وی پول بدهم؛ در غیر این صورت، مرا با سرنگ خون آلوده ویروس ایدز آلوده خواهد کرد.

با تشکیل پرونده‌ای در این زمینه، موضوع برای دستور قضایی به شعبه ۱۶۱۲ مجتمع امور جنایی تهران ارسال شد و قاضی دادگاه با تحقیق از جوان متهم قرار قانونی را صادر کرد.

جام‌جم

وقتی طبیعت شلیک کند

مردی که در ساعت فراغت خود به باغبانی می‌پرداخت، پس از اینکه چندین مرتبه صدای شلیک گلوله از باغچه خود شنید، دست به دامن پلیس شد و از آنها کمک خواست.

طبق گزارش از اشترابنیگ پلیس محلی بلافاصله آژیرکشان خود را به محل موردنظر رساند و سپس مرد باغبان برای آنان توضیح داد که فردی با تفنگ بادی و شاید هم شکاری خود به اطراف باغچه من شلیک می‌کند.

مابین این صحبت‌ها ناگهان صدای چند شلیک در اطراف باغ شنیده شد، پلیس و مرد باغبان به سرعت پناه گرفتند و پس از مدتی جست و جوی محل معلوم شد که صدای شلیک‌ها، از طبیعت بوده است!

یعنی غنچه‌های گل «باران آبی» در هوای گرم منفجر می‌شدند و تخمک‌های خود را با سروصدای زیاد به اطراف پرت می‌کردند.

همبستگی

مرد است و قول دزدی!

مرد پیر قسم می‌خورد که به غیر از دزدی هیچ‌کار دیگری بلد نیست و از شما چه پنهان دزدی را یک شغل خوب و پردرآمد هم می‌داند. او می‌گوید ۶۲ سال سن دارم و از ۲۲ سالگی هم وقتی اولین پول دزدی زیر دندانم مزه کرد، دیگر نتوانستم آن را ترک کنم.

وی در شعبه ۱۶۱۲ در ارتباط با دستگیری خود می‌گوید: وقتی قصد سرقت یک خودرو را داشتم، به یکباره صاحب آن را مشاهده کردم که با یک گرز کنارم ایستاده و با اولین ضربه‌ای که به پشتم نواخت دنیا مقابل دیدگانم تیره و تار شد.

سارق پیر به قاضی دادگاه گفت: آن‌قدر سابقه کیفری دارم که برگه تشخیص هویت قادر به ثبت همه آنها نیست. اولین بار سرقتم دوچرخه یک بقال بود و بعد هم دزدیهای دیگر. با این اعترافات دزد پیر بار دیگر روانه زندان شد و زمانی که مأمور زندان به سراغش آمد، خطاب به قاضی دادگاه گفت: به مأمور بند گفته بودم جای من را نگهداری کند، چون خیلی زود باز خواهم گشت، اکنون هم مرد است و قولش.

تپش

روغن چرخ خیاطی دزدها را لو داد

رد روغن چرخ خیاطی باعث شد تا اعضای یک باند سرقت ساعاتی پس از دزدی به دام بیفتند. چند روز پیش صاحب یک مغازه چرخ خیاطی پس از تماس با کلانتری بازار به مأموران اطلاع داد افراد ناشناسی نیمه شب تمام چرخ خیاطی‌های وی را که داخل مغازه بوده دزدیده‌اند.

پس از طرح شکایت مأموران به محل مورد سرقت رفتند و در همان بررسی‌های اولیه متوجه شدند ردی از روغن چرخ خیاطی در کف مغازه وجود دارد. گروه تجسس پس از مشاهده این رد احتمال دادند روغن، از چرخهای خیاطی مسروقه نشت کرده باشد و پس از طی مسافتی درحالی که چند کوچه از مغازه دور شده بودند، متوجه شدند رد روغن در مقابل در یک خانه به پایان رسیده است. به این ترتیب مأموران به مخفیگاه سارقان دست یافته‌اند و در یک عملیات ضربتی وارد آنجا شده و پنج جوان سارق را در خانه دستگیر و در بازرسی از آنجا چرخ خیاطی‌های مسروقه را کشف کردند. پس از دستگیری سارقان ناشی به چند جرم دیگر هم اعتراف کردند و پرونده آنها برای رسیدگی بیشتر به مراجع قضایی ارجاع شد.

انتخاب

شکایت شوهر از زن دزد!

مهندس جوانی در کلانتری ۱۰۱ تجریش برای ارائه شکایتی علیه همسرش مراجعه می‌کند. او در شرح شکایت خود می‌نویسد: زنم به بیماری سرقت مبتلاست و هر بار که با او به منزل یکی از اقوام می‌رویم، طبق عادتی که دارد، اقدام به سرقت اشیاء می‌کند به‌طوری که جرأت نمی‌کنم به خانه فامیل بروم. همین چند وقت پیش او در یک میهمانی که از سوی مدیرعامل شرکت برگزار شده بود، انگشتر همسر مدیرعامل را به سرقت برد و زمانی که موضوع سرقت درمیان میهمانان مطرح شد به پیشنهاد یکی از دوستان قرار شد تا زمانی که انگشتر پیدا نشده است کسی خانه را ترک نکند و سرانجام انگشتر در جوراب همسرم پیدا شد و همین موضوع باعث شد تا من دیگر روی بازگشت به محل کارم را نداشته باشم.

شاکی افزود: او هر روز جیب‌های مرا وارسی می‌کند و پولهایم را بدون آنکه چیزی به من بگوید سرقت می‌کند به طوری که بارها بر سر این موضوع دچار دردسر شده‌ام و حتی برای پول بنزین مجبور به گرو گذاشتن کارت ماشینم شده‌ام.

با ارائه این شکایت پرونده برای دستور قضایی به مجتمع قضایی شمیرانات ارسال شد تا در این خصوص تصمیم‌گیری شود.

طنین

قابل توجه فروشندگان ماشین

خریدار اتومبیلی پس از مراجعه به نمایشگاه برای آزمایش سالم بودن ماشین ۱۷ روز و ۱۶۰۰ کیلومتر با آن رانندگی کرد تا توسط پلیس بازداشت شد.

در نیومکزیکو مرد جوانی به نام مارکوس براندون با مراجعه به نمایشگاه اتومبیل در جکسون در ایالت تنسی از الدزموبیل ۹۴ خوشش آمد و فروشنده برای تعریف و تمجید ماشینش به وی گفت: می‌توانی برای آزمایش ماشین تا هرجا که دلت خواست بروی و خیالت از بابت موتور ماشین راحت باشد.

مارکوس نیز نامردی نکرد و آنقدر با ماشین رفت و رفت که ۱۷ روز، ۱۶۰۰ کیلومتر آن‌طرفتر در چارلزباد ایالت نیومکزیکو توسط پلیس بازداشت شد.

اینترنت

شهرکهای اطراف شهر فاقد امکانات

شهرکهای جادهٔ سیمان مثل سیس‌آباد، حاجی‌آباد، همت‌آباد، قرقی، مشهد درحال حاضر فقط نام شهرک را با خود یدک می‌کشند. این شهرکها فاقد خدمات شهری و بهداشتی هستند.

شبها سگهای ولگرد و روزها پشه‌های آلوده به سالک باعث آزار مردم بی‌دفاع و محروم این منطقه هستند.

چرا مردم این منطقه بایستی مورد بی‌مهری مسوولان باشند؟!

ابوالفضل صمدی

اورژانس گناباد اعتبار می‌خواهد

اورژانس گناباد در صورت تأمین اعتبار به بهره‌برداری خواهد رسید.

مسوول دفتر فنی دانشکده علوم پزشکی گناباد گفت: برای بهره‌برداری از تنها طرح در دست ساخت اورژانس و بخش مرکزی آزمایشگاه و طب تصویری این شهرستان یک میلیارد و ۵۰۰ میلیون ریال اعتبار نیاز است.

وی می‌گوید: در گناباد هیچ‌گونه طرح بیمارستانی در دست ساخت نیست و تنها ساختمان اورژانس و بخشهای آزمایشگاه مرکزی و طب تصویری با زیربنای حدود ۲۰۰ مترمربع از سال ۷۸ آغاز شده است.

وی اضافه کرد: در صورتی که تأمین اعتبار شود در پایان سال ۸۲ شاهد بهره‌برداری از آن خواهیم بود.

مجید کاظمی ـ گناباد

آیا عدالت در نظام اسلامی این است؟!!

روزگار گرانی و تورم کمر ما مردم مستضعف و محروم را شکسته و آبروی ما در برابر حداقل تأمین معاش مورد سؤال قرار گرفته. محرومیت و فقر تا چه حد و تا کجا و تا چه موقع؟!

گناه عده‌ای از ما که براثر بدشانسی و بداقبالی گرفتار پیچ و خم قانون و بخشنامه و آیین‌نامه و تصمیمات شده‌ایم چیست؟ و آیا هنوز پس از بیست و چند سال از استقرار نظام جمهوری اسلامی نوبت به برقراری عدالت اجتماعی در این مرزوبوم نرسیده و حق و حقوق هر فرد در جامعه مشخص نشده؟ گناه ما تعدادی بازنشسته پیش از سالهای ۷۸ چه بوده که باید پس از سی یا بیشتر سال خدمت صادقانه از حق سنواتی در زمان بازنشستگی محروم بمانیم؟ فرق ما با دیگران چیست؟ اگر این حق است چرا برای همه نیست؟ همین مبلغ ناچیز هم زندگی من نوعی را دگرگون خواهد ساخت و لااقل چند فقره مشکل حاد مرا حل می‌کند. دینی که اکنون دو سال است بر گردنم سنگینی می‌نماید ادا خواهد کرد.

(تهیه جهیزیه دختر دم‌بخت و مخارج ازدواج پسر ۲۷ ساله‌ام) مگر تعداد ما که نفسهای آخر را می‌کشیم چند نفر است و این حق مسلم ما چه بار سنگینی (مالی) بر گردن دولت خواهد بود؟! اگر کمترین هزینه از ریخت و پاشها و ندانم‌کاریهای بعضی از مسوولین در برنامه‌ریزیهای بی‌مورد و تشریفات زاید کاسته و جلوگیری گردد، پرداخت این حق مسلم را تأمین و عدالت اجتماعی نسبی برقرار خواهد شد. و چرا من نوعی بیچاره که یک سال زودتر از موعد برقراری این حق بازنشسته شده‌ام باید محروم و همکار دیگرم که یک سال دیرتر از من بازنشسته شده با دریافت حق سنواتی وسیله نقلیه‌ای تهیه و به من پیاده فخرفروشی نماید؟ این است عدل اسلامی در نظام جمهوری اسلامی؟!!

اگر اقرار کنم که در تمام مدت سی سال خدمتم از هیچ‌گونه تسهیلات برخوردار نشده‌ام باور خواهید کرد! (نه وام مسکن، نه سهمیه وسیله خودرو، نه وام ضروری و نه وام بازنشستگی و نه حق سنواتی و...) آیا این دور از انصاف و تبعیض و اجحاف نخواهد بود؟

حال از حقوق و دریافتی‌ها سخنی نمی‌گویم، چون در این مورد هم‌ناله و شرمنده اهل و عیال هستیم. گرچه این هم دور از عدالت اجتماعی در مقابل بعضی از دریافتها و برداشتهای از بیت‌المال است، اما چه کنم دستمان کوتاه و دادمان به‌جایی نمی‌رسد. خداوند خود ناظر است.

دبیر بازنشسته ـ عزت‌الله رضایی

بازار میوه و تره‌بار جای مناسبی نیست

فروشندگان میوه و تره‌بار در نیک‌شهر اقدام به فروش اجناس خود جلو مغازه‌ها و داخل پیاده‌رو می‌کنند.

این نحوه ارائه اجناس برای عابران پیاده مشکلاتی ایجاد می‌کند. گاهی موجب تصادم و صدمه دیدن عابران پیاده می‌شود. رهگذران ناچارند به جای عبور از پیاده رو به خیابان بروند.

بهتر است مسوولان خدمات شهری نیک شهر بازار میوه و تره‌بار را به محل مناسبی انتقال دهند.

رستم کریمی

خورموسی و کشتی‌های غرق شده

بندر امام خمینی(ره) در استان خوزستان به عنوان یکی از بنادر مهم کشور می‌باشد که بیش از ۴۳ درصد از صادرات و واردات دریایی را پوشش می‌دهد. در حال حاضر، تنها ۵۰ درصد از ظرفیت این بندر مهم و استراتژیک استفاده می‌شود به طور تقریب از هر ۱۰۰ هزارتن، کالای ترخیصی، می‌توان برای ۲۵ هزار نفر، شغل، ایجاد نمود. کانال طبیعی خورموسی در شمال غربی خلیج فارس به طول هفتاد کیلومتر و با عمق ۳۰متر، گودترین منطقه خلیج فارس، می‌باشد؛ حداقل عرض کانال ۲۵۰ متر و لایروبی کانال به وسیله عوامل طبیعی، همچون جذر و مد، صورت می‌گیرد. مسأله بسیار مهمی که این کانال را تهدید می‌نماید کشتی‌هایی است که در زمان جنگ تحمیلی علیه کشور ما، مورد اصابت موشک قرار گرفته‌اند و در حال حاضر ۱۹ فروند کشتی مغروقه در طول این کانال، وجود دارد؛ که یک تهدید جدی و خطرناک برای امنیت کشتی‌رانی در این آبراه حساس؛ به حساب می‌آید؛ امید است هرچه سریعتر، پاکسازی خورموسی، از کشتی‌های غرق شده، در دستور کار دولتمردان نظام جمهوری اسلامی، قرار گیرد.

خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی ـ محمدرضا حامد

بلیت اتوبوس گران است

نرخ اتوبوسهای مسافربری بین آستارا و اردبیل روز به روز تغییر می‌کند. یک روز ۴۰۰ تومان روز دیگر ۵۰۰ تومان و گاهی هم ۷۰۰ تومان.

آیا کسی هست که پاسخ بدهد چرا یک نرخ ثابت وجود ندارد. و نظارتی هم بر قیمت صندلیهای اتوبوسهای مسافربری آستارا و اردبیل نمی‌شود؟

بدتر از همه اینکه اگر چند روز پی در پی تعطیل باشد، رانندگان فرصت مناسبی برای گرانفروشی پیدا می‌کنند.

فروزان زمانی اسالمی

طرحهای عمرانی عنبران کند پیش می‌رود

عنبران از توابع شهرستان مرزی نمین به همت مسوولانی همچون استاندار و فرماندار تبدیل به بخش شد. این تغییر و تحول موجب خرسندی ساکنان عنبران شد، چون آنها خوب می‌دانند این می‌تواند زمینه مناسبی برای رشد و توسعه این بخش باشد.

با این حال انتظار می‌رود حرکت کند طرح هادی و سایر طرحهای عمران شهری سرعت پیدا کند.

اهالی با تشکر از زحمات مسوولان انتظار دارند طرحهای عمرانی با سرعت هرچه بیشتر پیش برود.

جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

کوشوک تلفن می‌خواهد

روستای کوشوک که یکی از روستاهای بخش قصرقند از توابع سیستان و بلوچستان است فاقد امکان ارتباطی یعنی تلفن است.

این تنها روستای این بخش است که تلفن ندارد. تنها در آن یک باجه مخابراتی دیده می‌شود که دل بخواه گاهی باز و گاهی بسته است. اهالی این روستا انتظار دارند هر خانه‌ای برای خود یک خط تلفن داشته باشد تا در مواقع ضروری با در بسته باجه تلفن مواجه نباشند.

امید است مسوولان مخابرات در این باره اقدام کنند.

رستم کریمی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

آدم وقت شناس

از وقتی یک وجب بچه بودم و مجله خواندن را شروع کردم، یکی از صفحات مورد علاقه‌ام در مجلات، تست خودشناسی بود و به محض این‌که مجله‌یی به دستم می‌افتاد به سراغ تست آن می‌رفتم و با پاسخگویی به سئوالاتش، خودم را محک می‌زدم و اگر حمل بر خودستایی نشود، بعد از بارها آزمایش کردن خودم، به این نتیجه رسیده‌ام که هزار تا حسن دارم و یک عیب!! که همان یک عیب، گاهی تمام محسناتم را زیر سئوال می‌برد.

البته، شما از خودمان هستید و با همدیگر رودربایستی نداریم. اما چون آدم بی تعارفی هستم، حتی اگر غریبه هم بودید، خیلی رک و پوست کنده خدمتتان عرض می‌کردم بزرگ‌ترین عیبم این است که با همه‌کس رودربایستی دارم و رویم نمی‌شود به هیچ‌کس نه بگویم و از جمله محاسنم، یکی این است که آدم بسیار وقت‌شناسی هستم و چنانچه با کسی قراری داشته باشم، حتی اگر از آسمان سنگ ببارد، راس ساعت تعیین شده، در محل ملاقات حاضر می‌شوم و حسن دیگرم این است که تا دلتان بخواهد دوست و آشنا دارم و از هر فرصتی که گیرم بیاید، برای سر زدن به آن‌ها استفاده می‌کنم، در حالی‌که بعضی از دوستانم چنین خلقیاتی ندارند و گاهی سال و ماه می‌آید ومی‌رود و اصلا یادشان نمی‌افتد که کسی به اسم «من» را می‌شناسند و باید سراغی از او بگیرند.

یکی از این گروه دوستان، شخصی به نام کامبیز است که از نظر خوش‌قولی به خودم رفته و از آن آدم‌هایی است که به قول معروف اگر سرش برود، قولش نمی‌رود، ولی از بقیه محاسن من! بویی نبرده و خیلی وقت‌ها، اتفاق می‌افتد که دو سه سال یک‌بار هم سری به من نمی‌زند و فقط موقعی به سراغم می‌آید که احتیاجی داشته باشد. از جمله، چندی پیش، به دیدنم آمد و با دیدنش حدس زدم حتما کاری دارد که انجامش از عهده من برمی‌آید و به همین جهت، بعد از چاق سلامتی‌های متداول، گفتم:

ـ چه عجب شد که یاد ما کردی؟

ـ خواهشی دارم که امیدوارم نه نگویی و آن‌را انجام بدهی.

ـ می‌دانی که چنین کاری بلد نیستم. با این‌حال، باید دید چه خواهشی داری؟

ـ راستش، آمده‌ام تا یکی از شلوارهایت را عاریه بگیرم.

ـ دروغ چرا؟ من فقط یک شلوار به درد بخور دارم که مخصوص مراسم پلوخوری است.

ـ اتفاقا، منظورم همان شلواراست!

ـ از عاریه دادنش حرفی ندارم. به شرطی که قول بدهی از آن خوب مراقبت کنی تا چروک، نخ‌کش یا قلوه‌کن نشود و ضمنا با آن روی زمین ننشینی که زانوهایش جا بیندازد.

ـ این‌ها که سهل است. قول می‌دهم مثل تخم چشمانم از شلوارت مراقبت کنم.

با اکراه، شلوار را از کمد درآوردم و به دست کامبیز دادم و او وقتی خیالش بابت دریافت شلوار راحت شد، نه گذاشت، نه برداشت و گفت:

ـ عجب شلوار قشنگی است. حتما پیراهنی هم که به این شلوار بخورد، داری؟

ـ معلوم است که دارم.

ـ خوش به حالت. چون من پیراهنی که مناسب پوشیدن با این شلوار باشد، ندارم.

ـ منظور؟

ـ واضح و مبرهن است. علاقمندم پیراهنت را ببینم و چنانچه راه دستت باشد، آن‌را هم عاریه بگیرم.

پیراهنم را نیز از کمد درآوردم و تقدیم کردم و کامبیز، بعد از آن‌که جلوی آینه پیراهن را در مقابل سینه خود گرفت و به اندازه کافی براندازش کرد، مثل طلبکار سمجی که آمده باشد مطالبات مرحوم پدرش را وصول کند، با قیافه‌یی حق به جانب گفت:

ـ کفش چطور؟ کفش مناسب هم داری؟

ـ اگر قصد عاریه گرفتنش را نداری، آره.

ـ دست بر قضا، قصد دارم آن‌را هم عاریه بگیرم. از قدیم تا ندیم گفته‌اند «الاکرام بالاتمام». خدا را خوش می‌آید که من پیراهن و شلوارم جور باشد، آن‌وقت یک کفش بی‌قواره و نامناسب بپوشم و رخت و لباسی به این خوبی را از سکه بیندازم؟

دیدم درست می‌گوید و برای حفظ شئونات البسه خودم هم که شده، نباید در عاریه دادن کفش به او مضایقه کنم. ناچار درخواستش در مورد کفش را هم اجابت کردم و در حالی‌که کفش‌ها را به او می‌دادم، گفتم:

ـ جان مادرت زیاد با این کفش پیاده‌روی نکن. اگر هم مجبور به پیاده‌روی شدی، فکر کن کفش‌ها مال خودت است. قدم‌های بلند بردار تا تختش کمتر ساییده شود.

ـ من حرفی ندارم. ولی اگر بخواهم به شیوه شلنگ تخته انداختن راه بروم، می‌ترسم شلوارت پاره بشود!

ـ قربان محبتت، طوری رفتار کن که هم کفش‌هایم آسیبی نبیند، هم بلایی سر شلوارم نیاید.

ـ احتیاجی به سفارش نیست. خودت که می‌دانی من در نگهداری مال غیر چقدر وسواسی هستم.

ـ خدا جمیع امواتت را بیامرزد.

بعد، برای آن‌که کامبیز را از رو ببرم، با لحن نیشدار و کنایه‌آمیزی گفتم:

ـ خوب فکرهایت را بکن و ببین چیز دیگری لازم نداری؟

ـ مثلا چه چیزی؟

ـ چه می‌دانم. مثلا کیفی، کلاهی، جورابی، کمربندی...

ـ چه خوب شد یادم انداختی. کمربند مناسب هم ندارم.

از حرف خودم و جواب کامبیز خنده‌ام گرفت و همان موقع، یاد مرحوم ملانصرالدین افتادم:

ـ نقل است که روزی ملانصرالدین سر جالیزی نشسته بود و داشت هندوانه می‌خورد، در همان حال، رهگذری را دید که سوار بر اسب، در حال عبور است. از روی ادب به رهگذر بفرما زد. او هم بلافاصله از اسب پیاده شد و پرسید: «میخ طویله اسبم را کجا بکوبم؟». ملا نصرالدین که از تعارف خودش پشیمان شده بود، زبانش را بیرون آورد و جواب‌داد: «روی زبان بنده. تا من باشم دیگر حرف بی‌موقع نزنم».

اخم‌های کامبیز، از شنیدن حرفم در هم رفت:

ـ واقعا که... هیچ فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌جنبه باشی. در عالم رفاقت، حداقل کاری که یک آدم می‌تواند برای رفیقش بکند، همین لطفی است که تو امروز به من کرده‌ای. آن وقت خودت با این‌حرف‌های مهمل و یاوه، اجر خودت را ضایع می‌کنی و...

خودم هم فهمیدم بد حرفی زده‌ام. با این وجود، خودم را نباختم:

ـ تو چقدر دل‌نازکی پسر؟ یک شوخی کردم تا کمی بخندیم.

ـ اگر می‌بینی قهر نمی‌کنم علتش این است که حرفت را به شوخی گرفتم، وگرنه همین الان لباس‌هایت را جلویت می‌انداختم و می‌رفتم و دیگر، تا وقتی زنده هستم اسمت را هم نمی‌آوردم!

کامبیز، بعد از گفتن این جمله، تصمیم به رفتن گرفت و من که تمام دار و ندارم را تحویل وی داده بودم، برای محکم‌کاری، یک‌بار دیگر سفارش کردم:

ـ کامبیزجان! قربان شکل ماهت، رستم است و همین یک دست اسلحه. جان هر کس دوستش داری دقت کن یک وقت خدای نکرده، زبانم لال، بلایی سر هیچکدامشان نیاید.

ـ ای بابا؟ تو چقدر کنسی؟

ـ خلاصه... حواست را خوب جمع کن.

کامبیز را تا دم در خانه بدرقه کردم و فکر می‌کنم تا موقعی که از خانه خارج شد چند بار دیگر هم در باره حفظ و حراست از لباس‌ها و کفش و کمربندم چیزهایی گفتم که نفهمیدم به گوشش فرو رفت یا نه و هنوز به داخل آپارتمان برنگشته بودم که تلفن زنگ زد. با چند قدم بلند خودم را به تلفن رساندم، گوشی را برداشتم و صدای مسعود

را شنیدم:

ـ سلام بی معرفت! هیچ معلوم هست کجایی؟

ـ من این‌جا هستم! تو کجایی؟ چرا گاهی حداقل یک زنگی نمی‌زنی تا حال و احوالی از هم بپرسیم؟

ـ پدر آمرزیده، من تلفن دارم تا با تو تماس بگیرم؟ تو که خانه‌ات تلفن دارد چرا با من تماس نمی‌گیری؟

ـ بگذریم... اما واقعا خورشید از کدام طرف طلوع کرده که یاد من افتادی؟

ـ راستش، از شوخی که بگذریم، دارم زن می‌گیرم و...

ـ مبارک است... کی باید بیاییم پلوخوری؟

ـ اتفاقا برای همین مزاحمت شدم. خیلی مایلم حتما در مراسم ازدواجم حضور داشته باشی. ولی چون راهت دور است و دست تنها هم هستم، تلفن کردم تا خواهش کنم انتظار کارت دعوت نداشته باشی و روز پنجشنبه سرافرازم کنی.

ـ بدجنس، برای این‌که یک کارت دعوت صرفه‌جویی بشود، چه مودب شده و لفظ قلم حرف می‌زند؟

ـ پس چی؟ خیال کرده‌ای فقط شما نویسنده‌ها می‌توانید لفظ قلم حرف بزنید؟

از این حرف، هر دو با صدای بلند خندیدیم و من گفتم:

ـ ان‌شاءالله مبارک باشد... حتما می‌آیم.

ـ پس آدرس و ساعت مراسم را بنویس.

ـ صبر کن تا یک قلم و کاغذ پیدا کنم.

وقتی مکالمه تمام شد، یک دفعه یادم افتاد دقایقی پیش تمام دار و ندارم را در اختیار کامبیز گذاشته‌ام و برای رفتن به جشن ازدواج مسعود رخت و لباس مناسب ندارم و به سرم زد با خانه‌اش تماس بگیرم و خواهش کنم آنچه را عاریه گرفته، پس بیاورد. که چون آن موقع هنوز کامبیز به خانه نرسیده بود نتوانستم این کار را بکنم و چون شنیده بودم اگر کسی چیزی به کسی بدهد و آن‌را پس بگیرد، مادرش قورباغه می‌زاید، از ترس این‌که مبادا در این سن و سال، خدا اخوی یا همشیره‌یی به شکل قورباغه در کاسه‌ام بگذارد، زمانی هم که حتم داشتم کامبیز به خانه رسیده است، این کار را نکردم و در عوض، مصلحت دیدم از همان ترفندی که او به کار برده استفاده کنم و ملزومات مورد نیاز را از این و آن قرض بگیرم. ولی بدبختی این‌جا بود که بین همه دوستان، فقط من و کامبیز هم‌سایز بودیم و بقیه چاق‌تر و لاغرتر یا کوتاه‌تر و بلندتر از ما بودند. در نتیجه، فکر کردم بهتر است قید عروسی رفتن را بزنم. ولی خیلی زود یادم افتاد کلی زحمت کشیده و طی سالیان گذشته، پدر خودم را درآورده‌ام تا نزد دوستانم به عنوان آدمی خوش قول شناخته شوم و خلف وعده، آن‌هم در چنان روزی و با مسعودی که از دوره دبستان همدیگر را می‌شناختیم، پرستیژم!! را به باد فنا می‌دهد و تمام تلاش‌های چندین و چند ساله‌ام را نقش بر آب می‌کند. این بود که نشستم و تمام عقل‌هایم را روی هم ریختم تا ببینم چه خاکی می‌توانم به سرم بریزم! و چون با تمام کیاست و فراستی که تصور می‌کردم دارم، هیچ راه دیگری جز همان دو تا راه سابق الذکر!! به ذهنم نرسید، مصمم شدم راه دوم را پیش بگیرم. یعنی، شرم و حیا را کنار بگذارم و از کسانی که تقریبا هم‌سایز بودیم، چیزهایی عاریه بگیرم و یک جوری سر و ته مجلس دامادی مسعود را هم بیاورم.

دردسرتان ندهم، یک شلوار از فرامرز قرض گرفتم که قد و قواره‌اش بدک نبود، تنها کمرش کمی تا قسمتی گشاد به نظر می‌رسید که حساب کردم و دیدم اگر کمربند منوچهر را محکم ببندم و کت اردشیر را هم بپوشم و تکمه‌هایش را بیندازم، کسی متوجه گشادی کمر شلوارم نمی‌شود. اما ظاهرا اردشیرتنه‌اش به تنه اردشیر دراز دست خورده بود و

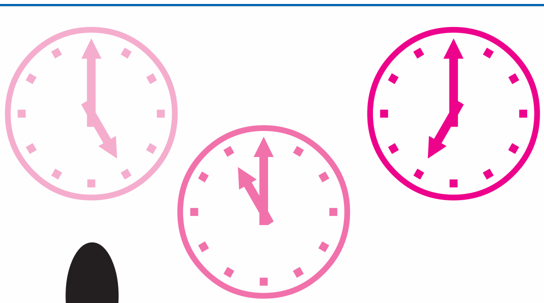

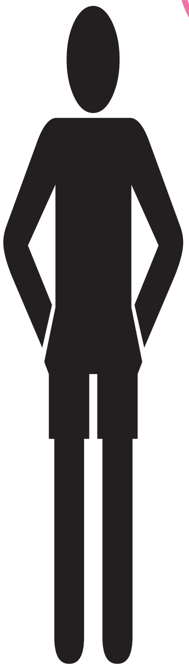

وارث آن خدا بیامرز محسوب می‌شد، چون بلندی آستین‌های کتش تا حوالی زانوانم می‌رسید.

البته، از این بابت غمی به دلم راه ندادم و فکر کردم با بالا زدن آستین‌ها، هم کت اندازه‌ام می‌شود، هم در شرایطی که «پانک» شدن بین جوان‌ها مد است، به ریخت و قیافه آن‌ها درمی‌آیم و جلوی سر و همسر می‌توانم تظاهر کنم که من هم جوان و متجدد هستم و از قافله مد و تجدد عقب نمانده‌ام.

پیراهن هاشم، از هیچ نظر مشکلی نداشت. جز این‌که به رنگ سبز فسفری بود و نه با کت و نه با شلوارم جور درنمی‌آمد. ولی کفش جواد، اگرچه شکل و شمایل معقولی داشت، اما تا دلتان بخواهد، تنگ بود و پایم را می‌زد.

عصر جمعه، بعد از آن‌که سر و صورتی صفا دادم و سشواری به موهایم کشیدم و مقداری ژل به آن‌ها مالیدم، البسه موصوف را بر تن کردم و آماده خارج شدن از خانه بودم که صدای زنگ در بلند شد. با خودم گفتم:

«لعنت بر دل سیاه شیطان! یک‌دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم! آخر الان وقت مهمان آمدن است؟».

اول خواستم در را باز نکنم تا کسی که آن‌طرف در ایستاده، از بودنم در خانه ناامید شود و دنبال کار و زندگی خودش برود. اما وقتی زنگ زدن تکرار شد، به فکر افتادم شاید کسی است که کار واجبی دارد یا دیدنش برای من، دربردارنده منفعتی است و به همین لحاظ، با خودم گفتم:

«در را باز می‌کنم. اگر کسی پشت در بود که علاقمند به دیدنش نیستم، تعارف و رودربایستی را کنار می‌گذارم و خیلی رک و پوست کنده می‌گویم که قصد رفتن به جایی را دارم و بهتر است قراری بگذارد و در فرصت دیگری همدیگر را ملاقات کنیم. ولی اگر بر حسب اتفاق کسی پشت در بود که دیدنش برایم سودمند است، وانمود می‌کنم دقایقی پیش به خانه برگشته و هنوز موفق به لباس عوض کردن نشده بودم که...».

با این افکار به سمت در رفتم و وقتی آن را باز کردم، کسی را در مقابلم دیدم که اگر اسمش را بگویم، حتما شما هم خوشحال می‌شوید.

حدستان درست است. کامبیز را در مقابل خودم دیدم، در حالی‌که رخت و لباس‌هایم را در دست داشت. با دیدن او بارقه‌یی از شادمانی در دلم درخشیدن گرفت! و فکرکردم بهتر است لباس‌های خودم را بپوشم و با آن‌ها به عروسی بروم.

کامبیز وقتی دید تیپ زده‌ام و ظاهرا قصد رفتن به جایی را دارم، گفت:

ـ انگار می‌خواستی جایی بروی، مزاحم نمی‌شوم، فقط آمده بودم لباس‌هایت را تحویل بدهم!

ـ حالا بیا تو... دیر نمی‌شود... داشتم می‌رفتم عروسی مسعود... مگر تو را دعوت نکرده؟

ـ قربان حواس جمع! عروسی مسعود دیشب بود. اتفاقا چقدر هم از این‌که تو نیامدی برزخ شد!

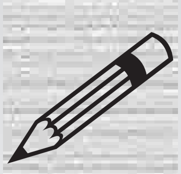

سه سوی حذف

نوشته: محمد آزادی

درست مثل آدمهای ناشی و تازه‌وارد در اتاق رئیس را باز کرد و وارد شد. رئیس که مشغول پاسخ دادن به یک تلفن خصوصی بود، با انگشت دست و اشاره سر، بیرون را به کارمند تازه استخدام شده شرکت نشان داد. کارمند جوان با شرمندگی و عجله پس رفت و در را پشت سر خودش بست و بیرون اتاق منتظر ماند. منشی شرکت که تازه از یک کار خصوصی خلاص شده بود، وقتی این رفتار غیراداری و نامناسب را از این کارمند دید با اخم و ترشرویی گفت:

ـ شما مثل اینکه اصلاً آداب معاشرت یاد نگرفتین آقا، من که اینجا برگ چغندر نیستم.

کارمند تازه استخدام شده سر به زیر گفت:

ـ ببخشید خانم، شما اینجا حضور نداشتین منم خیلی هول بودم، اصلاً حواسم نبود.

منشی شرکت گفت:

ـ اینجا نبودم که نبودم، گناه کردم رفتم به جای یک کارمند دیگه توی اتاق بایگانی کار ارباب رجوع‌رو درست کردم؟

کارمند تازه‌وارد با خجالت گفت:

ـ حق باشماست، به هرحال معذرت می‌خوام.

منشی گفت:

ـ حالا هم خودت توبیخ میشی هم من، روز اول استخدام توجیه شدی که نباید بدون وقت قبلی و هماهنگی با منشی وارد اتاق رئیس بشی؟

کارمند جوان سرش پایین بود و در جواب منشی شرکت واقعاً حرفی برای گفتن نداشت. منشی یک فرم تایپ شده‌ای را برداشت و گفت:

ـ بگیر، این فرم درخواست ملاقات‌رو پر کن، جلوی پرسش «منظور از ملاقات» بطور کامل درخواستتونو بنویسید.

کارمند تازه وارد هنوز فرم را از دست منشی نگرفته بود که رئیس از همان پشت در گفت:

ـ بگین بیاد تو.

کارمند جوان با اشاره انگشت رئیس، روبروی صندلی او نشست. رئیس گفت:

ـ اولاً تو خونه خودتونم که خواستی بری اول در بزن، دوم اینجا یک شرکت معتبره که من بیست و چهار ساعت چه اینجا چه توی خونه باید جواب تلفن بدم، روز اول براتون توضیح دادن که هر کاری داشتی باید اول با منشی شرکت هماهنگ کنی بعد از موافقت براتون وقت قبلی تعیین میشه، حتی اگه خودم هم احضارت کردم این مقررات و سلسله مراتب باید اجرا بشه.

قبل از اینکه کارمند جوان حرفی بزند، رئیس از روی آیفون خطاب به منشی گفت:

ـ پرونده آقای «معصومی».

منشی فوری وارد اتاق رئیس شد و از فایلی که درست پهلوی رئیس قرار داشت پرونده‌ای را بیرون کشید و جلوی او گذاشت و از اتاق بیرون رفت. رئیس یک برگه دستنویس را از لای پرونده بیرون آورد و بعد از مرور چند ثانیه‌ای گفت:

ـ گزارش شده که شما از بدو استخدامتون در این شرکت، همیشه سرتون پایینه، نه با کارمندان دیگه ارتباط برقرار کردی نه درست و حسابی جواب ارباب رجوع‌رو میدی، همانطور که گفتم اینجا یک شرکت معتبره که با بیشتر مراکز تجاری داخلی و خارجی ارتباط داره، بنابراین کارمند خجالتی در این شرکت جایی نداره، ضمناً باید روابط عمومی‌ات‌رو بهتر بکنی، کسی سرش پایینه که یا چیزی گم کرده و دنبالش می‌گرده، یا مجرمه که خجالت می‌کشه سرشو بالا بگیره! دیگه حرفی نیس، برو سر کارت!

وقتی کارمند تازه استخدام شده از اتاق رئیس بیرون آمد، منشی بی‌درنگ وارد شد و پرونده آقای معصومی را برداشت و پرسید:

ـ چه دستوری در پرونده تایپ بشه؟

رئیس گفت: بنویس توجیه و توبیخ شد.

○○○

چند روز بعد وقتی یکی از کارمندان زن شرکت از دفتر رئیس بیرون آمد، رئیس از روی آیفون مخصوص منشی با عصبانیت گفت:

ـ بگین این آقای معصومی بیاد تو اتاق من.

منشی چند ضربه‌ای به در اتاق رئیس زد و آقای معصومی را به داخل اتاق هدایت کرد. رئیس با انگشت دست صندلی روبروی خودش را به او نشان داد، بعد از چند ثانیه مکث سرش را از روی برگه‌ای که مشغول مطالعه آن بود برداشت و گفت:

ـ گزارش شده که شما در محل کارتون مدام سرتو به اینطرف و آنطرف می‌چرخونی، با خانمها هم «خیلی راحت برخورد می‌کنی»، توی این شرکت باید تمام کارمندان اینجارو خواهر و مادر خودت بدونی، از شما که اینقدر سنگین و سر به زیر بودی انتظار نداشتم یک چنین گزارشی‌رو در موردت بخونم؛ که خانمها از دستت معذب باشن و ارباب رجوع ناراحت ایندفعه چون بار اولت بود و سفارش شده آقای «پاکدل» هستی گذشت می‌کنم، اما اگر این کار دوباره تکرار بشه، سروکارت با بخش کارگزینی شرکته، محل کار که جای چشم‌چرانی نیس، برو سر کارت!

هنوز آقای معصومی از اتاق رئیس بیرون نیامده بود که منشی وارد اتاق شد و رئیس شرکت گفت:

ـ تو پرونده‌ش قید بشه «در مورد عملکرد و رفتار نامناسبش اغماض شد» ضمناً به آقای «مهدیان» بگو منتقلش کنه به بخش دیگه.

منشی پرسید:

ـ کدام بخش؟

ـ نمی‌دونم، یک بخشی غیر از بخش خانمها.

○

از آخرین احضار آقای «معصومی» هنوز یک هفته‌ای نگذشته بود که منشی به او اطلاع داد که خودش را برای رفتن به نزد رئیس شرکت آماده کند.

آقای معصومی وقتی پشت در اتاق رئیس ایستاد. در این فکر بود که این‌بار رئیس او را برای چه خطایی احضار کرده که منشی گفت:

ـ بفرمایین تو، رئیس منتظرتونن.

علیرغم اجازه منشی شرکت برای ورود، اما آقای معصومی ورود خود را با چند ضربه محکم به در به اطلاع رئیس رساند. وقتی داخل شد رئیس با عصبانیت گفت:

ـ به در زندان که نمی‌زنی، یه کمی آهسته‌تر! اصلاً لازم نبود در بزنی!

آقای معصومی طبق عادت در همان صندلی روبروی رئیس نشست و منتظر ماند تا او آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را سر کشید. رئیس گفت:

ـ اولاً باید یاد بگیری چه در اینجا و یا جاهای دیگه که تا وقتی به شما اجازه نشستن ندادن نباید بنشینی.

آقای معصومی از جا بلند شد که رئیس گفت:

ـ بفرمایین.

این بفرمایین را طوری ادا کرد که معنی اصلی و مؤدبانه خود را نداشت. بعد پرونده‌ای را که روبرویش باز بود بست و گفت:

ـ از دو، سه روز پیش کارمندا دیدن که مدام مثل مرتاضای هندی به سقف خیره شدی و اصلاً حواست به کارت نیست! معلومه از خدا چی می‌خوای؟ اگر مشکلی داری بگو تا رسیدگی بشه، ولی اگه می‌خوای تو کار، کم بذاری اینجا جاش نیس! می‌دونی به‌خاطر سفارش آقای پاکدل در مورد تو از نام چند تا کارمند خوشنام و کم‌توقع گذشتم؟ اونم با نصف حقوقی که به تو می‌دم؟ واقعاً بی‌چشم و رویی هم حدی داره، حالا شرکت هیچی! این ناسپاسی در حق آقای پاکدل نیست؟ این بار سومه که توبیخ میشی شرکت بیشتر از این تحمل نداره، بفرمایین بیرون...

آقای معصومی که بیرون رفت، رئیس منشی را احضار کرد و پرسید:

ـ قرارداد این کارمند چند ماهه‌س؟

منشی گفت: شش ماهه.

رئیس گفت: دیگه تمدید نکنین، در بین رزروها ببینین کی حقوق «منصفانه»‌تری درخواست کرده، اطلاع بدین برای عقد قرارداد بیاد شرکت در ضمن این نسخه منو بده آقا «کریم» بره داروخونه قرصامو بگیره، سفارش کن اگه «والیوم» ۵ نداشتن والیوم ۱۰ بگیره...

■

به خاطر...

نوشته: هادی صداقت - تهران

خطرناکه، شاید از اون طرف چهارراه ماشینی، موتوری چیزی بیاد... نه بابا دفعه‌های پیش که خبری نبود ایندفعه هم چیزی پیش نمی‌یاد فقط اگر این گنده بک بگذارد. فکر نمی‌کردم تا اینجا بیاید. این پلاستیک هم که دست و پای منو بسته کاریش هم نمی‌تونستم بکنم، چیز دیگه‌ای نبود که بسته‌ها را تویش بگذارم... چرا دلم اینطوری گپ گپ میکنه؟ بعد از پنج، شش بار هنوز هم می‌ترسم... نگاهی دوباره به راننده انداخت و پلاستیک را جابجا کرد. مرد چاق هنوز داشت بد و بیراه می‌گفت... این بابا هم که معلوم نیست داره از چی می‌ناله؟ خب کمتر بخور اینقدر عرق نریزی، اما راننده، راننده چی؟ اگه ماشینو کنار خط نگه نداره چی؟ اگه سمج باشه و بیاد دنبالم توی محل چی؟ نه، فکر نکنم از اوناش باشه... خودش داشت از آژانس و جردن و دست و دل‌بازیهای بالاشهریها تعریف می‌کرد... این یارو هم که انگار جا خوش کرده... ماشین نگه داشت و مرد چاق درحالی که هنوز غرولند می‌کرد پیاده شد... پلاستیک را محکم توی دستش گرفت و امیدوارانه نگاهی به راننده انداخت. چند متری بیشتر نمانده بود... چه خوب چراغ هم که قرمزه، یعنی میشه؟... ماشین پشت چراغ ایستاد. پسر در را باز کرد و درحالی که فریاد راننده به آسمان رفته بود به آنطرف خیابان دوید. از جوی خیابان که پرید به این فکر کرد که چهار بار دیگر که کرایه ندهد با مزد یک هفته‌اش که پیش بگیرد پول کافی خواهد داشت برای...

■

دختر حرف گوش کن

نوشته: حسن مقدسیان - ملایر

آن سوی خیابان، میان عابران پیاده، پیرزنی دست دختر نوجوانش را گرفته بود و از زیر سایه درختان حرکت می‌کردند و یکریز برای دخترش حرف می‌زد: آره ننه جون! آدم نباید ساده باشه و همه مردم‌رو به چشم دوست نگاه کنه. بعضی از این جوانها مثل گرگ شدند. قیافشون خیلی معصومه ولی درباره دخترهایی که سنگین و رنگین نیستند، خیالهای باطل می‌کنند.

آره عزیزم! می‌روی سر کلاس می‌نشینی و درسهاتو خوب می‌خوانی. یکدفعه مثل سری قبل آبروی منو جلوی خانم مدیر نبری؟ تا حالا چند دفعه زنگ زده خونه و می‌گه «چرا دخترت اینهمه غیبت می‌کنه؟» و منهم به دروغ میگم که مریضی و...

دخترک، مرتب سرش را به تأیید تکان می‌داد. از پیاده‌رو به خیابان فرعی پیچیدند و پس از طی کردن چند کوچه به مدرسه رسیدند. تعدادی جلوی مدرسه و بقیه توی حیاط درحال جست و خیز بودند. پیرزن به دخترش که بطرف دوستانش می‌رفت، خیره شده و نجوا کرد: «آره، غلط نکنم نصیحت‌هایم روی او تاءثیر داشته.»

بعد بطرف پارک آنسوی خیابان رفت تا خستگی راه را بدر کند.

آنطرف خیابان، دخترک همین که دید حواس مادرش نیست، همراه با زری و ژاله، دو دوست صمیمی‌اش، از مدرسه فرار کردند! پیرزن خوشحال بود که دخترش سربه‌راه شده!

■

پاسخ ها...

حمیده قارنگ از بهبهان

«ناشکر» را خواندم. کوتاهی‌اش خوب بود، اما پایان قصه منطقی نبود. مگر می‌شود یکنفر ابرویش را با قیچی بچیند - با دست خودش - و متوجه نشود؟ این منطقی نیست! در ضمن: شما هم تازگیها جزو کسانی شده‌اید که زیاد می‌نویسید؛ یک قصه خوب خیلی بهتر از ده قصه متوسط است، این‌طور نیست؟

مجید رستم‌نیا از نجف‌آباد

«فرشته بر زمین» را خواندم. سوژه‌ات تکراری بود و فقط حسن آن این بود که نوع روایتت فرق داشت. با این حال، چون «مردن مادر» کمی غیرمنطقی جلوه کرده بود - و کمی هم طولانی بود - نتوانستم چاپش کنم.

علی شهبازی افشار - از رشت

قصه‌ات را دوطرف کاغذ نوشته بودی و...، به قول معروف: «دروغ چرا؟ تا قبر آ... آ... آ...!» من هم نخواندمش! منتظر داستان بعدی‌ات که در آن قواعد نگارش را رعایت کنی هستم!

مهدیه مهرآبادی از نیشابور

نه! پایان داستانت خیلی آزاردهنده بود! من اصلاً مخالف این نیستم که دختری به خاطر نامزدش، از دانشگاه بگذرد، اما چون معتقدم که قصه، در خاستگاه خود به نوعی آموزش به خوانندگان می‌دهد، اصلاً دوست ندارم این آموزش غلط را به خوانندگان بدهم که مثلاً پسر جوانی چون به لحاظ تحصیل از نامزدش عقب است، او را راضی به ترک تحصیل کند! پس منتظر قصه‌های بهترت هستم.

موسی رجبی از ترکمن چای

«ایثار مادرانه» شما را خواندم. سوژه‌اش که خیلی تکراری بود. ضمن اینکه هیچ گره و حادثه‌ای نداشت

فاطمه بهلول - ۱۷ ساله از سبزوار

«دیدار» تان را دیدم! ضمن تکراری بودن مضمون، آخرش معلوم نشد که مکان زندگی «عزیزجون» کجاست شاید خانه سالمندان؟

حجت مؤمنی

«چشمان تو» را خواندم. پرداختتان خیلی مناسب بود. خصوصاً که با ظرافتی خاص، مچ داستان را تا پایان نگذاشته‌اید باز شود - و این باعث جاذبه می‌شود و حتی توصیف‌هایتان را که بعضی وقتها اضافه است، قابل تحمل می‌سازد - شخصیت‌پردازی‌تان نیز در همین حد کوتاه، مناسب بود، اما حیف که سوژه‌تان خیلی تکراری بود. خیلی! و اما در مورد درخواست «آموزش مکاتبه‌ای» نیز که سؤال کرده‌اید، یک تلفن به من بزنید تا بیشتر صحبت کنیم.

■

نقاشی‌های شما

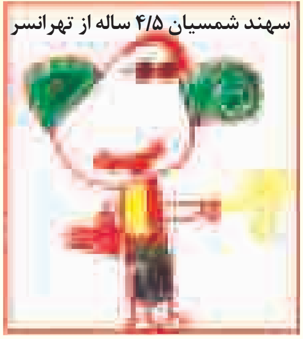
سهند شمسیان ۴/۵ ساله از تهرانسر

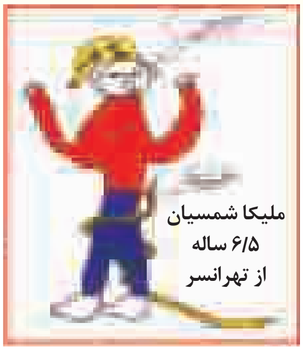
ملیکا شمسیان
۶/۵ ساله
از تهرانسر

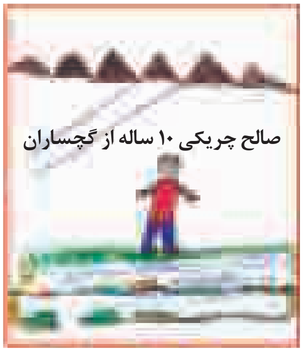
صالح چریکی ۱۰ ساله از گچساران

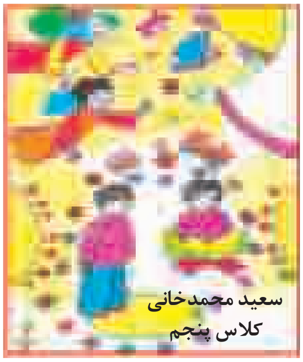
سعید محمدخانی
کلاس پنجم

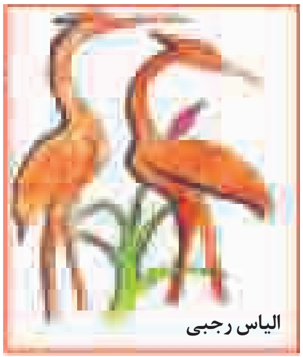
الیاس رجبی

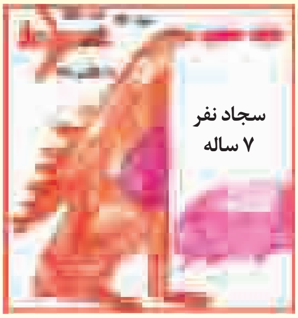
سجاد نفر
۷ ساله

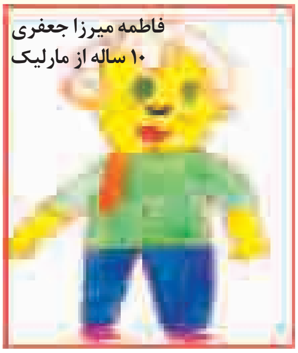
فاطمه میرزا جعفری
۱۰ ساله از مارلیک

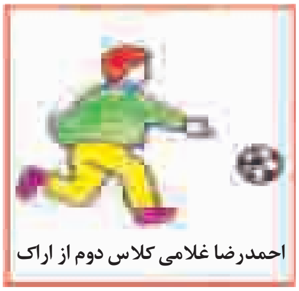
احمدرضا غلامی کلاس دوم از اراک

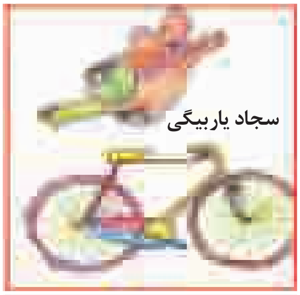
سجاد یاربیگی

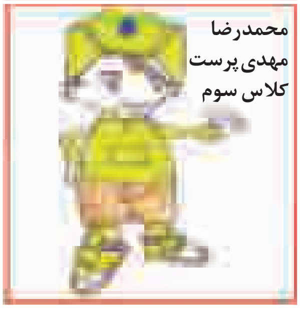
محمدرضا
مهدی پرست
کلاس سوم

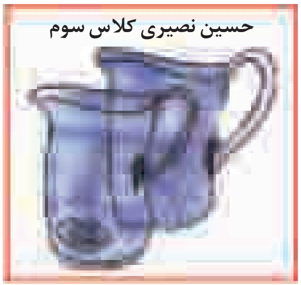
حسین نصیری کلاس سوم

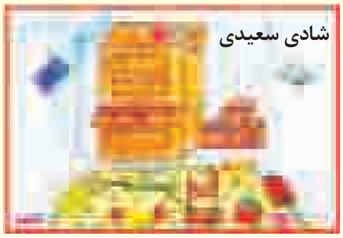
شادی سعیدی

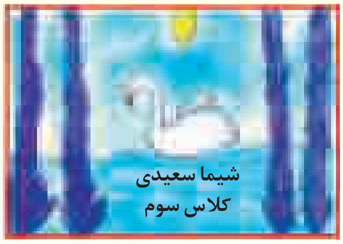
شیما سعیدی
کلاس سوم

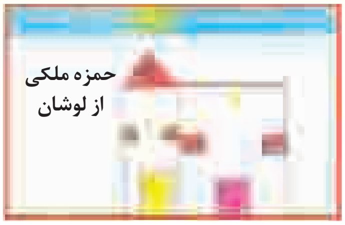
حمزه ملکی
از لوشان

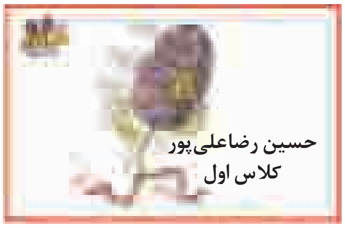
حسین رضاعلی‌پور
کلاس اول

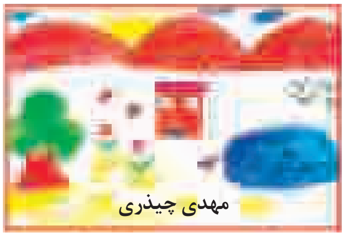
مهدی چیذری

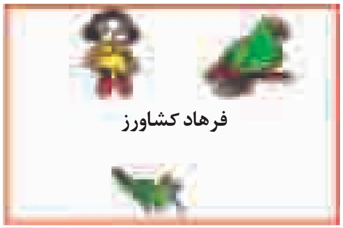
فرهاد کشاورز

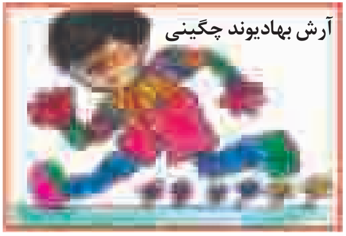
آرش بهادیوند چگینی

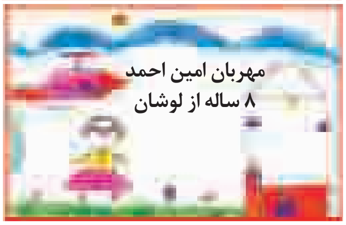
مهربان امین احمد
۸ ساله از لوشان

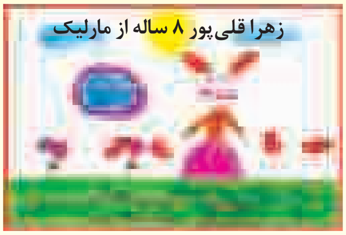
زهرا قلی‌پور ۸ ساله از مارلیک

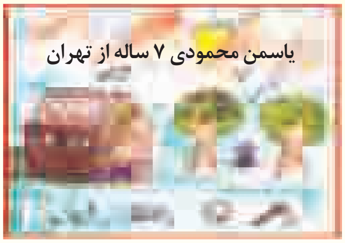
یاسمن محمودی ۷ ساله از تهران

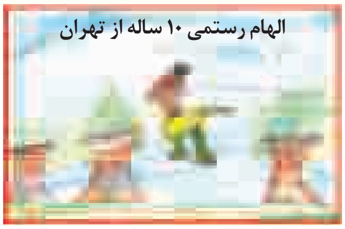
الهام رستمی ۱۰ ساله از تهران

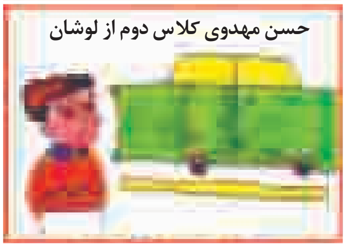
حسن مهدوی کلاس دوم از لوشان

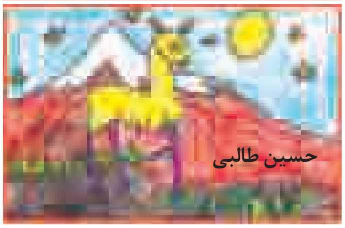
حسین طالبی

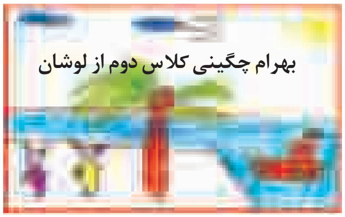
بهرام چگینی کلاس دوم از لوشان

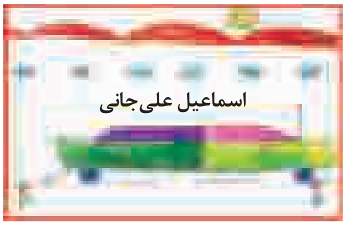
اسماعیل علی‌جانی

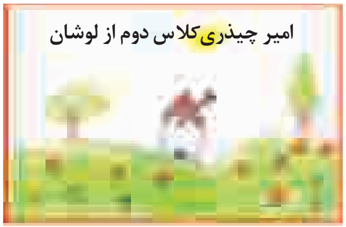
امیر چیذری کلاس دوم از لوشان

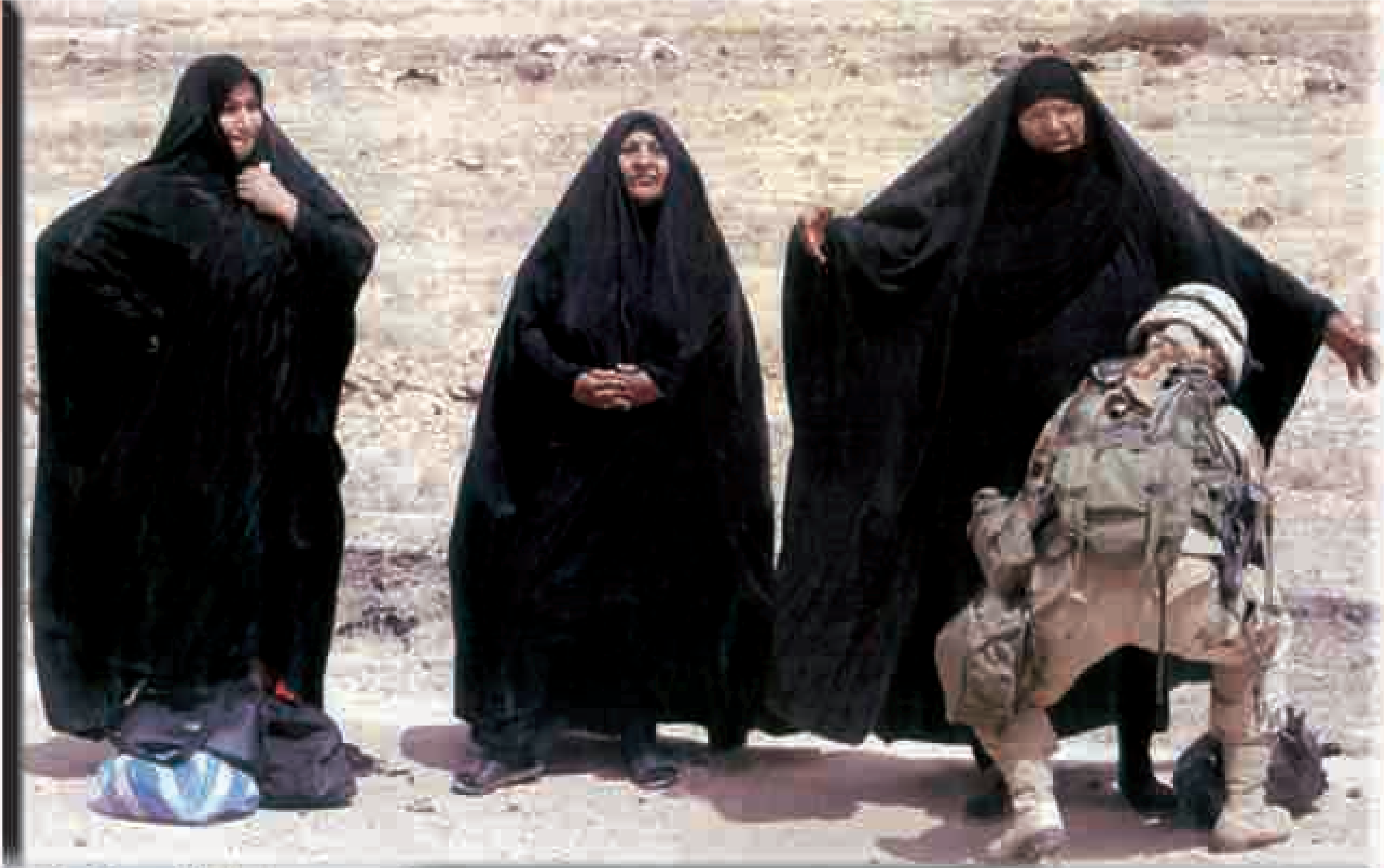

یک سرباز زن آمریکایی درحال بازرسی بدنی زنان محجبه عراقی، حتماً زن محجبه و مسلمان عرب خطاب به زن سربازمی گوید: ما سلاحی به‌همراه نداریم، اما مؤثرترین سلاح ما، حجابی است که از هر اسلحه‌ای در برابر تهاجم فرهنگی غرب مؤثرتر است.

لاک ناخن
ساویز
همیشه تمیز
همیشه ساویز
SAVIZ
COSMETICS
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز